

درخت تلخ

آلبا دِ سس پِ دِ س

ترجمهٔ بهمن فرزانه



آلبا دِ سس پدِس، ۱۹۱۱ - ۱۹۹۷ م. **De Cespedes, Alba**

درخت تلخ / آلبا دِ سس پدِس؛ ترجمه بهمن فرزانه. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.

۲۷۹ ص. - (ادبیات جهان؛ ۵۲. داستان کوتاه؛ ۶)

ISBN 964-311-456-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Fuga, racconti

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م. الف. فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ - ، مترجم.
ب. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

PQ۴۸۲۲/۳/د۴

د ۴۷۱ الف

۱۳۸۲

۸۲-۱۵۴۳۱ م

کتابخانه ملی ایران

درخت تلخ



آلبا دِ سسِ پِدِس

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

FUGA

Alba de Céspedes

Arnoldo Mondadori editore



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

آلبا دِ سسِ پِدِس

درخت تلخ

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ دوم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۸۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۴۵۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-456-2

Printed in Iran



فهرست



۷	درخت تلخ
۱۷	بازگشت به آغوش مادر
۴۵	دیداری با ابلیس
۵۳	ترس از مرگ
۸۳	روز نحس
۹۳	پری دریایی
۹۹	آشنایی با شعر
۱۰۷	خانه در میدان
۱۴۱	بندباز
۱۴۹	پدر و دختر
۱۶۷	کرایه نشین



درخت تلخ



در باغچه کوچک خانه، در یک پیت بنزین، یک درخت کوچک لیموترش کاشته بودیم. روی پیت را هم رنگ سبز زده بودیم. روی شاخه‌های نحیف آن هرگز لیموترشی به چشم نخورده بود و برگ‌های آن فقط روی شاخه‌های بالا رشد می‌کرد و ساقه باریک آن نهال را برهنه بر جای می‌گذاشت.

از ذوق آب دادن به آن درخت، هر شب خودم آب‌پاشی تمام باغچه را به عهده می‌گرفتم. وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت، داخل می‌شدم، پارچ آبی برمی‌داشتم، به باغچه می‌رفتم، آب‌پاشی می‌کردم، بار دیگر برمی‌گشتم و مواظب بودم که از پارچ، آبی به زمین نریزد. هنگامی که نوبت به درخت لیمو می‌رسید، هوا کاملاً تاریک شده بود. در آسمان چهارگوش بالای حیاط، پرستوها پروازکنان جیغ می‌کشیدند.

من با پارچ لبریز از آب سر می‌رسیدم، آن را روی زمین می‌گذاشتم و نگاهی به اطراف خود می‌انداختم تا مطمئن شوم که تنها هستم و بعد، با لحنی عاشقانه، به درخت لیمو خطاب می‌کردم و، ضمن نوازش کردن ساقه‌اش، آهسته از او می‌پرسیدم: «تشنه‌ای؟» و بعد پارچ آب را تماماً در پیت بنزین خالی می‌کردم. آب، اندکی روی خاک باقی می‌ماند و در آن تاریکی، مثل سطح حوضچه‌ای برق می‌زد و سپس فرو می‌رفت و بویی از آن می‌تراوید که شبیه بوی چمن‌زار پس از باران بود. آن وقت بازوان خود را به دور آن تنه لاغر حلقه می‌کردم. گونه‌ام را به روی پوستش می‌چسباندم و، با آن تماس، ارضا می‌شدم. در آن زمان، ده سال داشتم، و آن درخت، اولین عشق زندگی‌ام به شمار می‌رفت.

شب‌ها خیلی طول می‌کشید تا به خواب روم. غرق در افکاری نامعلوم می‌شدم و دستان خود را بو می‌کردم که به عطر تند لیموترش آغشته شده بودند. یک دلیل مهم عشق من نسبت به آن درخت، درست بوی همان عطری بود که روی دستانم باقی می‌ماند. در شب‌های مهتابی فصل بهار، نوری سرد اتاق را در خود می‌پوشاند و شکل آن را تغییر می‌داد. آن وقت به رؤیا فرو می‌رفتم و می‌دیدم که دارم در یک برج بلورین، همراه با آن نهال، زندگی می‌کنم. جایی که دیگران حق ورود نداشتند. فقط مال من و او بود. در وسط آن برج، یک چشمه هم وجود داشت و فواره‌اش کار می‌کرد. و من، بیش‌تر اوقات، در همان برج بلورین به خواب می‌رفتم. یک روز، سر میز ناهار، مادرم از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

— باید تصمیم نهایی خود را بگیریم و آن نهال لیمو را از آن‌جا برداریم و دور بیندازیم، به جای آن می‌توانیم یک درخت نخل کوچولو بکاریم یا شاید یک بوته گل کاملیا.

شب بعد، وقتی رفتم باغچه را آب پاشی کنم، یک قلم تراش در جیب دامن پنهان کرده بودم. شبی بود ابری و آماده طوفان. هوا از ابرهای تیره رنگی که آسمان را پوشانده بود، سنگین شده بود. به درخت لیمو نزدیک شدم، پارچ آب را زمین گذاشتم و نگاه مهربانی به درخت انداختم. انگار فقط با همان نگاه می خواستم او را شاداب کنم. دستانم را روی برگ های پژمرده اش می کشیدم و، زمزمه کنان، می گفتم: «نگران نشو. من این جا مواظب تو هستم. نمی گذارم به تو صدمه ای وارد بیاورند.» نه، کسی نمی توانست ما را از هم جدا کند. اگر «بیمار» می شد، خودم معالجه اش می کردم، شفا می بخشیدم. از دو حال خارج نبود یا معالجه اش می کردم یا این که مرض او به خود من سرایت می کرد. در آن صورت باید هر دوی ما را از آن جا برمی داشتند و به دور می انداختند تا هر دو، در کنار هم، جان بدهیم. چاقو را در تنه او فرو بردم. زخمی عمیق و دردناک بود. انگار داشتم رگ دست خودم را می بریدم. چاقو را به دست خود فرو می کردم. محتاطانه، نگاهی به پیرامون خود انداختم و آن وقت لب های خود را به روی زخم او گذاشتم و شروع کردم به مکیدن.

چوب، مزه ای گس داشت که به تلخی می زد. آب دهانم تلخ مزه شده بود. وقتی دهانم را از روی زخم برداشتم، دستانم را به دور آن پیچیدم؛ درست مثل این که عضوی از انسان زخمی شده باشد.

چند ساعتی را که به ظلمت شب باقی مانده بود، در سرمستی گذراندم. اگر درخت لیمو با آن عمل جراحی از مرگ نجات نیافته بود، پس حتماً مرض او به من سرایت کرده بود. آری مانند زهر به بدن من رخنه می کرد و، آهسته آهسته، مرا به طرف مرگ سوق می داد. به بستر رفتم و، بی حرکت، در تاریکی باقی ماندم. بازوانم را از هم گشوده بودم و، در انتظار شهادت، دراز کشیده بودم. آسمان داشت صاف می شد و از پنجره

گشوده، هوای مطبوع و نیم‌گرم اوایل تابستان به درون می‌آمد. همه چیز در پیرامون من پر از لطف و زیبایی بود، ولی مزه تلخ آن چوب مرطوب در دهانم باقی مانده بود. داشتم فکر می‌کردم که هیچ یک از ما نجات نخواهد یافت. خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود. همه، به امید فردا، به خوابی خوش فرو رفته بودند. فقط این من و او بودیم که آن طور یکه و تنها مانده بودیم؛ من در بستر، و او در بیرون، در آن باغچه خفته. آری، فقط من و او، در آغاز آن فصل امیدبخش، داشتیم به سوی مرگ پیش می‌رفتیم. من، در واقع، چندان از مرگ خوشم نمی‌آمد. ولی به هر حال این شهید شدن به خاطر عشق، این مرگ به خاطر یک بیماری دوجانبه، به نظر عملی بس قهرمانانه می‌رسید. غرق در این مرگ مهیج، به خواب رفتم.

در خواب دیدم که دهانم همچنان به روی آن زخم چسبیده است. در اطرافم کسی را نمی‌دیدم ولی حس می‌کردم که مراقب من هستند. اگر موفق نمی‌شدم آن نهال را شفا بخشم، آن وقت سنگدلانه ما را از هم جدا می‌کردند. در نتیجه، آن طعم تلخ را فرو می‌دادم و قوت قلب می‌یافتم؛ کمی دیگر، کمی دیگر، و می‌دیدم که دیگر نفسی برایم باقی نمانده است. کم مانده بود بی‌هوش نقش بر زمین بشوم. پرستوهای هراسیده از آسمان، به حیاط پایین آمده بودند و دور و بر من در پرواز بودند. دلم می‌خواست فرار کنم و خودم را به خانه برسانم. ترسیده بودم. می‌خواستم طلب کمک کنم و بگویم که حالم بد است، خیلی بد است. با تمام این احوال ادامه می‌دادم. آب دهانم و خون توی رگ‌هایم به شیر تلخ آن درخت تبدیل شده بود.

برگ‌ها، رفته رفته، به صورتی معجزه‌آسا، به خود رنگ می‌گرفتند، سبز و خرم شده بودند، حتی از روی آن تنه خشک، برگ‌های جوانی بیرون زده بود. اکنون دیگر کسی قادر نبود تا آن نهال را از چنگم درآورد.

نه، هیچ بوته گل سرد کاملیایی به پای آن نمی‌رسید. در بین شاخه‌ها، لیموهای کوچکی پدیدار شده بودند که رفته رفته چاق می‌شدند؛ با سر و صدا رشد می‌کردند، می‌ترکیدند، لیموهای که مثل فرفره‌های آتش‌بازی جرقه می‌زدند و بوی عطری ملایم و شیرین از آن‌ها منتشر می‌شد؛ عطری که مرا گیج کرده بود. آن وقت گیج و خسته به گوشه‌ای افتادم. از زخم روی تنه درخت خون می‌جهید؛ خونی یاقوتی‌رنگ و داغ که فوران می‌کرد و به رویم پاشیده می‌شد. سرپایم را خیس کرده بود. از خواب که بیدار شدم سراپا خیس عرق بودم.

روزهای بعد، دیگر صحبتی از آن درخت لیمو نشد. من که می‌دیدم او شفا نیافته است، دیگر اطمینان حاصل کرده بودم که مرض او به من سرایت کرده و در سینه‌ام جای گرفته است. با اطمینان این که مرگم به زودی فرا خواهد رسید، حالتی فرشته‌وار به من دست داده بود که مرا از جهان مجزا ساخته بود؛ اهلی شده بودم، ساکت شده بودم، صبورانه هرگونه شماتت را می‌پذیرفتم و تحمل می‌کردم. در آرامش و بی‌اعتنایی جهان دیگر غرق شده بودم. در کلیسا، سدی بین من و پروردگار وجود نداشت. به او لبخند می‌زدم. انگار تفاهمی بین ما ایجاد شده بود که فقط مال ما بود و بس. یک روز صبح که با سردردی شدید از خواب بیدار شدم، با خودم فکر کردم: «اجل من سر رسیده است.» و بعد، در گوشه کتاب تاریخ نوشتم: «آخرین درخواستم از شما این است که مرا در کنار او دفن کنید. همگی شما را عفو می‌کنم.»

آن روز هوا بد بود. ابرهایی سنگین و خاکستری‌رنگ تا روی حیاط پایین آمده بودند. روی خاک خشک زمین، برگ‌ها و گل‌ها له‌له می‌زدند. طرف‌های ظهر، گلبرگ‌های گل‌ها در هم فرو رفته بود و تهدید طوفان، همانند نفس داغ، از پنجره داخل می‌شد.

تگرگ گرفت؛ ابتدا، دانه‌های ریزی بود به اندازه برنج که بعد بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد. به شیشه پنجره‌ها می‌خورد. روی ریگ‌های باغچه فرو می‌ریخت، گلبرگ‌های بوته‌های گل سرخ را پرپر کرد و به زمین ریخت و بعد، بی‌رحمانه به درخت لیمو حمله‌ور شد.

با عجله بیرون پریدم تا از او دفاع کنم. بغلش کردم ولی هیکل من کوچک‌تر از آن بود تا از او حمایت کند. آن وقت، واقعاً درک کردم که اجل هر دوی ما سر رسیده است. آسمان با رعد خود به زمین فرو می‌ریخت و دانه‌های تگرگ مثل ریگ‌هایی درشت به بازوانم می‌خورد، چهره‌ام را تکه‌تکه گلگون ساخته بود. تنه درختم را بغل کرده بودم و تنگ‌تر در آغوش می‌فشردم. پس از تگرگ، بارانی سیل‌آسا آغاز شد. برگ‌ها دیگر حتی مقاومتی هم نمی‌کردند، تسلیم آن رگبار شده بودند. پیراهن نازکم به تنم چسبیده بود، گیسوانم به روی پیشانی ریخته بود. قطرات باران از گردنم پایین می‌رفت و پشتم را خیس می‌کرد. از خانه داشتند فریاد زنان صدایم می‌کردند. صدا در تمام اتاق‌ها طنین می‌افکند. حتماً به دنبالم می‌آمدند و مرا به زور به داخل می‌کشاندند. خودم را بیشتر به او می‌چسباندم و در دلم می‌گفتم: «نترس، ترکت نمی‌کنم. تنهایت نمی‌گذارم. کسی قادر نیست ما را از هم جدا کند.» رعد و برق شدیدتر شده بود. داشتند در خانه دنبالم می‌گشتند و من، در آن‌جا، داشتم در آغوش او جان می‌سپردم. آن وقت گریه سردادم. جستجوی آن‌ها بی‌فایده است. بی‌نتیجه است. عاقبت مادرم در چهارچوب در ظاهر شد. مرا دید و شنید که دارم فریاد می‌کشم. «من پیش او می‌مانم. بی‌خودی عقب من نگرید، بی‌فایده است. ما باید همراه هم دنیا را ترک کنیم. حتی اجازه مرگ هم به ما نمی‌دهید؟» حس می‌کردم که بدنم دارد منجمد می‌شود. سراپا می‌لرزیدم، دندان‌هایم به هم می‌خورد و حق‌گریه سر داده بودم.

دستانم، که هنوز بوی لیمو می دادند، یخ کرده بودند و انگشتانم تکان نمی خوردند. با این حال همچنان تنه نهال را محکم در آغوش می فشردم. مادرم چتر به دست از خانه خارج شد و من آهسته آهسته روی زمین لیز خوردم و در یک گودال آب فرو افتادم. «دست از سرم بردارید. ولم کن!» پدرم هم مجبور شد به باغچه بیاید. «دلم نمی خواهد ترکش کنم. می خواهم همراه او بمیرم.» عاقبت بغلم کردند. همان طور هق هق می کردم و سراپا می لرزیدم. به خانه بردندم، لخت کردند و به بستر کشاندندم. چهار شبانه روز تب داشتم و بعد، یکمرتبه قطع شد.

لاغر و نحیف از بستر بیماری پای به بیرون گذاشتم. همه می گفتند که چقدر رشد کرده ای. در باره مرض من صحبتی نمی شد. خودم نیز جرئت نداشتم پرسم که مبتلا به چه مرضی شده ام. یک بار شنیدم که مادرم داشت به یکی از دوستانش می گفت: «نمی توانی تصورش را بکنی، سه شبانه روز دچار هذیان بود، می گفت...»

همان شب، از روی کنجکاوی پرسیدم:

— آیا واقعاً هذیان می گفتم؟

او جواب داد: «آره.»

«آره» او چنان قطعی بود که دهان مرا بست. اجازه نداد تا بیش از آن

سؤال خود را ادامه بدهم.

فقط دو روز بعد شهادت این را به دست آوردم تا برای دیدنش سری به باغچه بزنم. مطمئن بودم که مکانش را تغییر داده اند. ولی برخلاف انتظار، او سر جای خود بود؛ لاغرتر و برهنه تر از سابق. به هنگام غروب، وقتی آماده شده بودم که برای آب پاشی به باغ بروم، می ترسیدم مادرم مانع بشود. در مجاورت من بود. دستش را روی بازوی من گذاشته بود. در

انتظار بودم که بگوید: «نرو!» ولی او چنان نگاهی به من می‌کرد که انگار دارم کاری همیشگی را از روی عادت انجام می‌دهم. کاری که نباید به آن اهمیتی داد. و آن چنان بار دیگر عادات خود را از سر گرفتم.

یک شب، پس از آن که تکالیف مدرسه را نوشتم و درس را حفظ کردم از اتاقم خارج شدم. از پشت در بسته اتاق پذیرایی صدای خنده‌ای به گوشم خورد. از همه جا بوی چرم به مشام می‌رسید. یکه خورده بودم. هرگز در خانه ما بوی چرم شنیده نشده بود. از مستخدمه پرسیدم:

– چه کسی به میهمانی آمده است؟

جواب داد: «یک افسر.»

در ورودی اتاق، چشمم به یک کلاه بره، یک جفت دستکش و یک شمشیر افتاد که روی کمد قرار داشتند. آن بوی چرم از آن اشیاء بیرون زده بود. عطر جدیدی بود که من از آن خیلی خوشم آمده بود. با عطر اشیاء پدرم خیلی فرق داشت. بویی مطبوع و در عین حال تند داشت که با استشمام آن همان حالتی به من دست می‌داد که وقتی برگ‌های درخت لیمو را در دست می‌فشردم.

همان طور که از گوشه چشم مواظب در سالن بودم، دستم را پیش برده کلاه را لمس کردم. به خوبی می‌دانستم که کار خلافی انجام نمی‌دهم. با این حال، دستانم با شتاب پیش می‌رفت، انگار احساس گناه می‌کردند. لحظه‌ای تردید کردم، سپس دستکش‌ها را هم برداشتم و به طرف بینی خود بردم، به خوبی به خاطر می‌آورم که از چرمی قهوه‌ای رنگ درست شده بودند، بوی تندتری داشتند؛ بویی بود نامعلوم، آمیزه‌ای از چرم و سیگار. تند، و در عین حال لذت‌بخش و شیرین. با خودم گفتم: «بوی دود سیگار می‌دهد.» و بعد، با صدایی بلند، درست مثل مواقعی که درخت لیمو را خطاب می‌کردم، گفتم: «بوی مرد می‌دهد.»

پس از کشف این مطلب، دستکش‌ها را با عجله سر جایش گذاشتم. خیلی دلم می‌خواست پای به اتاق پذیرایی بگذارم و بینم چه کسی در آن جاست. ولی نمی‌توانستم. بی‌اجازه نمی‌شد داخل شد. کسی مرا صدا نکرده بود. زمان آب‌پاشی نزدیک می‌شد. بایست به باغچه می‌رفتم، اما در آن صورت فرصت را از دست می‌دادم و نمی‌توانستم صاحب آن کلاه و دستکش‌ها را به چشم بینم. آن وقت، دوسه مرتبه از جلوی در اتاق پذیرایی رد شدم و، آخر سر، تصمیم گرفتم که بروم و گیسوانم را شانه‌ای بزنم.

جلوی آینه نشسته بودم. انگشتانم را به حلقه‌های مو فرو می‌بردم و آن‌ها را مثل دو تا گیس در اطراف چهره‌ام می‌گرفتم. وقتی آرایش گیسوانم را به اتمام رساندم، به تماشا ایستادم. نگاهم ثابت مانده بود. گیج شده بودم. انگار اولین بار بود که داشتم خودم را در آینه تماشا می‌کردم. دماغ، پیشانی و چشم‌ها. لب‌هایی نیمه‌باز با دندان‌های اندکی نمایان. با ناخن خود به آینه تلنگری زدم.

تنها بودم. پدر و مادرم در سالن بودند. از آن‌جا صدای گفتگو و خنده به گوش می‌رسید. کسی به فکر من نبود. داشتند سیگار می‌کشیدند و در باره موضوعاتی صحبت می‌کردند که مربوط به آدم‌بزرگ‌ها می‌شد. داشتم دست‌هایم را بو می‌کردم. بعد بازوها و پوست بدنم را بو کردم. به دقت خودم را بو می‌کردم. بدنم بوی آفتاب می‌داد. بعد شروع کردم به بو کشیدن پارچه پیراهنم، گیس‌هایم و بار دیگر کف دست‌هایم. آن بویی که خانه را در خود پیچیده بود، روی من وجود نداشت. من، آن بوی تند و مرموز را به خود نگرفته بودم. حاضر و آماده رفتم و در اتاق ناهارخوری نشستم. دست به روی زانو، بی‌حرکت بر جای ماندم. تا این که دیدم مادرم با پدرم و آن آقای افسر وارد شدند. و آن وقت، ناگهانی از جایم بلند شدم و سرپا ایستادم. انگار در حین ارتکاب جرم کسی مچ مرا گرفته بود.

افسر را نمی‌شناختم، هرگز او را ندیده بودم. با این حال، او به من نزدیک شد و گونه‌ام را نیشگون گرفت، با انگشتانی که بوی آن عطر تند از آن‌ها به مشام می‌رسید. خجالت‌زده نگاهم را پایین انداختم، گویی او رازی را فاش کرده بود که فقط متعلق به من و او بود.

مادرم نگاهی به باغچه انداخت و، قبل از آن‌که به سر میز شام برویم، نگاهم کرد و گفت:

— امشب یادت رفت باغچه را آب‌پاشی کنی.

این جمله را بدون منظور خاصی ادا کرده بود. شاید چون بقیه سر میز سکوت کرده بودند، او از روی ادب می‌بایست حرفی می‌زد. ولی من آن را به خود گرفتم. خیال می‌کردم با آن جمله می‌خواهد از من ایرادی بگیرد. لحظه‌ای مردد بر جای ماندم. نمی‌دانستم به چه نحوی از خود دفاع کنم. نفس در سینه حبس کرده بودم. می‌ترسیدم بقیه متوجه شوند که تا چه حد پریشان شده‌ام و دعوایم کنند. ولی لحظه‌ای بیش به طول نینجامید. بلافاصله به خود آمدم و به آرامی گفتم: «بله، یادم رفته بود. ولی مهم نیست. ممکن است امشب باران بگیرد.» و بعد رفتم تا سر جای خود بنشینم و، برای اولین بار، به جای این‌که مثل همیشه پیراهن خود را شلخته‌وار بالا بزنم، قبل از نشستن به روی صندلی، با متانت هر چه تمام‌تر دامنم را در زیر خودم صاف کردم.

بازگشت به آغوش مادر

مادر از خواب پرید. از سمت در ورودی خانه صدایی به گوشش رسیده بود. یک نفر در را باز کرده و آهسته داخل خانه شده بود. قلب مادر ضربانش شدید شده بود. همان طور که دراز کشیده بود، در تاریکی مطلق اتاق چشمان خواب‌آلود خود را باز کرد. در انتظار مانده بود تا لااقل از لابلای کرکره‌ها، رشته نازکی از نور ظاهر شود. ولی شبی بود بدون ماه و ظلمت چنان غلیظ بود که می‌توانستی آن را مانند مایعی در دست بگیری. در کنار او، شوهرش به طرزی نامتناوب خُرخر می‌کرد. «او هم که در خواب است. هیچ صدایی را نمی‌شنود.» از این که می‌دید فقط خود او صدای باز شدن قفل در را شنیده است، بار دیگر به وحشت افتاد. اکنون دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید. شاید هم صرفاً زائیده تخیلات او بود. با این حال، آن شک و تردید همراه صدا در دلش برجای مانده بود.

در پشت پنجره ناودانی شرشر می‌کرد. بجز آن صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. ولی وحشت این‌که بیگانه‌ای به آن‌جا پا گذاشته است چنان در او شدید بود که قلبش به شدت می‌تپید و او تپش آن را در بازو و گلو و سرش حس می‌کرد. سر خود را به طرف شوهرش چرخاند. او، به عادت همیشگی، طاقباز خوابیده بود و دهانش باز بود.

زن، از خواب شوهر بی‌خیالش به شدت حرص می‌خورد. دلش می‌خواست بازویش را بگیرد و تکانش بدهد. «یالا پاشو، برو ببین چه خبر شده. چه کسی وارد خانه شده.» ولی او در آن خانه بایست هرکاری را شخصاً انجام می‌داد. مرد بلند می‌شد و به سرکار می‌رفت و او در آن خانه غم‌انگیز و برهنه، تنها می‌ماند و کارش این بود که آبستن شود، وضع حمل کند، بچه بزرگ کند و با سرما و گرما مبارزه کند. آری، ساعت به ساعت، تمام عمر. مرد به خانه برمی‌گشت و اگر همراه دوستانش به رستوران نمی‌رفت، در خانه می‌ماند و غذا را می‌بلعید و هنوز لقمه از گلویش پایین نرفته خود را به روی تخت می‌انداخت. فقط روزهای شنبه، پس از مراجعت به خانه با خانواده‌اش همراهی می‌کرد؛ موقعی که حقوق هفتگی را می‌گرفت. و آن وقت زن با دیدن آن پول می‌فهمید که فقط خودش نیست که کار می‌کند. از آن گذشته، دیگر عادت کرده بود که همه کارها را به تنهایی انجام دهد. مثلاً، همین الان بایست خودش از جای برمی‌خاست تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. نبایست مزاحم او می‌شد. چون شوهرش صبح‌ها بستر و آشپزخانه را در یک چشم به هم زدن ترک می‌کرد و در میان مه ناپدید می‌شد؛ دست در جیب، با کتی با یقه بالازده. پیاده به طرف محل کارش می‌رفت و زن در آن‌جا می‌ماند تا به تنهایی با آن روز طولانی روبرو شود.

اکنون، اتفاقی رخ داده بود. با احتیاط پایین رفت. پالتوی خود را روی

پیراهن خواب به تن کرد. شوهرش دیگر خرناس نمی کشید. امیدوار شد که بلکه بیدار شده باشد، ولی خُر خُر او بار دیگر آغاز شد. خوابیده بود. هوای اتاق بسیار سرد بود. همان طور که قدم برمی داشت احساس می کرد که پوست صورتش دارد از سرما ترک می خورد، انگار دستی بلورین به چهره اش سیلی زده باشد. خواب، کاملاً از سرش پریده بود. داشت فکر می کرد که بعداً دیگر نمی ارزد که بار دیگر به رختخواب برگردد. نه، بهتر بود همان جا، در آشپزخانه، کنار اجاق می نشست و خود را گرم می کرد. پاورچین به آشپزخانه پای گذاشت. نمی خواست نیکلا^۱ را از خواب بیدار کند که در آن جا روی یک تخت سفری می خوابید. نه، بگذار هر دوی آنها به دل راحت بخوابند. به نظرش می رسید که دارد عملی قهرمانانه انجام می دهد. آری، یک زن تنها، که چندان هم جوان نبود، داشت می رفت تا با خطری مواجه شود. خطری که دیگران از آن بویی نبرده بودند.

در آشپزخانه به خیابان باز می شد. از لای آن رشته نوری شیری رنگ داخل می شد. آه، پروردگارا آن در باز مانده بود! سرما داخل می شد. آه الان فریاد می کشم. آن سرمایی که مثل یک قالب یخ به خانه وارد شده بود و بدتر از آن صدای در او را بیدار کرده بود. آشپزخانه وسیع بود. گوشه و کنارش در تاریکی فرو رفته بود. سرش را به طرف تخت سفری نیکلا چرخاند تا از خواب بیدارش کند: «پاشو برو پدرت را بیدار کن. یالاً زود باش!» ولی در آن نور خفیفی که از بیرون، از آن شب مه آلود به داخل می تابید، متوجه شد که تخت نیکلا خالی است. به آن نزدیک شد. ملافه ها هنوز نیم گرم بودند. نه لباسی در آن جا دیده می شد و نه یک جفت کفش. آه، پس نیکلا بود که از خانه خارج شده بود!

در آشپزخانه، ایستاده بر جای ماند. به در نیمه‌باز خیره شده بود. می‌دید که افکارش دارند از لای در بیرون می‌روند، از خانه خارج می‌شوند، به این جا و آن جا پراکنده می‌شوند، آشفته و بی‌قرار در کوچه پس‌کوچه‌های دهکده به راه می‌افتند، به رودخانه می‌رسند. در رفت و آمد بود، در حال جستجو بود تا ببیند نیکلا کجا رفته است، او را نمی‌یافت. پسرش دو - سه بار خیابان را پیمود و هنگامی که نومید به نزد او برگشت، آن وقت بود که مادر واقعاً حیرت‌زده شد.

از یک طرف از ترس فرار شبانه فرزندش به خود می‌لرزید و از طرف دیگر می‌دید در آن ساعتی که باید در بسترش باشد، در وسط آشپزخانه ایستاده و خیابان را زیر نظر گرفته است. می‌خواست در را ببندد، ولی قدرت نداشت به آن نزدیک شود. یکمرتبه عقب‌گرد کرد، کورمال کورمال در تاریکی پیش رفت، به اتاق خواب برگشت، بازوی شوهرش را چسبید و تکانش داد تا بیدارش کند.

— چزاره! چزاره!

در تاریکی، چشمان درشت او را دید که داشت برق می‌زد. در تخت نشست. دستی به پس‌گردن و پیشانی‌اش کشید. کف سر طاسش را مالید و سرفه‌ای کرد تا نشان دهد که بیدار شده است، ولی، در واقع، هنوز در خواب بود. نفس کشیدنش خواب‌آلود بود.

زن نفس نفس زنان به او گفت:

— نیکلا... نیکلا از خانه خارج شده. در بسترش نیست. بلند شو بین...

شوهرش، گیج خواب داشت. آرنج خود را می‌خاراند. سعی داشت از خواب برخیزد و با صبح روبرو شود. مغزش کار نمی‌کرد. پرسید: «خوب،

می‌گویی چه کار کنم؟» پاهایش را از تخت به زمین گذاشت. خیال می‌کرد منظور زن این است که نیکلا از خانه خارج شده و به سرکار رفته است.

زن جواب داد:

– نه، نه. هنوز صبح نشده. نیکلا از خانه فرار کرده. پاشو بیا خودت ببین. رفته و در را هم نیمه‌باز گذاشته.

– لای در باز مانده؟

– بله.

شوهر، دو - سه بار دیگر دستی به سر طاس خود کشید و سپس گفت:

– اگر لای در را باز گذاشته، پس خیال دارد برگردد.

– ولی این وقت شب کجا رفته؟ خداوند کجا رفته؟

مرد به فکر فرو رفت. دستانش جلوی زانوانش آویزان شده بود. سپس

در تاریکی به همسرش نگاهی انداخت. گفت:

– حتماً به سراغ آن زن رفته.

– سراغ یک زن؟ نیکلا؟ او پسر بچه‌ای بیش نیست...

– شانزده سال دارد. در سن او، من...

زن حرف او را قطع کرد و گفت:

– این قدر مزخرف نگو. نخیر، ممکن نیست. خدا می‌داند او کجا رفته.

در بازگشت به خانه به من خواهد گفت.

– نه، او در بازگشت چیزی به تو نخواهد گفت.

– چاره، باید چه کنیم؟ تو بگو ببینم، باید چه کار کنیم؟

مرد غش غش خندید و گفت:

– می‌خواهی چه کار بکنی؟ بگذار جوان‌ها خوش بگذرانند. برگرد به

رختخواب و دست از سر من بردار.

و خودش بار دیگر روی تخت دراز کشید و پتو را هم تا روی چشم‌ها

روی خود پهن کرد تا بتواند بخوابد.

چندی نگذشت که صدای خرناسش به هوا رفت. همسرش آنجا ایستاده بود و به صدای یکنواخت ناودان گوش می داد. سرما تنش را به درد آورده بود؛ مانند روغنی منجمد روی پوستش کشیده می شد. آن قدر که اگر سوزنی به بدنش فرو می کردند، آن را احساس نمی کرد. انگار، آنجا در انتظار مانده بود تا سرما افکارش را هم منجمد کند؛ افکار ناگواری که به سرش هجوم آورده بودند. شوهرش خودخواهانه به خواب فرو رفته بود و بدون فکر و خیال در حال استراحت بود.

نیکلا از خانه خارج شده بود و در بازگشت شاید به او می گفت که به کجا رفته بوده است. شاید هم اصلاً حرفی نمی زد. چیزی را بروز نمی داد. خود مادر نیز رفته رفته داشت متقاعد می شد که او در بازگشت حرفی از جایی که رفته است نخواهد زد. اگر سکوت می کرد، درست مثل این بود که اصلاً به خانه برنگشته است. سر شام، همان چند کلمه همیشگی بین آنها رد و بدل شده بود. نیکلا پسر کم حرفی بود. مثل همیشه، کنار اجاق نشسته بود و بعد هم، پس از گفتن شب بخیر، رفته بود بخوابد. پدر و مادرش آشپزخانه را ترک کرده، و به اتاق خواب خود رفته بودند، و او چراغ آشپزخانه را خاموش کرده بود. به نظر مادر چنان می رسید که آنجا، روی آن تخت سفری به جای نیکلا، تکه ای از وجود خودش افتاده است. یک بازو، یک پا. آری او به خوبی به همه چیز پسرش واقف بود. به افکارش، اعمالش و دوستانش.

نیکلا در طفولیت لاغر مردنی بود؛ گوشه گیر بود، و اکثر اوقات بسیار بداخلاق. با بچه های دیگر در کوچه بازی نمی کرد. با آنها در رودخانه آب تنی نمی کرد. در جواب بچه هایی که می خواستند با او بازی کنند، سرش را به علامت نفی بالا می برد. مادرش او را به جلو هل می داد. «برو. برو با آنها بازی کن. تفریح کن.» ولی او همچنان سر خود را تکان می داد و

به مادرش نزدیک می شد تا خودش را در دامن او پنهان کند. شب ها، بایست حتماً بغل مادرش می خوابید و گرنه خوابش نمی برد. ساعت ها بیدار می ماند تا این که مادرش او را برمی داشت و بغل خود می خواباند. آن وقت در حرارت آغوش او به خوابی ناز فرو می رفت.

در طی روز، تمام وقت، در آشپزخانه کنار مادرش می ماند و با چشمان سگی باوفا نگاهش می کرد. مادرش زنی بود نیرومند که از صبح تا شب به کارهای خانه رسیدگی می کرد. یک لحظه بی کار نمی ماند. سال های سال بود که حرکات او یکسان تکرار می شد. و پسر نیز از او پیروی می کرد. زن رخت می شست. پهن می کرد. بعد آن ها را جمع کرده، تا می کرد، و پسر، اغلب، بدون این که مادرش بخواهد، به او کمک می کرد و آخر سر موقعی که مادر می رفت تا لحظه ای روی نیمکت بیرون از خانه بنشیند تا خستگی در کند، او هم می رفت و کنارش می نشست؛ مثل مادرش راضی به نظر می رسید. انگار با دیدن مادرش که آن طور جان می کند احساس خستگی می کرد.

در این گذران یکنواخت و در این بیگاری، باید به امور شوهر و دخترش هم رسیدگی می کرد. آن ها مثل دو سایه در خانه در رفت و آمد بودند، مثل پرواز پروانه ها در لابلای درختان. شوهر مخارج آن ها را عهده دار بود، و مادر، هنوز پس از بیست و پنج سال زندگی مشترک، با ترس و لرز به آن پول دست می زد. انگار هنوز تازه عروس بود و می ترسید دعوايش کنند که چرا به آن پول دست زده و آن را خرج کرده است. مرد، روزهای یکشنبه را همراه سایر کارگران معدن در رستورانی می گذراند؛ خسته و کوفته به خانه برمی گشت، خود را روی تخت می انداخت و پرسر و صدا تر از همیشه خر و پف می کرد. همسرش با صدای خرناس او بیش تر آشنا بود تا با صدای حرف زدنش.

دخترش هم تا زمانی که همراه آن‌ها زندگی می‌کرد، انگار در آن‌جا میهمان بود. اکنون شوهر کرده بود و در شهر زندگی می‌کرد. به ندرت برای آن‌ها نامه‌ای می‌نوشت. عکسی از خودش را برایشان فرستاده بود که دستکش به دست داشت و کلاه به سر. وقتی در دهکده زندگی می‌کرد، مدام از کار پدر و مادرش ایراد می‌گرفت. علاقه‌ای به خانه از خود نشان نمی‌داد. برای خودش کتاب می‌خواند. نحوه زندگی‌اش با زندگی آن‌ها فرق داشت. تمام روز با دوستان دختر خود، که مثل خودش بودند، به گردش می‌رفت. اگر هم اتفاقاً به گردش نمی‌رفت، بیرون از خانه، روی نیمکت کوچه می‌نشست و می‌گفت: «در خانه هوا نیست. نفس آدم بالا نمی‌آید. باید هوا خورد.»

مادر و نیکلا در هوای بسته خانه باقی می‌ماندند. گاه دختر به آشپزخانه می‌رفت و سست و بی‌حال روی یک صندلی ولو می‌شد. پسرک کنار اجاق می‌نشست، برای خود نی‌لبک می‌ساخت، آن را به دهان گذاشته، آهنگی می‌زد و، بعد، چشمانش خمار می‌شد و به رؤیا فرو می‌رفت.

مادر از او می‌پرسید:

– داری به چه فکر می‌کنی؟

و او پس از لحظه‌ای تردید جواب می‌داد:

– به چیزی فکر نمی‌کنم. من هیچ وقت فکری نمی‌کنم.

مادر حس می‌کرد که حتی مسئله «فکر کردن» نیز به خود او واگذار شده است. باید یکنفره برای دو نفر «فکر» می‌کرد. عادت کرده بود که کنار پسرش بنشیند. پسرش که در ظاهر سکوت اختیار کرده بود. مادر در سکوت با او حرف می‌زد و می‌دید که او نیز در سکوت جوابش را می‌دهد. با هم در سکوت مکالمه زیبایی را ادامه می‌دادند. و، در همان

حال، هر یک غرق در افکار خود بود و دستانشان هم آرام روی زانوانشان قرار داشت. وقتی بزرگ‌تر شد و به سنی رسید که می‌بایست کار می‌کرد، نیکلا به سر معادن رفت و کارش را آغاز نمود. از آن سریچی نکرد. همه می‌گفتند که کارگر خیلی خوبی است. او هم دلش می‌خواست هر چه زودتر به دهکده برگردد و کارهایی را که انجام داده بود برای مادرش تعریف کند. به عبارت دیگر می‌خواست مادرش را در کار خود سهیم کند، درست همان‌طور که خود او سال‌های سال شریک کارهای مادرش شده بود. هرگز با جوان‌های همسن و سال خود به گردش و تفریح نمی‌رفت. پس از پایان کار، یکراست به خانه برمی‌گشت، انگار دنبالش کرده باشند. می‌دید که در خانه خوشحال‌تر است، راحت‌تر نفس می‌کشد.

و حالا، نیکلا خانه را ترک کرده بود. پنهانی از خانه خارج شده بود و از دست مادرش همانند دشمنی در رفته بود. خوشحال از این که موفق شده بود سر او کلاه بگذارد از آن‌جا جیم شده بود. گفته بود: «من هرگز فکری نمی‌کنم.» و حالا واضح بود که همه چیز را به خوبی «فکر» کرده بود. خیانت کرده بود. فرار کرده بود. و نقشه آن را هم قبلاً کشیده بود. «بعداً وقتی مادرم به خواب رفت از این‌جا در می‌روم.» و مادر، از این تصور آرام و قرار از دست داده بود. به نظرش چنین امری غیرممکن می‌رسید. نه، او حتماً به تخت مادر نزدیک می‌شد و صدایش می‌کرد: «مامان...». حالا هم دیر نشده بود، با فرا رسیدن صبح همه چیز را برای مادرش تعریف می‌کرد.

با این فکر، زن اطمینانی حاصل کرد. کشاله رفت و افکار بد را از سرش بیرون راند، افکاری که با صدای یکنواخت خرخر شوهرش همراه می‌شدند. از لای در نیمه‌باز هوای سردی داخل می‌شد. درست مثل این

بود که سقف خانه را باد برده باشد. انگار در وسط کوچه خوابیده باشی. همان طور که از سرما می لرزید، بار دیگر به بستر رفت و در آن جا بیدار به انتظار ماند.

دقایق و ساعات سپری می شدند. هنوز خیلی به سحر مانده بود. دهکده در خواب فرو رفته بود. کوچه ها و خانه ها، فرو خفته در زیر مه، در دریایی از شیر شناور بودند. دلشوره زن شدت گرفته بود؛ دلشوره ای همانند وحشت های طفولیت، مثل موقعی که در خانه تنها می ماند یا مجبور بود در تاریکی از جنگل به خانه برگردد. ترسی جسمانی، شوهری خفته، دختری دور و پسری که مثل یک دزد، شبانه از خانه فرار کرده بود. او حتی نتوانسته بود برای آن مردی که در کنارش می خوابید کاری انجام دهد. بین آن ها همیشه دیواری نامرئی وجود داشت. نگذاشته بود آن ها به یکدیگر ملحق شوند. شوهرش همانند آدمی بیگانه بود. پس از سال ها زندگی مشترک، مردی بود گوشه گیر و کم حرف و ناشناختنی. هرگز از زندگی اش چیزی برای آن ها تعریف نکرده بود. همسایه ها، زن را از زندگی گذشته او باخبر کرده بودند، از والدینش اطلاعاتی در اختیارش گذاشته بودند که چه کسانی بودند و چه می کردند. یک بار رفته بود در استان لومباردیا^۱ کار کند. در مراجعت حسابی عوض شده بود. بیش از پیش غریبه شده بود. با سکوت مرد، زن احساس می کرد که فاصله بین آن ها خیلی بیش تر شده است. از هم دوری می جستند. نمی خواستند تنها بمانند تا مجبور شوند با هم حرف بزنند. انگار می خواستند از توضیح دادن حذر کنند. رفته رفته این «حذر کردن» برایشان عادت شد. البته تا وقتی بچه ها در خانه بودند این مسئله چندان اهمیتی نداشت، ولی اکنون زن حس می کرد که، برای اولین بار، گذشته و حال و آینده مانند

۱. Lombardia: در شمال ایتالیا

تخته‌سنگی دارد روی شانه‌اش سنگینی می‌کند. او را با وزن غیرقابل تحمل خود می‌ترساند.

نیکلا هم بدون این‌که بگوید کجا می‌رود از خانه خارج شده بود. شاید به زودی او نیز آن‌جا را ترک می‌کرد و می‌رفت تا در شهر مسکن بگیرد. و در مشقت زن فقط مشقت کارهای خانه باقی می‌ماند و بس. کارهایی که سالیان سال پشت سر هم انجام داده بود. از خواب بیدار شو، اجاق را روشن کن، قهوه را آماده کن و بعد برو به بازار. رختشویی، اتوکشی، وصله‌پینه، آشپزی؛ چراغ نفتی را روشن کن، آتش را خاموش کن، وقت خواب است، چراغ نفتی را خاموش کن.

دخترش همیشه غرولند می‌کرد که گنجی لباس آینه‌دار ندارند. می‌گفت: «تمام دوستانم در خانه‌هایشان گنجی آینه‌دار دارند.» و این مسئله را هر روز به آن‌ها یادآور می‌شد. یک ایرادگیر دائمی بود. وقتی به خانه برمی‌گشت، مادرش از خجالت سر خود را پایین می‌انداخت. آرزو داشت که تمام آن تختخواب‌ها، تمام آن اثاثیه مختصر، معجزه‌آسا تبدیل به یک گنجی لباس آینه‌دار شوند. او، خودش آن گنجی را در مقابل تختخواب دخترش می‌دید که آن دیوار خالی را پوشانده است و چنان آن را به وضوح می‌دید که تعجب می‌کرد چطور دخترش آن را نمی‌بیند. اغلب به او می‌گفت: «یک کم دیگر تحمل داشته باش!» دختر همیشه با اوقات تلخ از خانه خارج می‌شد و مادر به خودش می‌گفت: «واضح است که به خاطر آن گنجی لباس اوقات تلخ است.» و هنگام غروب، وقتی دخترش می‌رفت و در سکوتی مغرورانه روی نیمکت کوچی می‌نشست، آن وقت هم مادر فکر می‌کرد که او در فکر گنجی آینه‌دار است. آری، دخترش رو به آسمان صاف و زیبا می‌کرد، آسمانی که به هر کس نوید خوش می‌داد، بجز او که چنان آرزویی را در سر داشت. شاید هم سر خود را بالا می‌برد تا از خداوند آن گنجی را طلب کند.

سال‌ها سپری شدند و عاقبت گنج‌های را که مادر در مقابل دیوار در ذهنش ترسیم کرده بود تبدیل به یک گنج‌ه لباس آینه‌دار واقعی شد. وقتی گنج‌ه را به خانه آوردند، دخترش در خانه نبود. در این فکر بودند که در مراجعت غافلگیر خواهد شد. مادر و نیکلا روی تخت او نشسته بودند و، با شوق و ذوقی بچگانه، خود را در آینه گنج‌ه تماشا می‌کردند. دیگر مثل سابق مجبور نبودند چهره و موهای سر خود را در آینه کوچک آشپزخانه نگاه کنند. حالا هر دوی آن‌ها تمام‌قد در آن آینه منعکس شده بودند. صحنه‌ای بود از زندگی آن‌ها، مثل صحنه‌ای از یک فیلم سینمایی. مدت‌ها همان جا نشستند و به آن منظره حیرت‌انگیز خیره ماندند. همه چیز را از یاد برده و به تماشای ستایش‌آمیز گنج‌ه نشسته بودند. مرعوب آن شیء تازه‌وارد شده بودند. در مقابل آن، مادر حتی نمی‌خواست به آن همه از خودگذشتگی فکر کند؛ هفته به هفته مقداری از خرجی خانه را دزدیده و به همدستی نیکلا کنار گذاشته بود تا دخترش بویی نبرد. به نظرش می‌رسید که چندان هم گران تمام نشده است.

دختر به خانه برگشت، و از شوق دیدن گنج‌ه فریادی کشید. مادر و برادرش را در آغوش گرفت. در گنج‌ه را باز و بسته کرد. دستی به روی آینه تمام‌قد کشید. از تماشای آن دل نمی‌کند. تصویر تمام‌قد خودش، تصویر نیم‌تنه مادر و برادرش را که روی تخت نشسته بودند، می‌پوشاند. آه که چه روز خوبی بود. از روز عید کریسمس هم قشنگ‌تر بود، چون به هر حال آن عید، هر سال فرا می‌رسد. شب، سر میز شام، دختر، که بسیار خوشحال به نظر می‌رسید، شروع کرد در باره جوانکی صحبت کردن. جوانی که آن‌ها می‌شناختندش یا لااقل می‌دانستند که از خانواده‌ای حسابی است، بله، قرار بود برای خواستگاری بیاید. به عبارت دیگر خیال ازدواج داشتند و دختر خیال داشت در شهر زندگی کند. پدر، با چند

کلمه مختصر، رضایت خود را اعلام داشت و مادر، حیرت زده، سکوت اختیار کرد. همه، غافلگیر شده بودند. نیکلا سکوت را در هم شکست و به جای مادرش از خواهرش پرسید:

— پس گنجه چه می شود؟

دختر جواب داد:

— گنجه را با خودم به شهر می برم.

مادر غرق در این افکار بود که در غرغز کرد و نیکلا داخل شد و در را پشت سر خود بست. شاید به خاطر بستن در بود که دیگر هوای سرد داخل نمی شد. مادر حس کرد که موجی از گرما او را در خود گرفته است. پسر کفش های خود را از پا درآورد، مثل گربه ای آرام قدم برداشت، آهسته لخت شد و به بستر رفت.

«به نزد من نیامد. حرفی نزد. شاید هم الان از جایش بلند شود و بدون این که کلمه ای بر زبان بیاورد، فقط به من نگاهی بکند و من، مثل موقعی که بچه بود، در بستر خودم در آغوشش بگیرم.» ولی پسر از جایش تکانی نخورد. چندی نگذشت که سحر صورتی رنگ و نویدبخش از راه رسید. شفقی تابستانی در پایان زمستان سرد.

آن وقت زن از تخت بیرون جست. روال عادات روزانه بر آن وقایع اخیر پیروز شده بود. بازوی شوهرش را چسبیده و همان طور که تکانش می داد گفت:

— چزاره، پاشو.

سپس به آشپزخانه رفت و پسرش را صدا زد:

— نیکلا، پاشو.

صدای شیر آب، بوی عطر قهوه. آری صبح شده بود.

همگی در مقابل کاسه های شیر قهوه نشسته بودند. چزاره و نیکلا

سکوت کرده بودند. پسر حالت آدم بی‌گناهی را داشت، انگار نه انگار که کاری کرده. به پیرامون خود نگاه می‌انداخت و با چشمانی مانند چشمان یک سگ وفادار، حرکات مادرش را تماشا می‌کرد. مثل هر روز، دلش نمی‌آمد مادرش را تنها بگذارد و به سر کار برود. با محبت و احترام وصف‌ناپذیری نگاهش می‌کرد. از این که می‌دید مادرش دارد پیر می‌شود و، با این حال، همچنان از آن‌ها حمایت می‌کند و زحمت می‌کشد، دلش می‌سوخت، ولی حرفی بر زبان نمی‌آورد.

همان طور که داشت از خانه خارج می‌شد، مثل همیشه، پیشانی مادرش را بوسید و گفت: «مامان، خدا حافظ». در لحن صدایش کوچک‌ترین اثری از ندامت وجود نداشت.

پس از آن که مرده‌های خانه پی‌کار خود رفتند، زن در آن خانه خالی دور و بر خود را نگاه می‌کرد و می‌دید که کاری ندارد که انجام دهد. بی‌حوصله اتاق‌ها را مرتب کرد. خسته شده بود، حوصله نداشت کار دیگری بکند. وظیفه خود را انجام داده بود. به نظرش می‌رسید که آن روز، آخرین روز عمرش است و، در نتیجه، حق دارد اندکی استراحت کند. مثل مستخدمه‌ای به شوهر و دخترش خدمت کرده بود. ولی فقط نیکلا بود که به او حرارت زندگی می‌بخشید. برایش از دل و جان زحمت می‌کشید. ولی دیگر حوصله نداشت که برای او هم حکم مستخدمه را داشته باشد. قبلاً وقتی از خانه خارج می‌شد یا در خانه می‌ماند و سکوت اختیار می‌کرد، چندان اهمیتی به آن مسائل نمی‌داد. پسرش در اعمال و افکارش حضور داشت. ولی دیگر این‌طور نبود. پسرش از دام گریخته بود. شب گذشته، پس از شانزده سال، او را ترک کرده و از خانه خارج شده بود. در دلش با پسرش حرف می‌زد ولی او دیگر جواب نمی‌داد.

رفت و دم در نشست. اجاقِ خانه خاموش شده بود. دلیلی هم نمی‌دید آن را بار دیگر روشن کند. می‌دید که وظایف خود را به پایان رسانده و، در نتیجه، فقط بایست می‌نشست و منتظر مرگ می‌شد. آری، دیگر شکی نداشت که مرگ او نزدیک شده است. سخت احساس خستگی می‌کرد. نوعی خستگی که تا آن موقع حس نکرده بود. می‌دید که عاقبت پیر شده است. جسماً و روحاً. همه چیز در او پژمرده و پیر شده بود.

روی نیمکت توی کوچه آفتاب افتاده بود. آفتاب آن فصل جدید. از میان سنگفرش کوچه، علف‌هایی به رنگ سبز روشن و جوان محجوبانه بیرون زده بود. نشستن در آن‌جا. در صبحگاه، در نظرش حکم یک مرخصی غیرمترقبه را داشت. همسایگان خود را می‌دید که برای اجرای کارهای روزانه خود مدام به این طرف و آن طرف می‌روند. همه‌همه بازار و صدای ناقوس کلیسا به گوشش می‌رسید. زن‌ها، هنگام عبور، حیرت‌زده او را می‌نگریستند؛ چون همه آن‌ها می‌دانستند که او، حتی لحظه‌ای مهلت استراحت ندارد. چند نفر از آن‌ها در مقابلش ایستادند و حالش را جویا شدند. آیا خدای نکرده حالش خوب نبود؟ و او در جواب می‌گفت که حالش بسیار هم خوب است. هرگز به آن خوبی نبوده است. در واقع، درست همین‌طور بود. چون می‌دید که با وجود اضطراب، گویی دارد خلاصی می‌یابد. رها می‌شود. به نحوی که در ته دل احساس رضایت می‌کرد. در جواب زن‌های همسایه گفت که آن‌جا نشسته تا استراحت کند و از آفتاب و هوای تازه لذت ببرد. زن‌ها با تعجب به او چشم دوخته بودند و حرفش را باور نمی‌کردند. یکی از آن‌ها گفت: «خوشا به حال شما که وقت دارید از این چیزها لذت ببرید!» و با عجله به دنبال کار خود رفت.

زن، روی نیمکت نشسته و به آسمان خیره شده بود. برای اولین بار در عمرش، به نحوی معصومانه، متوجه فرا رسیدن بهار شده بود. دید که

درختان جوانه زده‌اند و کوه‌ها به خود رنگ گرفته‌اند. از دور لکه‌های سفید و قرمز مربوط به عملیات استخراج سنگ به چشم می‌خورد. قطعات تراشیده صخره‌ها از دور، مثل میوه‌ای قاچ شده به نظر می‌رسید. شوهرش و نیکلا در آن بالا کار می‌کردند. هر دوی آن‌ها جزئی از کوهستان شده بودند. با زندگی او بیگانه بودند. درست مثل خود کوه که آن‌چنان از او دور بود.

زن‌های همسایه را دید که داشتند به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. آن‌ها را در نظر مجسم می‌کرد که مشغول رتق و فتق امور خانه‌اند. او هم بایست بلند می‌شد و به خانه می‌رفت و به کارهایش می‌رسید ولی قدرت نداشت. خستگی مفرط روی آن نیمکت می‌خکوبش کرده بود. جسماً قادر نبود از جایش بلند شود، اما روحاً خلاص شده بود. از هر گونه همبستگی‌های یافته بود. انگار قلبش داشت می‌گفت: «بگذار نفس بکشم، هوا بخورم.»

زن‌ها و دختران جوانی هم از مقابلش عبور می‌کردند. بیه‌زن جوانی نیز رد شد که می‌گفتند زن نجیبی نیست. زن دیگری نیز بود که شوهرش برای کار به آفریقا رفته بود و روزی، که برای مشورت در باره موضوعی، به خانه آن‌ها پای گذاشته بود، گفته بود: «ماشاءالله نیکلا چه بزرگ شده. یک مرد درست و حسابی شده.» و مادر، از آن تمجید، به خود بالیده و لبخندی زده بود. شاید او همان زنی بود که اکنون پسرش به سراغ او رفته بود. ولی نه، نه، شاید اشتباه می‌کرد. خوشحال بود که می‌دید آن‌ها با عجله از مقابلش رد می‌شوند و می‌روند حتی با او سلام و علیک خشک و خالی هم نمی‌کنند. چون او به هر حال از دیدن آن‌ها دلش به هم می‌خورد و دلش می‌خواست به زمین تف بیندازد.

هر روز، به هنگام غروب، پیرزن‌ها در کوچه می‌نشستند و دخترهای

جوان به گردش می‌رفتند. مادر در خانه مانده بود و داشت تهیه شام را می‌دید. در ظلمت شب، عبور زن‌ها را تشخیص نمی‌داد. آن‌ها را در نظر مجسم می‌کرد که دارند از کوچه می‌گذرند. صدای حرف زدن و خنده آن‌ها جسته گریخته به گوشش می‌رسید. صدای این یکی، صدای آن یکی. از همه آن‌ها نفرت داشت. دلش می‌خواست بداند کدام یک از آن دخترها شبانه در گوش نیکلا زمزمه کرده است. نیکلا، در بالای کوه، به کدام یک از آن‌ها فکر کرده بود. آری، در کوهستان، همان جایی که با کلنگ سنگ‌ها را از جای می‌کند.

خودش و نیکلا سر میز شام با هم تنها بودند. پدر به میکده رفته بود. پسر آن‌قدر آرام بود و حالتی طبیعی داشت که مادر داشت از خودش سؤال می‌کرد آیا همه چیز واقعیت دارد یا زائیده تخیلات من است؟ داشت مثل همیشه با او حرف می‌زد، مثل همیشه نگاهش می‌کرد. شاید درست به همین دلیل آن‌طور پریشانحال شده بود؛ چون می‌دید که پسرش شخصیتی مضاعف دارد و او فقط یک جنبه از آن را می‌شناخت. همان که مال خودش بود. تازه آن هم نه کاملاً. پسرش صدای دیگر و جنبه‌های دیگری داشت که مادر، هرگز به آن‌ها پی نمی‌برد.

پدر وارد خانه شد، یکراست به اتاق خواب رفت و چندی نگذشت که به خواب فرو رفت. نیکلا هم پس از گفتن شب‌بخیر، لباس‌هایش را در آورد، تا کرد و چراغ را هم خاموش کرد. زن در رختخواب بیدار برجای مانده بود. سکوت بر همه جا حکمفرمایی می‌کرد. دیگر حتی ناودان هم سر و صدا نمی‌کرد. در بخاری هیزمی، گاه به گاه هیزم گداخته‌ای به روی خاکسترها فرو می‌افتاد. در آن سکوت، صدای خرناس شوهر واضح‌تر به گوش می‌رسید. تمام فضای اتاق آغشته به نفس او شده بود که بوی شراب و تنباکو می‌داد. از آشپزخانه نیز صدایی به گوش نمی‌رسید. ظاهراً نیکلا

هم به خواب رفته بود. ولی زن بیدار بود و با قلبی آشفته در کمین نشسته بود و می دانست که نیکلا هم بیدار مانده است و دارد کشیک او را می دهد تا از فرصت استفاده کند. مدتی طولانی سپری شد. «امشب خیال ندارد به نزد او برود، نه، امشب از خانه خارج نمی شود.» و بعد صدایی به گوشش رسید. صدایی نرم، مثل صدای پای یک حیوان. و سپس صدای غرغر در که با احتیاط باز می شد. نیکلا خارج شده بود. مادر، افسرده خاطر، بر جای مانده بود. له شده بود. انگار پسر، برای خروج از خانه، مجبور شده بود او را لگدمال کند. روی شکم و سینه و چهره و گیسوانش قدم بردارد. مادر بی حرکت بر جای مانده بود و، در همان حال، در فکر خود داشت از تخت پایین می آمد و پسرش را دنبال می کرد. آری، به سوی آن خانه پیش می رفت. کدام خانه؟ آن خانه ناشناس. داشت نیکلای دیگری را کشف می کرد که با چشمانی پر از تمنا داشت به ملاقات زنی می رفت که به او تبسم می کرد. زن چهره ای نداشت. به جای صورت یک تخم مرغ بزرگ سفید داشت. ولی برای مادر چهره آن زن اهمیتی نداشت. چهره پسر خودش برایش مهم بود. زن داشت پسرش را «نیکلا» صدا می کرد. برای مادر غیرقابل تحمل بود که زن دیگری آن نام را بر زبان بیاورد و با آن عشق و محبتی صدایش کند که تا آن موقع فقط خودش او را صدا کرده است و بس. آری، حالا نیکلا سکوتش را شکسته بود؛ و راجی می کرد، می خندید، چیزهایی بر زبان می راند که باورنکردنی بودند، در حالی که به مادرش گفته بود که اصلاً هیچ فکری نمی کند.

خود او، در زمان دختری به لب رودخانه می رفت تا با مردی که از خودش خیلی بزرگ تر بود حرف بزند. به بهانه ای از خانه خارج می شد. به اطرافش نگاهی می انداخت و بعد قدم تند می کرد. زیاد طول نمی کشید. با خود می گفت: «او در خواب است.» منظور از «او» مادرش بود. مادرش

حکم قراول را داشت؛ یک زندانبان. در مصاحبت با او حوصله‌اش سر می‌رفت. با هم حرفی نداشتند. اگر حرف‌هایی که او به آن مرد می‌زد به گوش مادرش می‌رسید، مادرش ابداً باور نمی‌کرد که حرف‌های دختر اوست. چون در وجود دختر موجودی تازه داشت، رفته رفته، رشد می‌کرد که مادر حتی تصورش را هم نمی‌کرد. موجودی، در آن چند سال اخیر، در او رشد کرده بود و، در عین حال، چنان افکاری به سرش آمده بود که بر زبان آوردن آن‌ها، در چهاردیواری خانه، غیرممکن بود. وقتی مادرش او را می‌دید که سخت در فکر فرو رفته است، از او می‌پرسید: «داری به چه فکر می‌کنی؟» و او در جواب، همیشه دروغی تحویل می‌داد. چه دوران جادویی‌ای بود. حس می‌کرد که دارد به زنی تبدیل می‌شود که با الگویی که مادرش برای او در نظر گرفته بود خیلی تفاوت دارد. حاضر نبود سرخورده باشد. می‌خواست زنی عصیانگر باشد، گرچه، به هر حال، زنی با روحیه‌ای شاعرانه. به محضی که از خانه پای به بیرون می‌گذاشت، این شخصیت اسرارآمیز جدید در او ظهور می‌کرد. و در بازگشت به خانه، بار دیگر محو می‌شد. در لب رودخانه لحظات دلپذیری را می‌گذراند. برای اولین بار، طعم شیرین همراهی با مرد را می‌چشید؛ مردی با تربیتی متفاوت. انگار از قوم و قبیله‌ای دیگر بود. مادرش از او می‌پرسید: «کجا رفته بودی؟» و او با وجدانی آسوده و خیال راحت، دروغی از خود درمی‌آورد. «نه، نمی‌توانم راستش را بگویم، وگرنه دیگر نمی‌گذارد به لب رودخانه بروم.» طاقت می‌آورد و آن شخصیت خارج از خانه را بروز نمی‌داد، چون آن وقت مسخره‌اش می‌کردند و حتی ممکن بود کتکش بزنند. برای آن که علیه خود مبارزه کند، سخت مشغول کار می‌شد، آن هم در سکوت.

حال، نیکلا عیناً دچار چنین حالی شده بود. اکنون نیکلا بود که داشت

می گفت: «او در خواب است.» و بعد در کنار آن زن، هر دو از آن فریبکاری، غش غش می خندیدند.

سعی کرد در دلش با نیکلا حرف بزند؛ کاری که همیشه انجام می داد. ولی نیکلا دیگر پاسخی نمی داد. در این لحظه داشت با زن دیگری حرف می زد. مادر چقدر دلش می خواست بفهمد که نیکلا با آن زن چه رفتاری دارد. به او چه می گوید، با هم چه می کنند. حسودی می کرد. به شوهرش، وقتی از لومباردیا برگشته و آن حالت بی اعتنا را به خود گرفته بود، این طور حسادت نکرده بود. حتی به آن مردی هم که دخترش را به شهر کشانده بود حسادت نورزیده بود.

زیر لحاف کز کرد. سرپایش از سرما می لرزید. نفسش بند آمده بود. لرزه داشت به شقیقه ها و بازوانش منتقل می شد. از شب زنده داری می ترسید. انگار آن تنهایی شبانه برای مرگ فرصت مناسبی بود تا به سراغش بیاید. گرچه از نظر او مرگ و زندگی دیگر فرقی نمی کرد. برای چه زنده مانده بود؟ چندی نگذشت که پریشان حالی اش فرو نشست و آرام گرفت. آن شب هم مثل شب های دیگر بود، با فرق این که نیکلا در خانه نبود. هنوز پنجاه و شش سال داشت. شاید تا مرگش هنوز زمان زیادی باقی مانده بود. تک و تنها رخت شستن، غذا پختن، غذا خوردن، در سرمای زمستان و گرمای تابستان. خستگی سال های آینده، مثل آن کوه مقابل دیدگانش، پیش رویش قرار داشت. نوعی خستگی که از صخره و مرمر ساخته شده بود. می بایست نیکلا را به کوه می برد و به حال خودش رها می کرد؛ درست مثل زمانی که او شش ساله بود و به دبستان برده بود و در حیاط دبستان رهایش کرده بود و بچه وحشت زده نگاهش را به او دوخته بود. آری، از پشت آن در فلزی، با نگاهی مثل نگاه سگی وفادار به او خیره شده بود. زن، اکنون بایست به تنهایی زندگی خود را ادامه می داد.

تا چند سال دیگر؟ سال‌هایی بس طولانی. تصور یک عمر طولانی ترسانده بودش.

متحیرانه شوهرش را صدا کرد: «چزاره!»

چند لحظه بعد، بار دیگر صدایش کرد. ولی شوهرش بیدار نشد. لحظه‌ای صدای خرخر او قطع شد و بعد، در بستر غلتی زد و بار دیگر صدای خرناسش به هوارفت.

نیکلا هر شب می‌رفت و طرف‌های سحر به خانه برمی‌گشت و ساعتی بعد به سرکار می‌رفت. رنگ از چهره‌اش پریده بود، کبود شده بود. مادر از او سؤال می‌کرد: «خسته شده‌ای؟» او با عصبانیت جواب می‌داد: «نه، چطور مگر؟» و بعد لحن آرامی به خود گرفته، ادامه می‌داد: «نه مامان، خسته نیستم.» ولی یک روز پدرش گفت که ارباب از دستش شاکی است. نیکلا چندان خوب کار نمی‌کرد. تمرکز فکری نداشت و دائم خسته بود. شب‌ها، به محض ورود به خانه، می‌رفت و کنار آتش می‌نشست. دیگر به رفت و آمد مادرش به آشپزخانه اعتنایی نمی‌کرد، در عوض، به بخاری هیزمی چشم می‌دوخت. از همان لحظات بود که روحاً از آن‌جا غایب می‌شد. به فکر فرو می‌رفت. اکنون «فکر» می‌کرد. افکارش مثل شعله آتش بالا و پایین می‌رفت. و مادرش نیز از ترس این که در جواب، دروغی دریافت کند، اصلاً از او سؤال نمی‌کرد.

مادر داشت روزشماری می‌کرد. با فرا رسیدن روز یکشنبه خوشحال می‌شد؛ چون هفته پایان می‌یافت. و هفته‌ها به ماه و ماه‌ها به سال تبدیل می‌شدند. گرچه کم‌تر کار می‌کرد، بایست با شهامت بیش‌تری روز را آغاز می‌نمود. مثل کسی که مجبور است با کاری پرمشقت روبرو شود. خانه غم‌انگیز شده بود. می‌ترسید در آن‌جا تنها بماند. در نتیجه، اغلب

طرف‌های غروب به کلیسا می‌رفت و آن‌جا، در آن محیط گرم و نیمه‌تاریک، به خواب فرو می‌رفت. و وقتی بیدار می‌شد، حس می‌کرد که تبدیل به یک تخم مرغ خالی شده است، فقط یک پوسته و بس. اکنون، نیکلا نیز در نظرش هیچ فرقی با شوهر و دخترش نداشت. اشیاء، شخصیت‌ها، وقایع و جهانی که او را احاطه کرده بود، همه برایش علی‌السویه شده بود. کسانی هنوز تصور می‌کردند می‌توانند او را با آن اعمالی که انجام می‌دادند اسیر خود کنند، ولی او تحمل می‌کرد. خود را از بند گسسته بود. فقط روز به روز کینه‌اش نسبت به زن‌های جوان شدیدتر می‌شد. بعد از ظهرها، کنار در خانه می‌نشست و دختران جوان را دید می‌زد که دوتا دوتا یا سه‌تایی زیر بغل همدیگر را می‌گرفتند و به گردش می‌رفتند و پسرهای جوان نیز دنبال آن‌ها می‌افتادند. رک و راست، در ملأعام. جلوی چشم همه. و مدام به نظرش می‌رسید که آن دخترک، رفیقۀ شوهرش در آفریقا، دارد سرش را به خانه داخل می‌کند تا ببیند اوضاع از چه قرار است.

یک روز، بعد از ناهار، در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و داشت چرت می‌زد. هر چند روزهای طولانی و داغ تابستان را به آن نحو می‌گذراند، از گذشت زمان خشنود بود، چون بعد از تابستان، پاییز و سپس زمستان فرا می‌رسید. می‌دید که فصل‌ها یکی پس از دیگری، به هر حال، سر می‌رسند. زن‌هایی را می‌دید که دارند با عجله به طرف دهکده می‌روند. انگار کسی آن‌ها را صدا کرده بود تا به آن‌جا بروند. در لحظه‌ای متوجه شد که چهره سه زن به پشت شیشه پنجره‌اش چسبیده است. با قیافه‌ای جدی و اخمالو به او خیره مانده بودند. هر سه، یک لچک مشکی به سر داشتند. از خود می‌پرسید که آن زن‌های پشت پنجره از جان او چه می‌خواهند. چندی نگذشت که تعداد چهره‌ها دو چندان شد. همگی

آن‌ها داشتند تقلا می‌کردند تا خود را به پنجره برسانند و ببینندش؛ درست همان طور که می‌خواهی، برای تماشا، به حیوانی در قفس نزدیک شوی. پسریچه‌ای، از دم در خانه، سرش را داخل کرد و، با دهانی باز و لب‌هایی آویزان، به او زل زد.

بعد، زن‌ها داخل خانه‌اش شدند و آشپزخانه پر شد از دامن‌های آن‌ها؛ گشاد و مشکی. همگی، سکوت اختیار کرده بودند یکی بعد از دیگری به آن آشپزخانه نیمه‌تاریک و خنک داخل می‌شدند و با حیرت به چهره آن مادر نگاهی می‌انداختند. و او با دیدن آن چهره‌های درهم رفته و ساکت، حدس زد که حتماً حادثه‌ای ناگوار رخ داده است. آن روز و آن لحظه، با روزهای دیگر و لحظات دیگر فرق داشت. عاقبت، یکی از زن‌ها دهان باز کرد و به او گفت که یک روسری به سر کرده، به کوه، به محل استخراج سنگ برود.

مادر ناگهانی زمزمه کرد:

— نیکلا... .

زن‌ها جوابی ندادند. همگی، مثل چندین مجسمه سنگی، بی‌حرکت بر جای ایستاده بودند و داشتند با نگاهی سنگی او را می‌نگریستند. روسری را برداشت و به سر کرد و به راه افتاد؛ گاه به گاه می‌گفت: «نیکلا!» و حس می‌کرد که در وجودش سکوتی برقرار شده است، سکوتی خصمانه و سرد. هیچ کس حرفی بر زبان نمی‌آورد. همگی پشت سر او در سربالایی قدم برمی‌داشتند، انگار به آن نحو می‌خواستند حائل او بشوند. گروهی از مردم داشت همانند ستونی سیاه‌رنگ از میان درختان بلوط و زیتون و از کوره‌راه‌های شنی پیش می‌رفت. صدای تیشه سنگ‌تراشی به گوش می‌رسید، صدایی چون صدای مراسم ختم در کلیسا. عاقبت، یک گروه مرد به پیشواز زن‌ها آمدند. سردسته آن‌ها شوهر

خودش بود که به او چشم دوخته بود. مادر، مدت‌ها می‌شد که چشمان شوهرش را نمی‌دید. نگاهش را به خاطر نمی‌آورد. و حال می‌دید که چشمان درشت و مشکی قرمز شده از اشکش، غمگینانه به او خیره مانده‌اند. هنگامی که شوهر به او نزدیک شد، بازویش را چسبید و فقط توانست بگوید: «نیکلا،...»

به یکدیگر چسبیدند و همراه یکدیگر از سربالایی بالا رفتند. مرد دستش را به روی شانه او انداخته بود ولی زن دلش می‌خواست شانه خالی کرده، هر چه زودتر ماجرا را خاتمه دهد. به مقصد رسیده بودند. در پیرامون کوه‌های زنگاری، دشت‌های سبز و حاصلخیز و باغ‌های زیتون گسترده شده بود و تپه‌های زیبا، در زمینه آسمان آبی رنگ دیده می‌شدند. روی زمین هنوز پر از گل‌های صحرایی بود. در آن ساعت، جیرجیرک‌ها مشغول جیرجیر بودند ولی صدای آن‌ها به گوش نمی‌رسید، فقط صدای مادر شنیده می‌شد که لحن خاصی در برنداشت. صدایی بود مثل صدای نفس کشیدن عادی که داشت می‌گفت: «نیکلا!» تا این که عاقبت تبدیل به صدایی شد که نعره‌زنان می‌گفت: «نیکلا!»

مادر، زیر داربست چوبی، روی تخته‌سنگ‌ها نشسته بود. در مقابلش، در زیر یک روبوش خاکستری، نیکلا دراز کشیده بود. مادر، شیون کرده بود، زار زده بود و حتی سؤال هم نکرده بود که آن فاجعه چگونه رخ داده است. فقط شیون می‌کرد، و زن‌ها به دور او حلقه زده بودند و، بدون آن که حرفی بزنند، به او خیره مانده بودند. حتی کارگران نیز او را می‌نگریستند، با دست‌هایی گل‌آلود و سبیل‌هایی که از گرد و غبار سنگ‌ها، سفید شده بود. آن‌ها نیز سکوت اختیار کرده بودند. درون حفره‌ای تنگ و مرتفع بودند. صدای شیون مادر در آن غار طنین می‌افکند. انگار خود کوهستان

نیز داشت همراه او زار می زد. کوهستان چنان ناله می کرد که گویی پسرک از بغل او در رفته و سقوط کرده بود. ارباب داشت می گفت که نیکلا دیگر مثل سابق کار نمی کرد. شاید سرش گیج رفته بود. دست هایش دیگر قدرت خود را از دست داده بودند. صدای شیون گویی از یک قیف بیرون می زد و در لایتناهی محو می شد. آسمان، بر فراز آن ها، آبی و صاف بود. قطعات کوچک ابری سرخ رنگ همراه نسیمی ملایم پیش می رفت. تپه ها، دشت ها و باغ های زیتون از نظر ناپدید شده بودند، سکوت کرده بودند. سپس مادر هم سکوت کرد و آن پارچه را عقب زد تا به چهره نیکلا نظری بیندازد. زخمی نشده بود. با پس گردن سقوط کرده و همان طور برجای مانده بود. مادر سر او را به سمت خود چرخاند و دید که فرزندش به او خیره مانده است؛ مثل زمانی که خودش به آشپزخانه رفت و آمد می کرد و پسرش به او زل می زد. آری، همان نگاه گرم و زنده را داشت. یکی از کارگرها سعی کرده بود چشمان او را ببندند. پدرش هم سعی کرده بود، ولی فقط اکنون موفق شده بود تا به او نزدیک شود و چشمانش را ببندد. ولی نیکلا، انگار هنوز زنده باشد، پلک خود را بالا می برد و با چشم هایی مثل چشم های سگی باوفا مادرش را نگاه می کرد.

تمام زن های دهکده در آن جا جمع شده بودند. پیرها روسری به سر داشتند و جوان ها سر برهنه بودند. نور غروب گیسوان آن ها را روشن رنگ کرده بود. همه آن ها به جسد نیکلا خیره شده بودند، ولی هیچ یک از آن ها جرئت نمی کرد نزدیک شود و حرفی بر زبان آورد. بدون شک آن زن هم جزو آن ها بود ولی نمی توانست پای پیش بگذارد، نمی توانست شیون سر بدهد، نعره بکشد؛ بایست همان طور ساکت بین بقیه بر جای می ماند و غصه اش را فرو می خورد. نیکلا را به آن شکل نمی شناخت، با آن چشمان ثابت و زبانی بی زبان. مادر می توانست در کنار او بنشیند، به او

دست بزند و به دل راحت شیون سر بدهد. او به خوبی با آن چهره ثابت، با آن دهان بسته آشنایی داشت. مثل موقعی که با دهان بسته‌اش زمزمه می‌کرد و می‌گفت: «من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم.»

مادر، که اشکش بند آمده بود، در دلش او را صدا می‌کرد، با او حرف می‌زد. لحظه‌ای نفس در سینه حبس کرد، قلبش نیز از حرکت ایستاد، اگر پسرش به او جوابی نمی‌داد، بدون شک خود او هم ناگهان سکته می‌کرد و جان می‌داد. ولی نیکلا جواب او را داد. بار دیگر به عضوی از بدنش تبدیل شد. مثل بازویش، مثل خون در رگ‌هایش. آری او به آغوش مادر برگشته بود. مثل برگشتن از یک سفر.

آن وقت در سکوت، کنار پسرش نشست. مثل مواقعی که کنار هم روی نیمکت کوچه می‌نشستند و در دل خود، در سکوت، با هم حرف می‌زدند. و مادر می‌توانست افکار او را در سرش جای دهد، درست همان طور که در تولد برای او چشم و موی سر آفریده بود. با نگاهی که اندکی کنایه‌آمیز بود به زن‌ها نگاه می‌کرد. آن زن هم در آن میان بود. انگار همگی آن‌ها، یکی یکی، همان زن بودند. و اکنون نیکلا برای همه آن‌ها مرده بود. فقط برای خودش زنده مانده بود و بس.

چندی گذشت. هوا داشت تاریک می‌شد. اهالی دهکده در آن‌جا جمع شده بودند. درست مثل این که در یک روز تعطیلی به گردش رفته باشند. همراه نیکلا و مادرش به آن غروب زیبای تابستانی چشم دوخته بودند، و از بس خسته بودند داشتند اندکی خستگی در می‌کردند.

چند نفر مرد از جاده بالا آمدند. یک ورقه کاغذ در دست داشتند. زن‌هایی که روی زمین نشسته بودند از جای برخاستند. دامن‌های گشاد آن‌ها خش‌خش کرد. در سکوت به نیکلا چشم دوخته بودند و شهادت نداشتند به جسد او نزدیک شوند.

مادر متوجه نبود که دارد چه پیش می‌آید، ولی خوشحال بود که می‌دید بقیه دارند پراکنده می‌شوند. نیکلا در کنار او باقی مانده بود. حالا دیگر از مادرش تقاضایی نمی‌کرد. هیچ چیز نمی‌خواست.

شوهر که از آرامش زنش نگران شده بود، به او نزدیک شده، با لحنی مهربان به او گفت که موقع آن فرا رسیده تا جسد را به دهکده منتقل کنند. بله، البته، آن وقت او می‌توانست جسد فرزندش را روی آن تخت سفری در آشپزخانه بگذارد. در این صورت بی‌هیچ تردیدی باید از جای خود برمی‌خاست. مطیعانه از جایش بلند شد. «برویم.»

پدر می‌خواست شخصاً پسرش را در آغوش بگیرد و به خانه ببرد. مایل نبود کسان دیگری جسد را حمل کنند. نیکلا سر خود را برگردانده بود و مادرش را نگاه می‌کرد. درست مثل اولین روز دبستان که از پشت نرده‌های فلزی در مدرسه به او خیره مانده بود. و داشتند در دل خود با هم صحبت می‌کردند. مادر پشت سر شوهرش آهسته قدم برمی‌داشت. درست مثل سال‌ها پیش که روزهای یکشنبه به گردش می‌رفتند و نیکلا که بچه بود در بغل او به خواب فرو می‌رفت. نزدیک‌های غروب بود و پدر، برای این که همسرش خسته نشود، بچه را از او می‌گرفت.

دیداری با ابلیس

یک صبح پاییزی آرام و طولانی بود که بیش‌تر به یک صبح بهاری شباهت داشت. آسمان، بر فراز برج ناقوس آن کلیسای دورافتاده، یکدست به رنگ آبی بود. رنگی که گویی مثل یک مایع به زمین فرو می‌ریخت. از رودخانه، صدای نامعلوم جریان آب به گوش می‌رسید. از درخت‌ها، حرارتی بیرون می‌زد که انگار از تخته‌سنگ‌هایی گداخته تراوش می‌کرد. تمام درخت‌ها آماس کرده بودند. انگار به هم چسبیده و دالانی را تشکیل داده بودند.

ولی زیر طاقی کلیسا، پشت در فلزی بسته، سایه بود. هوا خنک بود. می‌توانستی نفس بکشی. مرد و زن به محض رسیدن به آن‌جا پشت در فلزی ایستاده، نفس تازه کردند. زن تبسمی به روی لب داشت و با اشتیاق هر چه تمام‌تر به اطراف خود نظر می‌انداخت؛ چون همه چیز آن فصل

زیبا، هوا و آن حالت شاعرانه‌اش، برایش بس شگفت‌انگیز بود. می‌خواست آن را با چشم‌های خود ببعد و از راه بینی استشمام کند. مرد در سکوت داشت آن محل را، آهسته، نگاه می‌کرد و در ذهنش مرور می‌کرد. گاه به گاه آرنجش به آرنج زن می‌خورد، ولی بلافاصله خود را عقب می‌کشید. انگار که تماس عمدی نباشد. و برای ثابت کردن آن، دست خود را بالا می‌برد تا گره کراواتش را محکم کند یا دستی به موهای سر خود بکشد.

صدای جرنج جرنج دسته کلیدی به گوش رسید. یک نفر در را باز کرد و آن‌ها به آن معبد پای گذاشتند. با حجب و حیا و اندکی هم وحشتزده. کلیسایی بود که از سنگ خاکستری و مرمرهای قدیمی ساخته شده بود. کلیسای بسیار قدیمی و متروک. در آن‌جا شمایل قدیسان به چشم نمی‌خورد. همان‌طور که شمع و گل نیز وجود نداشت. کلیسا به هیچ وجه حالت مذهبی نداشت. با آن طاق‌نماهای برهنه خود، بیش‌تر حالت معبدی کافرانه داشت تا یک کلیسا. هر دوی آن‌ها بلافاصله متوجه این قضیه شدند و سر برگرداندند. خیال می‌کردند کسی سر آن‌ها کلاه گذاشته و به جایی عوضی هدایتشان کرده است. ولی کسانی که آن‌ها را به آن‌جا راهنمایی کرده بودند، ناپدید شده بودند. در، پشت سرشان بسته شده بود. آفتاب و زمزمه رودخانه را از نظر آن‌ها مخفی کرده بودند. از شیشه‌های خاکستری‌رنگ دیوارهای کلیسا، نور خفیف آفتاب داخل شده، مانند آبشاری از آب سرد به داخل فرو می‌ریخت.

زن حس می‌کرد که باید حرفی بزند، باید آن حالت شاعرانه و جادویی را درهم بشکند. گفت:

— از این‌جا خوش‌تر می‌آید؟

مرد بدون آن‌که به او نگاهی بیندازد، با سر تصدیق کرد؛ به طاق خیره

شده بود و به تیرک‌هایی که انگار از پی قرن‌ها تحمل خسته شده بودند. آن‌ها با هم قدم به جلو برمی‌داشتند. زن که قدش از قد مرد کوتاه‌تر بود، قدمی جلوتر برمی‌داشت، انگار می‌خواست که مرد از پشت سر حایل او باشد و هر دو سکوت کرده بودند. چون بایست فقط کلماتی بی‌معنی بر زبان می‌آوردند و تازه آن‌هم باز مزمه. نه، خیلی بهتر بود که سکوت را بشکنند.

از پشت ستون‌های ناجور وسط کلیسا، دو تا راه‌پله بالا می‌رفت که از مرمری قدیمی ساخته شده بود و درست مثل کف حوضچه آب مقدس براق و چرب می‌نمود. از گوشه محراب هم راه‌پله‌ای به زیرزمین کلیسا منتهی می‌شد. انگار که با هم توافق کرده باشند، در سریکی از آن راه‌پله‌ها توقف کردند. زن، دو سه پله‌ای بالا رفت و سپس گویی از آن مرمرهای لغزان، از آن برهنگی کلیسا ترسیده باشد، بی‌درنگ پایین آمد. هر دو با هم به سمت نمازخانه پیش رفتند. نمازخانه در بالای یک حوضچه حمام ساخته شده بود، حوضچه‌ای از دوره رم باستان، ساخته شده از سنگ مرمر گرانبها. بار دیگر متوجه شدند که این علامات هیچ‌گونه ربطی به مذهب ندارد. انگار آن‌ها را عمداً به آن‌جا هدایت کرده بودند تا متوجه این‌گونه چیزها بشوند. صدای ناقوس کلیسا به گوش رسید. یک تک صدا که گویی فقط از ناقوس نبود و از تمامی آسمان به آن‌جا فرو می‌ریخت. انگار صدای طنین ناقوس بود، نه خود صدا. با آن انعکاس، حس کردند که در آن‌جا تک و تنها هستند.

زن، در پیش و مرد با فاصله اندکی در پشت سر او بی‌حرکت بر جای مانده بودند. هر دوی آن‌ها به چشم واحدی تبدیل شده بودند. چشمی عظیم و حیرت‌زده که داشت اطراف خود را می‌نگریست. آن چشم جادویی، هر چیز را بزرگ‌تر نشان می‌داد. انگار داشتند هر چیز را زیر ذره‌بین نگاه می‌کردند و جزئیات آن را به چشم می‌دیدند.

زن بود که پیشنهاد کرده بود به تماشای آن کلیسا بروند. گفته بود: «من در خارج از شهر کلیسای کوچکی را می‌شناسم...» و مرد، مجذوب آن حالت شاعرانه‌ای که زن به آن گردش بخشیده بود، بدون چون و چرا پیشنهادش را پذیرفته بود. از لحن تعریف او خوشش آمده بود. ولی با ورود به کلیسا، زن به نظرش رسیده بود که اولین باری است که آن‌جا را می‌بیند. آن‌جا را با دید تازه‌ای نگاه می‌کرد. فرق کرده بود. دیگر آن جذابیت صوفیانه را نداشت. چیزی بود همانند لانه ابلیس. گویی آن‌جا را ابتدا برای انجام مراسمی کافرانه بنا کرده بودند و بعد ایمان خود را نسبت به آن بت از دست داده بودند. شاید تمام چیزهایی که در آن‌جا وجود داشت در انتظار آن‌ها برجای مانده بود تا بار دیگر از خواب بیدار شود. در واقع، درست همین‌طور بود. همه چیز داشت تغییر شکل می‌داد. داشت ماهیت اصلی خود را از دست می‌داد. ستون‌هایی از دود بلند شده بود و بوی عنبر از آن‌ها می‌تراوید و به نحوی معجزه‌آسا لبه محراب را عقب می‌زد. آن حوضچه مرمر صورتی‌رنگ باستانی، پر از خون شده بود. خونی قرمز و غلیظ که می‌جوشید و فوران می‌کرد و از لبه حوضچه سر می‌رفت و بیرون می‌ریخت. آن شمایل‌های مذهبی باستانی در فرورفتگی دیوارها، قیافه کریه‌المنظری به خود گرفته بودند. چشمان مدور آن‌ها، سفیدرنگ شده بود. خونی که روی کف زمین جریان گرفته بود مثل مواد مذاب آتشفشانی، به زیر پای زن می‌رسید و در آن‌جا لخته می‌شد، منجمد می‌شد، درست مثل این که روی کف زمین سنگی را با قالی قرمزرنگی مفروش کرده باشند. و صدای سرودی نیز به گوش می‌رسید که صدای بشری نبود. صدای پدیده‌های پیرامون بود که داشت خودش را به آن دو انسان مسحور نمایان می‌ساخت.

زن به نظرش می‌رسید که دارد واقعه‌ای مافوق‌الطبیعه را نظاره می‌کند.

از جلوی پنجره‌ها توده‌ای از یک ابر خاکستری و غلیظ عبور می‌کرد و جلوی نور را گرفته بود. ستون‌های سنگی کلیسا، تبدیل به ستون‌هایی از دود می‌شدند، بالا می‌رفتند، به سقف کلیسا می‌رسیدند و به آسمان لایتناهی صعود می‌کردند. چیزی نمانده بود که زمین شکاف بردارد و از قلب زمین شراره‌های آتش فواره بزنند. آری تمام این حوادث کار ابلیس بود و بس.

زن، ناگهان حس کرد که درست پشت سرش، ابلیس بی حرکت ایستاده است. واضح بود که همه چیز زیر سر او بود، چون، پیش از آن، هرگز در آن کلیسا، وضع چنین نبود. مکان مذهبی ساکت و آرامی بود. زن می‌ترسید سر خود را به عقب برگرداند. از دیدن او وحشت داشت. موجودی بود بلند قامت، با بالاتنه‌ای پشمالو و برهنه، و پاهایی عضلانی که به پاهای حیوان شباهت داشت. صورتش دراز بود و روی آن نشانه‌ای به چشم می‌خورد که مربوط به برخورد صاعقه‌ای بود که او را به چاه ظلمت پرتاب کرده بود. موهای سرش را از دو سمت مثل دو ویرگول بالا زده بود. دو ویرگول نورانی مثل دو شاخ کوتاه. با تجسم آن ریخت و قیافه، از ترس رویش را برنگرداند. سرپا ایستاده بود و می‌لرزید و برجای می‌خکوب شده بود. درست مثل مواقعی که در دوران طفولیت از تنها ماندن در یک اتاق تاریک می‌ترسید. به خود فشار آورد تا بلکه بتواند دعا بخواند، ولی هر کلمه دعا در سینه‌اش تغییر شکل می‌یافت و نمی‌توانست کلمات واقعی دعا را بر زبان آورد. سرپا چشم و سراپا عشق شده بود. آری، عشق به آن ابلیسی که پشت سرش ایستاده بود و انگشتان قلاب‌مانندش را به سمت او پیش برده بود.

ابلیس سکوت کرده بود. زن، نفس‌های سوزان او را روی پس‌گردن خود حس می‌کرد. انگار نفس او داشت به وجودش رخنه می‌کرد. آستین

پیراهنش را اندکی بالا زد. به مچ دست لاغر و از آفتاب سوخته‌اش نگاهی انداخت و دید که پوستش دارد رفته رفته از پشمی نرم پوشیده می‌شود. حس کرد که گیسوانش دارند رشد می‌کنند، از شانه‌اش پایین می‌روند، به کف زمین می‌رسند و در آن‌جا تبدیل به مار می‌شوند. سراپا لرزید. آن‌هم نه به خاطر ترس از ابلیس، بلکه به خاطر این که درک کرده بود ابلیس به افکار نهفته در دلش پی برده و دارد آن را به او حالی می‌کند. آری او، در زیر آن پوست طلایی‌رنگ، در زیر آن ظاهر نیک، درست مثل خود ابلیس بود. با این حال، حتی در آن لحظه آگاهی نیز سر برنگرداند. می‌دانست که اکنون آن مرد نیز لخت و عور شده است، پرده از رویش کنار رفته است، کت و شلوار و کراواتش دیگر وجود ندارد، آن قیافه رسمی‌اش که با آن آشنایی داشت، فرو ریخته است. آن‌ها، به همین دلیل با هم آشنا شده و یکدیگر را انتخاب کرده بودند. در ارتکاب یک جرم غیرانسانی با هم شریک بودند. چیزی مافوق‌الطبیعه آن‌ها را به هم پیوند داده بود. مثل خواهر و برادر، مثل دو همخون.

اکنون به آن صدای موسیقی و آواز همگانی اشیاء، صدای آواز همگانی بشری نیز افزوده شده بود. آوازی که از دور به گوش می‌رسید، صدای کسانی بود که داشتند در اعماق زمین سرود می‌خواندند. کسانی که مثل خود آن دو نفر در آن‌جا محبوس شده بودند.

زن حس می‌کرد لحظه‌ای که باید سر به عقب برگرداند فرا رسیده است. باید ابلیس را در چنگ خود می‌گرفت تا هر دو با هم به آن حوضچه، که همچنان خونی داغ از آن فوران می‌کرد، پای بگذارند. کم مانده بود تا برگردد و او را قاپ بزند.

ولی درست در همان لحظه، در باز شد و پرتو آفتاب به روی کف زمین تابیدن گرفت، درست مثل این که در مراسم جشن، قالی طلایی‌رنگی را بر

زمین پهن کرده باشند. صدای جرنج جرنج دسته کلید به گوش رسید. دو چشم درشت و متحیر، مثل دو چشم یک گاو، به آن دو خیره شدند که بی حرکت در وسط کلیسا برجای مانده بودند. انگار می خواستند از آن‌ها سؤال کنند که چرا آن همه مدت در آن جا مانده بودند. اغلب، پیش می آمد که افرادی خل وضع به آن جا می رفتند و ساعت ها به ستون ها خیره می شدند یا موزاییک کف زمین را بررسی می کردند. آن ها دانشجویان معماری یا تاریخ هنر بودند. به عبارت دیگر، افرادی بودند که کار بهتری نداشتند انجام دهند. بله، دربان کلیسا داشت درست چنین فکری می کرد و برای این که آن دو را از شک و تردید بیرون آورد، با صدایی بلند گفت:

– این کلیسا، در سال هزار و صد بعد از مسیح، روی پایه یک معبد کافران، بنا شده است. زن و مرد ناگهان تکانی خوردند، به حال خود برگشتند و پشت سر راهنما به راه افتادند تا به راهنمایی و توضیحات او گوش بدهند. با ظهور او، کلیسا نیز قیافه واقعی خود را به دست آورده بود. ستون های زیبای سبک رم باستانی، نمازخانه، مکاتیب نوشته روی پوست، کلیسا را زینت داده و بسیار جالب کرده بود. امکان نداشت که تمام این چیزها یکمرتبه آن طور تغییر شکل داده باشد. نه، بدون شک آن ها دچار توهم شده بودند. زن متفکرانه تکرار کرد:

– روی یک پی معبدی کافران بنا شده.

سپس، پشت به محراب کرد و همراه آن مرد از آن جا خارج شد. همه جا را آفتاب گرفته بود، آفتابی کورکننده. زن، برای این که آسمان را نگاه کند مجبور شد دست خود را جلوی چشم حایل کند. ابرهای خاکستری رنگ دور شده بودند، داشتند از پشت درختان پایین می رفتند و ناپدید می شدند.

زن و مرد به هوای بیرون پای گذاشته بودند. نزدیک به هم، با تبسمی

به روی لب. مرد، سیگاری به دهان گذاشت و شعله کبریت در نور شدید آفتاب، بسیار کمرنگ می نمود. زن گفت: «چه پاییز زیبایی است!»

سر خود را به طرف مرد چرخاند و ورناندازش کرد. آن همه تخیلات شیطانی فقط زائیده خیال او بود. اکنون که مرد را نگاه می کرد، می دید که مردی است عادی، خوب و بی آلایش. حتماً اگر می توانست افکار زن را بخواند و به آن شخصیت اسرارآمیز پی ببرد، خیلی متحیر می شد. و زن، از این که مبادا او بویی ببرد، سعی کرد با حرف زدن حواسش را پرت کند. داشت او را به سمت دشت های سبز و خرم می کشاند.

مرد، فشار آن دست کوچک و از آفتاب سوخته را روی کت خود حس کرد. به آن ناخن هایی که آن طور با لوندی لاک زده شده بودند نگاهی انداخت و سپس، به دقت سرپایش را ورنانداز کرد. حرف های او را گوش می داد. مأیوس شده بود. متوجه شده بود آن زنی که در داخل کلیسا آن طور رؤیایی بر او ظاهر شده است، در واقع، مثل بقیه زن ها بود، گرچه به هر حال زن زیبایی بود. آری، مرد به خوبی می دانست که بار دیگر تنها خواهد ماند. می دانست که او را ترک می کرد. قادر نبود احساسات و غریزه واقعی خود را به او ابراز کند. دستش را روی دست او گذاشت، گویی می خواست به آن نحو به او اطمینان خاطر ببخشد، او را پیش خود نگهدارد. مثل دو تا عاشق و معشوق واقعی به هم لبخند زده به راه خود ادامه دادند. زیر بغل هم را گرفته بودند و در آن میدان خلوت، در زیر آن آفتاب کورکننده، پیش می رفتند.

توس از مرگ

ساعت یازده صبح روزی از روزهای ماه مه، من و پدرم وارد «ک» شدیم. به محض ورود، خود آن ایستگاه قشنگ به ما خیر مقدم گفت. نمای آن را آبی رنگ زده بودند و پشت پنجره‌ها گلدان‌های بگونیا^۱ به چشم می‌خورد. شبیه آن ایستگاه‌های کوچولوی ماشین دودی اسباب‌بازی‌های بچه‌ها بود. زن محافظ ایستگاه، که چهره‌اش از آفتاب سوخته بود و قوی‌هیکل به نظر می‌رسید، پس از آن که لحظه‌ای سرپای ما را ورنداز کرد، با خوشرویی به کمکمان شتافت تا چمدان‌ها را پایین بیاوریم. به زودی درک کردیم که ورود ما، شاید به خاطر این که خارج از فصل بود، لاقل برای آن روز واقعه مهمی به شمار می‌رفت.

ما خسته و هلاک، پس از آن سفر طولانی شبانه که طول ایتالیا را از

1. Begonie

جنوب به شمال پیموده بودیم، حیرت زده به اطراف خود نگاهی انداختیم. درست مثل این که به آن محل دورافتاده اشتباهاً پای گذاشته بودیم. ولی زن ما را از آن حالت شگفتی بیرون کشید. همان طور که با دستش اشاره‌ای به بالا می‌کرد گفت:

— هتل شما در آن بالا است.

من و پدرم زیر بغل یکدیگر را گرفته به راه افتادیم. محو زیبایی مناظر اطراف خود شده بودیم. هر دو، سکوت اختیار کرده بودیم. من، خود را به او چسبانده بودم و هر دو خوشحال بودیم. هتل، از آن هتل‌های کوچک به سبک سوئسی بود که در انتهای جاده، در لبه آن دره تنگ، منزوی و سفیدرنگ قرار داشت. در آن پیرامون نه خانه‌ای دیده می‌شد و نه مغازه‌ای و نه آدمی، دور و بر آن جا را کوه احاطه کرده بود؛ کوه‌هایی که به نظر می‌رسید در یک قدمی واقع شده‌اند، ولی در واقع بسیار دور بودند. روی قله و بعضی از دامنه‌ها هنوز برف‌ها آب نشده بودند.

در اطراف، درختان در باد تکان می‌خوردند و آفتاب به زحمت از لابلای شاخ و برگ آن‌ها عبور می‌کرد و با نوری کم‌رنگ به روی سبزه‌زارها می‌تابید، انگار تا به آن جا برسد رمق خود را از دست می‌داد. همه جا در سکوت و آرامش فرو رفته بود، سکوت و آرامشی بس دلپذیر که برای ما ناآشنا بود و تازگی داشت. گاه به گاه صدای آواز پرنده‌ای نامرئی به گوش می‌رسید و پس از پایان نغمه‌سرایی، بار دیگر آن سکوت پر جلال بر همه جا حکمفرمایی می‌کرد.

اولین بار بود که به جایی کوهستانی می‌رفتم. سعی داشتم خودم را، رفته رفته، عادت بدهم. برخلاف ذوق و شوق خاص دخترهای همسن خودم، من با هر چه که تازگی داشت خصمانه روبرو می‌شدم. اعتماد نمی‌کردم. با این حال، شک و تردید من لحظه‌ای بیش طول نکشید. حتی

فرصت نکرده بودم که به پدرم بگویم: «می بینی چه جای قشنگی است؟» قادر نبودم از آن همه زیبایی نگاه بردارم. آن همه زیبایی، فقط، در قصه‌ها وجود داشت. در کتابی نظیر «آلیس در سرزمین عجایب»^۱ با احتیاط پیش می‌رفتیم. نمی‌خواستیم آن زیبایی سحرانگیز را با حرکتی بیجا، با کلمه‌ای حرف، مکدر کنیم. و آن وقت از روی پرهیزکاری، قدم‌های خود را سریع می‌کردیم. کم مانده بود دویدن آغاز کنیم. محجوبانه، به نزد صاحبان هتل رفتیم تا خود را معرفی کنیم. و انتظار داشتیم که در جواب به ما بگویند: «جا نداریم، برای دخترخانم جا نداریم.» می‌ترسیدیم که بار دیگر از آن جاده به عقب برگردیم؛ تحقیر شده، مثل آدم و حوای رانده شده از بهشت.

برخلاف انتظار، ما را با آغوش باز، شاید حتی اندکی مبالغه‌آمیز پذیرفتند. برایمان شرح دادند که چون تازه اوایل بهار است، در نتیجه هتل خالی است. من، عجالتاً تنها مشتری آن هتل بودم. اتاق خوبی را برایم در نظر گرفته بودند که رو به جنوب بود، بالکن داشت و روی بالکن هم یک صندلی راحتی. رادیویی وجود داشت تا شب‌ها سرگرم کند، رادیوی آخرین سیستمی که دورترین فرستنده‌ها را هم می‌گرفت. بعد، برای این که از ماندن در چنان محل دورافتاده‌ای وحشت نکنم، اضافه کردند که من در آن جا مثل این است که به خانواده‌ای پای گذاشته‌ام و هتل، آن حالت بیگانگی میهمانخانه‌های دیگر را نخواهد داشت. و برای اثبات این قضیه شروع کردند به تعریف و تمجید از من، از گیسوانم، از چشمانم و عاقبت هم از پدرم، بله، پدری به این جوانی، اصلاً معلوم نیست، به خواهر و برادر می‌مانند. در نتیجه، اندکی بعد من و او، با خیالی آسوده در بالکن اتاقم نشسته بودیم.

۱. اثر Lewis Carrol نویسنده انگلیسی (۹۸-۱۸۳۲)

مدتی در سکوت باقی ماندیم، غرق در صداهاى ساده موسيقى که از کوهستان بیرون می‌زد. بلبل، پنهان شده در یک درخت کاج چهچه می‌زد. قشر تنه درخت کنده شده بود و پوست صورتی‌رنگی از زیر آن بیرون زده بود. انگار آن درخت هم می‌خواست با فرا رسیدن فصل نو تغییر جلد داده، با جلوه بیش‌تری خود را به تماشا بگذارد. پرندگان دیگری به تشویق بلبل نغمه‌سرایی او را جواب می‌دادند. سپس، همه آن‌ها ساکت شدند و فقط، جابجا، صدای به هم خوردن بال‌های آن‌ها به گوش رسید. یکمرتبه، همه جا در سکوتی مرگبار فرو رفت. توده ابری روی خورشید را پوشاند و برای لحظه‌ای، همه جا در رنگی خاکستری فرو رفت. پریشان‌حال به آن کوه‌های مرتفع و ترسناک خیره شده بودم. آن وقت پدرم دستش را روی دست من زده گفت:

— نگران نباش.

از این که بایست مرا در آن جا تنها می‌گذاشت غصه‌دار بود. نگران بود. او که همیشه در دشت زندگی کرده بود، از دیدن آن همه کوه دلگیر شده بود. حس می‌کرد که قادر نیست بدون کار، بدون دوستان و روزنامه‌اش در آن جا بند شود. ولی من قادر بودم. به او اطمینان خاطر بخشیده گفتم که البته، البته که در آن جا طاقت خواهم آورد. و برای نشان دادن رضایتم، نفس عمیقی کشیدم. هوایی را بالا کشیدم که بوی صمغ و یونجه می‌داد. هنگام غروب، بار دیگر به ایستگاه قطار رفتیم و منتظر قطاری ماندیم که بایست با آن مراجعت می‌کرد. پدرم، چهره‌اش در هم رفته بود و دیگر آن طور که در هتل به او گفته بودند، جوان به نظر نمی‌رسید. دست مرا در دست کوچکش گرفته بود و می‌مالید، می‌فشرد، و با هر فشار می‌خواست با من حرفی زده باشد. و حرف هم می‌زد. جلوی ریل‌ها ایستاده بودیم و به هم نگاه می‌کردیم. من، با لبخندی نمناک به او خیره شده بودم، تبسمی

که رفته رفته داشت محو می شد و، عاقبت، برای این که جلوی گریه ام را بگیرم، شروع کردم به صحبت کردن.

– به همه سلام برسان، مامان را ببوس و برایم کتاب بفرست. رمان بفرست. اگر احتیاج به لباسی گرم تر داشتم برایتان خواهم نوشت.

و در باره مسئله ای که برایم از همه مهم تر بود حرفی نمی زدم. بی چاره پدرم، مخارج پنج ماهه من در آن جا برایش خیلی گران تمام می شد. بایست لااقل نشان می دادم که خوشحال و راضی هستم.

قطار سر رسیده بود. همان طور که برای خدا حافظی مرا بغل کرده بود گفت:

– خدا نگهدارت. مواظب باش سرما نخوری.

با چابکی بالا پرید و لحظه ای بعد، شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون برد. از همان لحظه از هم جدا شده بودیم. او پا به خانه گذاشته بود، عادات روزانه خود را از سر گرفته بود و من، در این جا بودم، با عاداتی جدید و ناآشنا، گرچه در ظاهر هنوز به هم نزدیک بودیم، دختری رفته بود پدرش را بدرقه کند، پدری داشت به شهر مراجعت می کرد. هیچ کس از داستان غم انگیز، اطلاعی نداشت. من در این پایین بودم و او در آن بالا بود و داشت به من دست تکان می داد و خدا حافظی می کرد.

قطار، سوتی کشید و به راه افتاد و در میان کوه ها ناپدید شد.

دلم می خواست فریاد بکشم و دوان دوان خودم را به او برسانم. ولی سر جای خود بی حرکت ایستاده بودم و تمام وجودم از درون می لرزید. نگهبان زن ایستگاه، متعجبانه به من خیره مانده بود. «چرا همچنان بر جای باقی مانده بودم؟ منتظر چه بودم؟ تا فردا صبح قطار دیگری از آن جا عبور نمی کرد. پس من بیخودی چرا آن جا مانده بودم؟» زن داشت پرچم سبزرنگی را که نشانه حرکت قطار بود می پیچید و تا می کرد.

سر خود را پایین افکنده به راه افتادم. نور آفتاب، فقط روی قله‌های کوه باقی مانده بود. جنگل داشت در تاریکی فرو می‌رفت. نه، صلاح نبود که تک و تنها در ایستگاه بمانم. البته، بار دیگر صدای سوت قطار را می‌شنیدم. صدای ورود پدرم که داشت برمی‌گشت تا مرا همراه خود ببرد. چون، در غیر این صورت، حتماً دیوانه می‌شدم. دیگر حتی از بوی صمغ کاج‌ها نیز لذتی نمی‌بردم. سکوتی که آن روز صبح برایم آن طور دلپذیر بود، اکنون مرا می‌ترساند، و علاوه بر آن هوا هم سرد شده بود. سرمای زمستانی. دو توده ابر بر قله کوه پدیدار شده بود. شاید فردا باران می‌بارید. اگر باران می‌گرفت، ماندنم در آن‌جا بی‌فایده بود. بله، آن‌جا را ترک می‌کردم. پول که داشتم.

در اتاقم، خود را به روی صندلی انداختم. اشتباه کرده بودم و موقعی که پدرم هنوز در آن‌جا بود، چمدان‌هایم را باز کرده بودم، و گرنه، حالا حواسم می‌رفت پی باز کردن آن‌ها، و مشغول می‌شدم. چه کنم؟ چه کنم؟ امیدوار بودم که راه حلی جلوی پایم گذاشته شود. با خودم چندین و چند کتاب آورده بودم، ولی دلم نمی‌خواست خواندن را آغاز کنم. چون به زودی آن ذخیره هم تمام می‌شد و دیگر نمی‌دانستم چه کنم. لابد آن وقت، از فرط بیکاری و تنهایی و سکوت به گردش می‌رفتم. کاش، لااقل می‌توانستم از این زمان کمی که از عمرم باقی مانده بود لذت ببرم. آغاز آن همیشه یکسان است. می‌گویند چیز مهمی نیست، ولی می‌بینی که عاقبت آن وخیم است. آری، مسلولین، همیشه قبل از این که سرانجام پای به یک آسایشگاه بگذارند، چندین و چند ماه را در محلی کوهستانی می‌گذرانند. بیماری من دیگر تهدیدی نامعلوم نبود. مرا به آن‌جا آورده و تنها رها کرده بودند. درست مثل یک سگ بیمار که بخواهی از دستش خلاص شوی. پدرم گفته بود: «مواظب باش سرما نخوری، تب نکنی، گاهی یک

درجه بگذار.» و درجه در میز پهلوی تخته بود؛ آخرین مصاحب من تنها در زندگی ام.

در ابتدا، گفته‌های پزشک را جدی تلقی نکرده بودم. او، با دو انگشت روی پشتم ضربه می‌زد و من، در همان حال، به چیزهای دیگری فکر می‌کردم، حواسم آن‌جا نبود. یک روز هم گفت: «باید رادیوگرافی کرد.» و آن وقت، در آزمایشگاه رادیوگرافی با استشمام بوی لاستیک سوخته، من و مادرم تازه متوجه شدیم که تشخیص پزشک واقعیت دارد. تازه آن وقت با نگرانی به هم نگاه کردیم. ما را در اتاقی، تنها گذاشته و در را به رویمان بسته بودند. روی دیوارها پر از عکس‌های سیاه‌رنگ بالاتنه بود، به اضافه عکس‌هایی از اسکلت. من هم یکی از آن اسکلت‌های سیاه‌رنگ بودم. دستم را به روی سینه می‌مالیدم تا مطمئن شوم که هنوز زنده هستم. مادرم که درست مثل خود من سراپا می‌لرزید، به من گفت: «نترس!»

بعد، وقتی روی آن دستگاه رفتم، حس کردم که دارند مرا برای اعدام روی یک صندلی الکتریکی می‌نشانند. دکتر، که پیرمردی بود، با من مثل یک دختر بچه کوچک رفتار می‌کرد و، همین امر، بیش‌تر مرا می‌ترساند. «سینه‌ات را به آن‌جا بچسبان، نفس بکش، حالا نفس را در سینه‌ات حبس کن، تکان نخور!» ترسیده بودم. می‌ترسیدم برق مرا بگیرد. «خیلی خوب، حالا می‌توانی لباس بپوشی.» به آن اتاق زشت برگشتیم. من و مادرم، هر دو، با نگرانی زیادی در انتظار جواب دکتر بودیم. زیر لبی، کلماتی بی‌معنی رد و بدل می‌کردیم. من لباس پوشیده بودم، کلاه بر سر گذاشته بودم، و مثل یک دختر فقیر و ساده‌دل، حتی خودم را هم در آینه نگاه نکرده بودم.

در آن حالت حاضر و آماده، به نظرم آن رسید که مدت‌ها در انتظار مانده‌ایم. برای فرار از کابوس آن اسکلت‌های سیاه‌رنگ روی دیوار، یک

مجله طبی را برداشتیم و شروع کردیم به ورق زدن. ولی آنجا هم پر از تصاویر ترسناکی بود. زن‌هایی که گلوی آن‌ها از مرض تیروئید باد کرده بود. دخترهایی که پوست و استخوان شده بودند؛ عکس آن‌ها را از روبرو و از نیم‌رخ انداخته بودند. تمام آن امراضی که همیشه برای ما ناآشنا بود، اکنون، ما را سخت به وحشت انداخته بود. حس می‌کردم که گلویم دارد آماس می‌کند و جلو می‌آید. من و مادرم سعی داشتیم بر ترس خود غلبه کنیم و ظاهر آرامی داشته باشیم. عاقبت، در اتاق باز شد و دکتر، همراه بوی شدید الکل داخل شد.

— چیز مهمی نیست. ولی باید پیشگیری کرد. باید از همین الان به فکر معالجه بود.

و ما دو نفر، مطیعانه سر خود را به نشانه تأیید تکان می‌دادیم؛ با لبخندی فروتنانه، با نگاهی سرشار از ساده‌دلی. «بله، بله، درست می‌فرمایید، باید از همین الان به فکر معالجه بود.» و با رضایت خاطر از مطب خارج شدیم و در حالی که نظر کتبی پزشک را در دست داشتیم، از آن پلکان تاریک پایین رفتیم و چنان حواس هر دویمان پرت شده بود که وقتی پای به خیابان گذاشتیم، آفتاب ما را غافلگیر کرد و چشم ما را زد.

دکتر گفته بود: «باید معالجه را از همین الان شروع کرد.» و ما هم اطاعت کرده بودیم. به کوهستان آمده بودم و به نظرم می‌رسید که پس از آن سفر خسته‌کننده باید بلافاصله خوب بشوم، معالجه بشوم. حس می‌کردم که بس است، به اندازه کافی در این‌جا مانده‌ام، موقع آن فرا رسیده که برگردم. به ساعت خیره می‌شدم و می‌دیدم که دقیق به چه کندی می‌گذرند. پنج ماه! چطور می‌توانستم پنج ماه را با آن روال تحمل کنم؟ اکنون، در بیرون پنجره هوا تاریک شده بود. حتماً، در آن ساعت، پدرم در قطار به خواب رفته بود. تمام روزنامه را از سر تا ته خوانده بود.

بالاخره، مستخدمه‌ای آمد و با ایتالیایی دست و پا شکسته‌ای به من اطلاع داد که شام حاضر است. من، به دنبال او، پای به اتاقی خالی گذاشتم و غذایی بی مزه و قطعه شیرینی بسیار سنگین خوردم که شک نداشتم که باعث بی خوابی ام خواهد شد.

می توان گفت که در آن شب اول، تقریباً چشم به هم نگذاشتم. به هنگام سحر، خسته و هلاک از آن همه افکار غم انگیز به خواب فرو رفتم. ولی در زیر آن خواب سرد و مضطربانه که به یک خواب مصنوعی شباهت داشت، تمام نگرانی های من در تلاطم بود. همان طور که بدنم در خواب بود با چشمانی بسته داشتم فکر می کردم که این چیز آسان، زیبا و منطقی که اسمش زندگی بود چگونه داشت برای من به پایان می رسید.

صبح، دیروقت از خواب بیدار شدم و هراسیده به پیرامون خود نگاهی انداختم. اولین باری بود که شبی را دور از خانه ام به صبح می رساندم. آن میهمانخانه بزرگ در سکوتی محض فرو رفته بود. اتاق های این طرف و آن طرف و بالای سر من، همه خالی بودند. همه آنها شکل اتاق من بودند. تخت خواب، گنجه لباس و یک کمد. من هم در چنین اتاقی به سر می بردم. یکه و تنها و فرسنگ ها دور از خانواده و چیزهایی که دوستشان داشتم.

با تصمیم به ترک فوری آن جا، از تخت پایین پریده پنجره را باز کردم. ولی درست با همان حرکت، یکمرتبه، روحیه ام عوض شد، قلبم به تپش افتاد، وجودم سبک و بلورین شد، درست مثل یک حباب. در مقابلم، منظره ای از کوه ها و درختان گشوده شده بود. هر درختی شکل و قیافه ای انسانی به خود گرفته بود. به نحوی خودمانی مرا می نگرستند و دعوت می کردند تا به نزد آنها بروم. همگی آنها در آن طرف بالکن اتاق من

صف کشیده بودند و مشعوف به نظر می‌رسیدند. در انتظار بودند که من به آن‌ها درودی بفرستم. می‌خواستند خود را به من معرفی کنند. مثل جمعی از همکلاسان جدید.

از آن لحظه به بعد دیگر کسل نبودم. تنهایی من، فقط ظاهری بود. هزاران موجود اسرارآمیز در طبیعت پیرامون من حضور داشت. هوای فصل، هنوز جا نیفتاده بود. تابستان داشت به کندی سر می‌رسید و هوا متغیر بود. دو ساعت تمام رگبار می‌بارید و بعد، به مدت دو ساعت آسمان باز و هوا صاف می‌شد. و آن چنان مهلتی به دست نمی‌آوردی تا به خاطر باران، غمگین و به خاطر آفتاب، خوشحال شوی. کوه‌ها، با بازی نور آفتاب، خاموش و روشن می‌شدند. صبح‌ها، رنگ و رو رفته به نظر می‌رسیدند، انگار بر اثر جدال با شب، خسته و هلاک شده‌اند.

من از پشت پنجره به گذران ابرها خیره مانده بودم و به محضی که باران بند می‌آمد، گرچه هوا مرطوب بود، از آن‌جا خارج می‌شدم. پای به جنگل می‌گذاشتم که از آن بوی قارچ تراوش می‌کرد. ساقه‌های گل‌های وحشی را که رگبار بر زمین خم کرده بود، صاف می‌کردم. وقتی در جنگل بودم، حس می‌کردم که به آن‌جا تعلق دارم. مثل خانه خودم بود. در آن‌جا، پس از آن همه تشویش شبانه، احساس سعادت می‌کردم. حالم خوب می‌شد. انگار قلب و مغز و خونم از خوابی طولانی بیدار می‌شد. بله، پزشکان در تشخیص خود اشتباه کرده بودند، نه، وقتی انسان تا این حد مثل من سرشار از شور زندگی است، ممکن نیست بمیرد. می‌دیدم که با عناصر طبیعت هماهنگ شده‌ام. تماس با یک گل صحرایی ناآشنا، دست زدن به برگ‌ها، مرا آکنده از شور و شعف می‌ساخت. از کوره‌راه‌های جنگل پیش می‌رفتم و به آن دریاچه کوچک می‌رسیدم.

این چیزها مصاحب من بودند. روز نو برایم کشف جدیدی به همراه

داشت. رفته رفته از وجود من، موجود دیگری پای به بیرون می گذاشت، موجودی که تا آن موقع، همیشه از مردم، جمعیت، قیل و قال شهر ترسیده بود. خوشم می آمد که در فکرم با آن دختر جدید صحبت کنم. زیر بغلش را مثل یک دوست صمیمی بگیرم و او را همراه خودم به گردش ببرم.

سالیان سال پیش، فقط یکی – دو بار به او برخورد کرده بودم. موقعی که پشت میز تحریر می نشستم و به جای این که درس بخوانم شعر می گفتم. ولی در آن جا یک شیء یا یک صدا تمرکز فکری مرا به هم می زد. حواسم پرت می شد. در آن زندگی شهری هرگز تنها نبودم. حتی شب ها نیز پر از نور بود. پر از صدای اتومبیل بود که از خیابان به گوش می رسید. دیواری بلند و خاکستری رنگ در مقابل پنجره ام سر به هوا کشیده بود، نمی گذاشت تا من آسمان را به چشم بینم. هرگز فضای سبزی را نمی دیدم. صدای نغمه پرندگان به گوشم نمی رسید. فقط با سبزه زارهایی که در گردش روزهای یکشنبه می دیدم آشنایی داشتم. گردشی خسته کننده و پر از گرد و خاک. در آن زمان، این الهام جدید فقط چند لحظه ای بر من ظاهر می شد. آن هم، وقتی تنها بودم، تمرکز فکری داشتم. مثل روحی بود که احضارش کرده باشند، ولی چند لحظه بعد، دود می شد و از بین می رفت و من بار دیگر تبدیل به همان دختر همیشگی می شدم؛ دختری از طبقه متوسط جامعه که سالم و باهوش بود و در امتحانات کتبی دستور زبان ایتالیایی نمره های بسیار خوبی می گرفت.

در آن محل کوهستانی، همه چیز در من تغییر کرده بود. همه چیز داشت به من حالی می کرد که باید مادیات را کنار گذاشت و به صورت حجمی در آمد که شکل نامعلومی دارد، تبدیل به نور شد. خوشحال و

سرمست بیرون می رفتم. کاغذ و مدادی همراه می بردم تا مثل سابق بتوانم چیزی بنویسم ولی می دیدم که قادر نیستم احساسات خود را با کلمات بیان کنم. از تمام افکار و حرکاتم شعر می بارید و نوشته های من، در عوض، چیزی بود بس مضحک و بی معنی. اغلب، آن شور و شعف چنان در من غلیان می کرد که دیگر قادر نبودم جلوی خود را بگیرم و مثل یک سنجاب جیغ جیغ می کردم و بعد، وحشت زده با دست جلوی دهنم را می گرفتم، می ترسیدم موجودی از آن ساقه ها بیرون پیرد و مرا به خاطر آن همه ذوق و شوق توبیخ کند. ولی همه جا در سکوت و آرامش فرو رفته بود. فقط صدای دوستان من به گوش می رسید که در درختان خانه کرده بودند. به نظر می رسید که خود درختان هستند که دارند با من حرف می زنند. آن وقت من پیش می رفتم، می دویدم و نفس زنان به روی سبزه زارها فرو می افتادم و دلم می خواست دیوانه وار آن علف ها را به دندان بگیرم و گاز بزنم. گاه، همان طور که روی علفزاری دراز کشیده بودم اشک شوق می ریختم که می دیدم آن «من» واقعی را بار دیگر در خود یافته ام و حقوق کنان لبخند می زدم، مثل موقعی که کسی را می بینی که خیال می کردی مرده است.

با تمام این احوال، وقتی بعد از ظهرها به اتاق خودم بر می گشتم، شور و شعف من فروکش می کرد، مثل پرده ای که آن را باد برده باشد. دلم نمی خواست در بین آن چهار دیواری سفیدرنگ محبوس شوم. چون در آن جا، بیماری من، لجوج و وفادار در کنار بستر نشسته بود و در انتظار من بود، انگار حجم داشت، حذرناپذیر بود. حس می کردم که تب دارم، داغ شده ام. با عجله می رفتم خودم را در آینه تماشا کنم. چشمانم داشت می سوخت، گونه هایم گلگون شده بود. به چهره خود پودر می زدم تا بلکه بتوانم آن رنگ سرخ را پنهان کنم. داغ شده بودم. باید درجه می گذاشتم و

تب خود را اندازه می‌گرفتم. تمام حواسم می‌رفت پی درجه حرارت. آن را در کشوی گنج، زیر لباس‌زیرهای خود مخفی کرده بودم. می‌ترسیدم مستخدمه آن را پیدا کند و بدگمان شود. با احتیاط آن را زیر بغل فرو می‌کردم و از سرمای آن شیشه می‌لرزیدم. در بچگی، وقتی مادرم با درجه، حرارت بدن مرا اندازه می‌گرفت، می‌گفت: «بارک‌الله، بارک‌الله دخترم، تکان نخور.» حتی می‌گفتند که درجه را زیر بغل باید دست‌کم ده دقیقه نگاهداشت، بهتر است. من آن را پانزده دقیقه، حتی بیست دقیقه نگه می‌داشتم. جرئت نداشتم به آن نگاه بیندازم. هم بی‌صبر بودم و هم می‌ترسیدم و، در همان حال، کتابی را برمی‌داشتم و سعی می‌کردم بخوانم. گرچه کلمه‌ای از آن را نمی‌فهمیدم، می‌خواستم به خود تلقین کرده بگویم: آرام هستم، دارم کتاب می‌خوانم. اصلاً به فکر تب نیستم. حال خوب است. اصلاً تب ندارم.

ولی با این حال، همیشه تب داشتم. ابتدا خوب تشخیص نمی‌دادم ولی بعد، درجه را جلوی نور می‌گرفتم و می‌دیدم که خط جیوه از ۳۷ درجه بالاتر رفته است. بغض می‌کردم. دلم می‌خواست فریاد بزنم. زیر لبی با خودم حرف می‌زدم. کلماتی بی‌معنی بر زبان می‌آوردم که در آن اتاق پرسر و صدا طنین می‌افکند، اتاقی که با آخرین پرتوهای آفتاب در حال غروب، غم‌انگیزتر می‌شد و برایم به قفسی بدل می‌شد. با مرض خود در آن‌جا محبوس شده بودم. بیماری‌ام که در ابتدا «چیز مهمی نبود»، ظاهراً، روز به روز نیرومندتر می‌شد و گسترش می‌یافت؛ مثل لکه‌ای چربی، مثل یک ماهی هشت‌پا. تا وقتی بیرون بودم، خیال می‌کردم سالم هستم، نجات یافته‌ام و با پا گذاشتن به اتاق، بار دیگر همه چیز روی سرم خراب می‌شد. در آن‌جا راه خلاصی وجود نداشت. کسی از بیماری‌ام اطلاعی نداشت. کسی به کمکم نمی‌آمد. آن وقت مرا وحشت برمی‌داشت. چطور می‌توانستم در مقابل مرضی آن‌چنان وخیم به تنهایی مبارزه کنم؟

درجه حرارت را بار دیگر، به دقت، مخفی می‌کردم و جلوی آینه می‌رفتم و به خود می‌گفتم: «تو سالم هستی، قوی هستی، معالجه خواهی شد.» شاید هم کسی که بیمار است دوست دارد خود را گول بزند و بگوید که مهم نیست. شفا خواهم یافت. ولی بعد، یکی یکی حالشان بدتر می‌شد. خانواده‌ام در نامه‌هایشان، مدام همان سؤالات همیشگی را می‌کردند. درست مثل یک فرمول: «حالت چطور است؟ اشتها داری؟ غذا می‌خوری؟ تب داری؟ چقدر تب داری؟» فقط نگران این قبیل چیزها بودند و بس. آرزوی بهبودی می‌کردند. از دوستانم، از اوضاع خانه برایم می‌نوشتند. برای آن‌ها، زندگی، خوب یا بد به هر حال ادامه داشت.

و بعد، شب می‌شد، شبی بی‌پایان. خوب، الان چراغ را خاموش می‌کنم و می‌خوابم. ولی درجه حرارت، انگار شب‌نما باشد، از داخل گنجه به من چشمک می‌زد. سرم را به طرف دیوار می‌چرخاندم و درجه هم از کثو بیرون می‌آمد و از روی دیوار سفید به من زل می‌زد. در بستر دمر و می‌شدم و می‌دیدم که از زیر تشک بیرون زده است. خط جیوه تب را نشان می‌داد، تب، تب شدید. و بار دیگر سرمای آن دستگاه رادیولوژی را روی سینه‌ام حس می‌کردم. «نفس را در سینه حبس کن، چیز مهمی نیست.» آیا این عذاب، این نگرانی، «هیچ» بود؟ پدرم با خیال راحت مرا در آن جا گذاشته و رفته بود. درست مثل این که برای گذراندن تعطیلات به محلی ییلاقی رفته باشم. آن‌ها، در این ساعت، به خواب خوشی فرو رفته‌اند. حتماً سر شام گفته‌اند: «حیوونی دخترک!» آری، «حیوونی دخترک!» که دارد با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. دارد می‌میرد. آری، عمرم دارد به پایان می‌رسد.

خیس از عرق و نفس‌زنان چراغ را روشن می‌کردم، کتابی را برمی‌داشتم و سعی می‌کردم آرام بگیرم. قلبم به شدت می‌تپید. چشمانم

خوب نمی‌دید. و بعد، رفته رفته، کلمات چاپ شده کتاب، مرا آرام می‌کرد. بله، باید به خواندن ادامه بدهم. به ترتیب، هم نویسندگان کلاسیک و هم نویسندگان مدرن. فردا، ساعت دو بعد از ظهر پستیچی می‌آید. باید از طرف او نامه‌ای داشته باشم. دوشنبه، سه‌شنبه، آره... فردا.

ولی واقعیت این بود که او هرگز نامه‌ای برایم ننوشت. پسری بود بلندقامت و نسبتاً خوش‌قیافه و ظاهراً باهوش. گرچه موجودی بود که نمی‌توانستی رویش حساب کنی، مثل آن شیرینی‌هایی که خوش‌ظاهر و داخلشان پوک است. در شهر، پس از ملاقات با پزشک، می‌خواستم بلافاصله او را ببینم و حرف بزنم. در یک باغ ملی دورافتاده، که همیشه نسبتاً خلوت بود، قرار ملاقات گذاشتم. باغی بود که شهرداری به آن رسیدگی نمی‌کرد. علف از همه جا بیرون زده بود. سرستون‌های باستانی، این‌جا و آن‌جا، روی زمین افتاده بودند. این منظره شاعرانه که به یک چاپ سنگی قدیمی شباهت داشت، برای خداحافظی بسیار مناسب بود. بسیار رنگ‌پریده بودم. احتمالاً در آن زمینه باغ و ستون‌های شکسته مرا به چشم الهه‌ای می‌دید.

او در وعده ملاقات دیر حاضر شد و من داشتم در نظر مجسم می‌کردم که با شنیدن خبر بیماری‌ام سخت احساس پریشانی خواهد کرد و از شنیدن این که دارم شهر را ترک می‌کنم دیوانه خواهد شد.

دوان دوان سر رسید. باغ در زیر قدم‌های او می‌لرزید. داشت از تنیس برمی‌گشت. برافروخته بود. دگمه‌های پیراهنش زیاده از حد باز بود. لبخند زنان و خوشحال کنار من نشست. گفت: «شش به صفر، برنده شدم.» آره، تا آخر عمرش این شش به صفر را فراموش نخواهد کرد. و چانه مرا با شوخی نوازش کرد. غرق در احساس پیروزی‌اش بود. سپس،

نگاهی به اطراف افکنده گفت: «تو هم که چه جایی را برای ملاقات انتخاب کرده‌ای! چه جای غم‌انگیز و مرطوبی است. درست مثل یک قبرستان!» متوجه شدم که اصلاً صلاح نیست همه چیز را به او بگویم، در نتیجه فقط گفتم: «دارم این جا را ترک می‌کنم.» و به او خیره شدم تا ببینم که چطور از این خبر ناراحت شده است، ولی او فقط متعجبانه گفت: «داری از این جا می‌روی؟» «آره دارم می‌روم به کوهستان.» و او متحیرانه گفت: «حالا که فصل رفتن به کوه نیست، برف نیست، نمی‌توان اسکی کرد.» و آن وقت دیگر طاقتم تمام شد و زیر لبی اضافه کردم: «حالم خوب نیست!» و جریان بیماری و رادیوگرافی و ریه‌هایم را برایش تعریف کردم.

او داشت گوش می‌کرد. سؤالاتی کرد. می‌خواست از جریان مطلع شود و، در همان حال، چنان با شگفتی به من خیره شده بود که انگار مرا نمی‌شناسد، اولین بار است که مرا می‌بیند، از طب و پزشکان و بیماری چیزی سرش نمی‌شد. قوی و آفتاب‌سوخته در مقابلم نشسته بود و هنوز غرق در آن پیروزی در مسابقه تنیس بود و بس.

مدتی با هم گفتگو کردیم. سعی داشت خود را دلسوز نشان دهد، به نحوی که لازمه چنین مواردی است. ولی بلد نبود. به من گفت: «از قیافه‌ات هم پیداست که حال نداری، خسته به نظر می‌رسی، لاغر شده‌ای.» و بعد از پارک خارج شدیم و مهربانانه از هم جدا شدیم. با این حال، حس می‌کردم که بین ما دیواری شیشه‌ای وجود دارد و ما از پشت آن بیهوده سعی داشتیم با هم ارتباط برقرار کنیم. وقتی برای خدا حافظی با هم دست دادیم، دست او گرم و نیرومند و دست من، سرد و عرق‌کرده بود. نامه‌ای ننوشت. سکوت او، تنهایی و اندوهم را دو چندان ساخته بود. همه داشتند در کمال نزاکت، رفته رفته، از من دور می‌شدند؛ نه تنها آدم‌ها، بلکه احساسات و امکانات. ابتدا این امر برایم بسیار دردناک می‌نمود،

درست مثل این که بخواهم یک زره تنگ را از روی جسم خود کناری بزنم. به داروها چندان امیدی نداشتم. اغلب شیشه‌های دارو را، دست نخورده، روی کمد به حال خود می گذاشتم. روز به روز بیش تر حس می کردم که به طبیعت تعلق یافته‌ام و در نتیجه بیش تر به آن می چسبیدم. انگار انتظار داشتم که برایم معجزه‌ای انجام دهد.

صاحبان هتل بدون شک تصور می کردند که من با وجود جوانی خود، اصلاً اجتماعی نیستم. با آن‌ها آشنایی پیدا نکرده بودم. صبح بخیر، شب بخیر، همین و بس. حداکثر این بود که همان چهار کلمه مؤدبانه را بر زبان آورم؛ یعنی اشاره به هوای خوب و هوای بد. کم کم عادت افراد تنها را به خود گرفته بودم. با کتابی به زیر بغل به سر میز شام و ناهار می رفتم و در انتظار غذا، کتاب را ورق می زدم. چندین بار حتی، به مرحله‌ای رسیدم که کتاب را به لیوان تکیه دادم تا همان طور که غذا را با بی میلی فرو می دهم، بتوانم کتاب بخوانم.

به نظرم می رسید که خوردن و آشامیدن و تفریح کردن و به سر و وضع خود رسیدن، خاص کسانی است که در شهر زندگی می کنند. من در آنجا، همیشه، پیراهنی بسیار ساده به تن می کردم. گیسوان خود را هم می بافتم و به پشت سرم می انداختم. هرگونه میل به خودنمایی را از دست داده بودم. دیگر حتی به صورتم پودر هم نمی زدم. یک شل مشکی رنگ به دوش می انداختم و به راه می افتادم. حالتی شاعرانه و محزون داشت. به گردش می رفتم و عاقبت، در گوشه‌ای می نشستم و غرق در تماشای زندگی اسرارآمیز جنگل می شدم.

به خاطر مرگ مادر بزرگم لباس سیاه می پوشیدم. و از آن مسئله معذب بودم، چون مادر بزرگم را دوست نداشتم.

از طفولیت نمی خواستم قبول کنم که آن مادر بزرگ مثل مادر بزرگ‌های

قصه هاست. شباهتی به آن شخصیت‌ها نداشت. به ندرت به دیدن او می‌رفتم. آن هم در روزهای یکشنبه. دو روز قبل از آن، مادرم قرار ملاقات می‌گذاشت. اغلب از خود سؤال می‌کردم که چرا درست همان روز یکشنبه را انتخاب می‌کردند. من که در طی هفته آن قدر درس می‌خواندم و زحمت می‌کشیدم، روز یکشنبه را حق مسلم خود می‌دانستم. من و مادر و برادرم به خانه‌اش می‌رفتیم و او، بدون این که حتی از جای خود تکانی بخورد، ما را یکی یکی، با خونسردی بغل می‌گرفت و ماچ می‌کرد، بوی کپک و نفتالین می‌داد. ما دو بچه، روی دو عسلی می‌نشستیم که از عهد ناپلئون تمام بچه‌های خانواده روی آن‌ها نشسته بودند. شق و رق می‌نشستیم و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردیم و مادر بزرگ، که داشت با مادر صحبت می‌کرد، گاه به گاه به یاد می‌آورد که ما هم وجود داریم و نگاهی به ما می‌انداخت و سپس در مورد درس‌های ما سؤالاتی می‌کرد. آن هم نه برای تشویق، بلکه درست برعکس، برای آن که بهانه‌ای برای توبیخ ما به دست آورد. گویی، در طی آن ملاقات‌های کوتاه، می‌خواست به رخ ما بکشد که والدین ما چگونه دارند به سختی و مشقت خرج مدرسه ما را می‌دهند. با عجله از ما سؤالاتی در باره تاریخ و جغرافیا می‌کرد. در باره شخصیت‌های تاریخی ناشناس و سرزمین‌های دورافتاده و ناآشنا از ما سؤال می‌کرد که ما طبعاً، هرگز در باره آن‌ها چیزی نشنیده بودیم. با هر جواب منفی یا اشتباه ما، به دخترش، یعنی به مادر ما نگاهی می‌انداخت. می‌خواست به او حالی کند که ما چقدر احمق و بی‌شعور هستیم و مادر ما، که خودش نیز سوادش بیش از ما نبود، نگاه خود را بالا می‌برد و پلک‌های خود را به هم می‌زد، یعنی بله، حق با اوست. چه می‌شود کرد. آه از دست این بچه‌های درس‌نخوان. ما باعث آبروریزی خانواده بودیم! آخر سر هم مادر بزرگ، یکمرتبه، بی‌مقدمه از من سؤالاتی در مورد زبان

می‌کرد. من به عقیده همه بسیار استعداد زبان داشتم ولی وقتی او مرا آن طور غافلگیر می‌کرد، همه چیز را از یاد می‌بردم و با آن صدای هراسیده و چشمان نمناک از اشک، به زحمت، بایست اعتراف می‌کردم که بله، حق با شماست، بلد نیستم. نه، من هیچ چیز بلد نیستم.

در نتیجه، سوگواری به خاطر مرگ او، نه برای من مهم بود و نه برای برادرم. و آن‌جا، در کوهستان، حتی به خاطر آن اندکی هم خوشحال بودم؛ چون آن شل مشکی‌رنگ به من حالتی وحشیانه می‌بخشید. برای گردش به اطراف می‌رفتم، یا در اطراف میهمانخانه کوچک دیگر می‌گشتم یا به خانه چوپان می‌رفتم.

در واقع، در فاصله سیصد متری هتل من، هتل کوچک‌تری هم وجود داشت به اسم «هتل سیاحان»؛ در انتهای سبزه‌زاری بنا شده بود و در طبقه همکف آن هم رستورانی وجود داشت که کوهنوردان در آن‌جا توقف می‌کردند. اندکی آن طرف‌تر، کلبه سفیدرنگی بود با سقفی شبیدار، بدون پنجره که داخل آن مانند غاری تاریک بود. من اغلب به آن‌جا می‌رفتم، از روی چمنزاری که مثل یک دریای متلاطم موج می‌زد عبور می‌کردم و روی انبوهی یونجه می‌نشستم و وانمود می‌کردم که دارم مناظر اطراف را تماشا می‌کنم. ولی، در واقع یواشکی مواظب آن کلبه بودم. آن‌جا، پسرک چوپانی هم زندگی می‌کرد که با صدای شیرین خود گاوها را به چرا می‌برد.

از داخل تاریک کلبه، چشمانی براق به من خیره می‌شدند. اول، به زحمت می‌توانستم چهره‌ها را تشخیص بدهم. کف کلبه، خاکی نبود، بلکه از یونجه فشرده پوشیده شده بود. روی آن میزی دراز و باریک، به شکل یک نیمکت، به چشم می‌خورد که دور آن تعدادی چهارپایه گذاشته بودند. پنچ - شش بچه (هرگز موفق نمی‌شدم دقیقاً تعداد آن‌ها را تشخیص

بدهم) در آن جا می لولیدند. پسرک ارشد، همان بود که گله گاوها را به چرا می برد. سایر بچه ها هم به او شباهت داشتند، با این تفاوت که به ترتیب کوچک تر می شدند. به عروسک های چوبی ای شباهت داشتند که هر کدام در شکم خود، عروسک کوچک تری داشت. پدر آنها نیز چنان می نمود که گویی برادر ارشد آنها است. بیست ساله به نظر می رسید. ریزه اندام و موطلائی بود. روی گونه هایش مویرگ هایی سرخ رنگ به چشم می خورد. یک پیش بند سبزرنگ هم می بست. شکل یکی از آوازه خوان های اپراهای خاص شهر وین بود.

فقط مادر شکل و قیافه آدم بزرگ ها را داشت. انگار، مادر همگی آنها بود. چون زن شوهرداری بود به رسم و رسوم اهالی آن جا، لباس مشکی می پوشید. و از بس بچه زاییده بود، بدنش کج و کوله شده بود. گاه، بیرون کلبه روی نیمکتی لم می داد. نمونه تمام زن های خسته ای بود که تمام عمر زحمت می کشیدند، تولید مثل می کردند، و مطیعانه زندگی خانواده را پیش می بردند. دلم می خواست با او صحبت کنم. به او حالی کنم که تا چه اندازه زنانگی ام به او شباهت دارد. ولی من آلمانی بلد نبودم و او نیز، بدون شک، خیلی کم ایتالیایی می فهمید. در نتیجه، فقط می نشستم و به او خیره می شدم.

بچه ها، دسته جمعی از کلبه خارج می شدند و به سمت من می آمدند و چنان سراپا مرا ورنده می کردند که گویی از سیاره ای دیگر آمده ام. شوهر در پشت کلبه داشت هیزم می شکست. به هنگام غروب، صدای پسرک چوپان با صدای یکنواخت زنگوله های گاوها به گوش می رسید که داشتند از چراگاه برمی گشتند. زن، با هیکل خسته از روی نیمکت بلند می شد، به کلبه می رفت و چراغ نفتی را روشن می کرد که نور ضعیفی به روی میز و بچه هایش پخش می کرد. چندی نمی گذشت که همگی آنها، در تاریکی، روی یونجه های کف زمین به خواب می رفتند.

اوایل تابستان بود و چند نفر به هتل آمده بودند؛ چند تا جوان آلمانی با سرهای تراشیده و براق، موشی رنگ. از این که می دیدم این افراد بیگانه به جنگلی رفت و آمد دارند که متعلق به من است، سخت عصبانی شدم. تصمیم گرفتم که با آنها خصمانه رفتار کنم. برای صرف شام و ناهار، قبل از آنها بروم و اگر سر صحبت را با من آغاز کردند، به آنها جوابی ندهم. ولی بی فایده بود، هر چند تنها مسافر زن آن هتل بودم ولی آنها حتی نگاهی هم به من نمی انداختند. حتی متوجه من نشده بودند. تمام حواس آنها پی طبیعت بود و بس. وقتی در هتل بودند، بازوان خود را در هم می انداختند و از پشت پنجره به قله های کوه خیره می شدند. ساکت و باوقار، انگار در کلیسا باشند، کوهستان را پرستش می کردند. و من که در رفت و آمد بودم، می دیدم که آنها حتی سر خود را هم به سمت من بر نمی گردانند.

تازه واردان هتل، حتی بین خودشان هم کم حرف بودند. بعد از ظهرها، در باغ می نشستند و چیز می خواندند و صبح ها، کله سحر، به کوهنوردی می رفتند. اغلب، صبح ها، از صدای پوتین های آنها بیدار می شدم. آنها یکی یکی به کوهنوردی می رفتند. به ندرت همراه هم می رفتند. شب ها به کنسرت های رادیو گوش می دادند. سکوت می کردند و سرشان روی سینه خم می شد. می دیدم که آنها نیرویی در خود نهان دارند که ما ایتالیایی ها فاقد آن هستیم، ملتی هستیم که از تنهایی خوشمان نمی آید، دوست داریم دائم با دیگران صحبت کنیم و در ارتباط باشیم. نه مثل آنها که در خود فرو رفته اند و با کسی حرف نمی زنند.

با عجله شام می خوردم و از آن جایی که روزها طولانی شده بود و دیروقت تاریک می شد، بعد از شام از هتل خارج می شدم و به گردش می رفتم. یک شب، به آن هتل دیگر رسیدم و از بس احساس تنهایی

می‌کردم، بی‌اختیار به رستوران «هتل سیاحان» پای گذاشتم. کسانی که آن‌جا بودند سرشان را بالا گرفتند تا به من نگاهی بیندازند. بدون شک با آن دو گیس بافته، شل مشکی‌رنگ و چهره اخمالو، قیافه غیرعادی داشتم. نشستم و فنجان قهوه سفارش دادم.

از پشت پنجره‌ها، کوه‌ها درخشش خاصی داشتند، انگار می‌خواستند آن سد را درهم بشکنند و وارد رستوران شوند. رنگ کبود آسمان، چشم را می‌زد. بیرون، باد وزیدن گرفته بود ولی آن‌جا، هوا با نفس‌های آن جمع، گرم بود. به نفس حیوانی می‌مانست، انگار وارد اسطبل شده باشی. احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم. می‌خواستم دل خود را خالی کنم.

دو نفر آلمانی سر میزی نشسته بودند و داشتند شام می‌خوردند. زن، جوان و نسبتاً زشت بود و مرد، در حدود چهل سال داشت؛ قامتی بلند داشت و موهایش تقریباً سفید بود. به نظر می‌رسید انگلیسی باشد. شبیه شاعرهای انگلیسی دوره رمانتیک در اواسط قرن هیجدهم بود. زیر لبی با هم صحبت می‌کردند. انگار می‌ترسیدند کسی حرف‌هایشان را بشنود، و گاه به گاه هم خنده‌ای سر می‌دادند. از قرار، عاشق و معشوق بودند. دستان یکدیگر را گرفته بودند.

سر میز دیگر، دو مرد نشسته بودند. یک مرد ایتالیایی بود و یک پسر آلمانی. مقداری طناب و چند تا چکش روی صندلی کنار خود گذاشته بود. ظاهراً همسن و سال بودند، ولی مرد ایتالیایی از دیگری بزرگ‌تر بود، شقیقه‌هایش سفید بود. آن دیگری «آقالویجی»^۱ صدایش می‌کرد. از کوهنوردی برگشته بودند، ملتهب بودند. در حضور آن دو زوج، سیخت معذب شده بودم. انگار وارد عبادتگاهی شده بودم که به مذهب من تعلق نداشت. دو نفر در یک طرف داشتند به عشق فکر می‌کردند و در طرفی

1. Luigi

دیگر هم آقالوییچی بود که هر چند قیافه‌ای جدی داشت، به نظر من او هم داشت به عشق فکر می‌کرد و من می‌دیدم که خودم دیگر به عشق فکر نمی‌کنم. هر گونه احساسات عاشقانه در من فروکش کرده بود. اکنون، فقط با درختان زندگی می‌کردم، در جهان طبیعت فرو رفته بودم. مثل کسانی که در خردسالی، میمون‌ها آن‌ها را بدزدند و به جهانی دور از آدمیزاد ببرند. با دهانی باز به اطرافیان خود خیره مانده بودم. البته می‌دانستم که دارم بی‌ادبی می‌کنم، درست مثل استراق سمع، ولی سخت تحت تأثیر آن‌ها قرار گرفته بودم. گاه به گاه به لوییچی نگاهی می‌انداختم و او حتی متوجه حضورم نشده بود. چشمان او نیز مثل چشمان آن دو عاشق و معشوق برق می‌زد؛ نوعی شور جوانی. و من می‌دیدم که خودم دیگر شور زندگی را از دست داده‌ام. جوان بودم، ولی جوانی بیهوده، مثل یک نهال، یک درخت. دلم گرفته بود، بغض کرده بودم. هنوز فنجان قهوه‌ام را نیاورده بودند، نمی‌توانستم آن‌جا را ترک کنم. دست و پای خود را گم کرده بودم. با انگشتانم روی میز ضرب می‌گرفتم. دچار وحشت شده بودم. به یاد آوردم که «او» نامه‌ای ننوشته بود. و حتماً هم نامه‌ای نمی‌نوشت. بیماری‌ام تمام کارها را خراب کرده بود. حال، ارتباط برقرار کردن برایم غیرممکن شده بود. نه، افراد بیمار نمی‌توانند با افراد سالم ارتباطی برقرار کنند.

صدای آوازی به گوش رسید. سرودی که به سرودهای مراسم مذهبی شباهت داشت. مثل صدای باد داشت نزدیک می‌شد. انگار از خود کوه بیرون می‌زد. حاضرین همه سکوت کرده به پنجره خیره شدند. در انتظار مانده بودند. سپس در رستوران باز شد و دخترکی داخل شد و به زنی که قهوه مرا آورده بود گفت که سربازها دارند رژه می‌روند و، لبخند به لب، کنار در ایستاد تا بیرون را تماشا کند.

اواخر تابستان، تب من یکمرتبه بند آمد. جیوه روی سی و هفت می ماند و بالا نمی رفت. ابتدا، به این مسئله چندان اهمیتی ندادم. بیماری ام همچنان در وجودم باقی بود. آن را حس می کردم. ساعت ها در زیر آفتاب می نشستم. هیچ کاری هم نمی کردم. دیگر منتظر پستی نبودم. حتی منتظر عبور آن دخترک هم نبودم که در آن هتل کوچک دیده بودم. در رخوت فرو رفته بودم. به انتظار مرگ نشسته بودم و در همان حال عاشق خودم شده بودم، عاشق آن «من» واقعی، چیزی که دیگران نمی توانستند با آن آشنایی پیدا کنند. دلم می خواست در آن انزوای مغرورانه خود، جهان را ترک کنم. فهمیده بودم که مرگ من ناگهانی نخواهد بود. مرگ من تدریجی بود، آهسته آهسته سر می رسید، تا مرحله ای که پای گذاشتن به جهان دیگر چندان وحشتناک نبود. یک روز به جهان طبیعت پای گذاشتم، بدون هیچ گونه درد و مشقت. آری، یک روز صبح بیدار می شدم و می دیدم که تبدیل به یک درخت و یا یک بوته شده ام.

فکر کردم که شاید درجه حرارت، شکسته و خراب شده است. گفتم که یکی دیگر برایم بخرند. سی و شش و شش، سی و شش و هشت. چندین و چند روز بود که دیگر تب نداشتم. همین مسئله باعث شده بود که روال زندگی ام به هم بخورد. درجه می گذاشتم و منتظر بودم که بینم با بالا رفتن تب، بیماری من هم وخیم می شود. ولی خط جیوه از سی و هفت بالاتر نمی رفت. عقلم به جایی نمی رسید. مثل کسی شده بودم که یک مشت قرص خواب قوی خورده باشد و صبح روز بعد، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، سر ساعت همیشگی از خواب بیدار شده باشد؛ خوشحال و پراشتها. به نظرم می رسید که دیگر حق ندارم به زندگی مردم عادی و سالم برگردم. در نتیجه، مدام در نوعی آشفتگی زندگی می کردم. جهت خود را گم کرده بودم. نه، دیگر تب نداشتم و بایست با آن موقعیت

جدید خو می‌گرفتم. تمام آن چیزهایی که در آن ایام، برای خود، در سر پرورانده بودم، اکنون داشتند محو می‌شدند. خود را آماده مرگ ساخته بودم و حال می‌دیدم که دوباره باید با آن زندگی روبرو شوم. هر روز با خود تکرار می‌کردم: «دیگر تب ندارم، دیگر تب ندارم.» و چنان از این مسئله عصبی شده بودم که خیلی کم می‌خوابیدم. شبانه یک کتاب را از سر تا ته می‌خواندم. و همان طور که سابقاً دلم می‌خواست خود را پنهان کنم، اکنون، برعکس، دلم می‌خواست با مردم رابطه برقرار کنم، با خانم میهمانخانه‌دار صحبت کنم، با آن چند تا مشتری که هنوز در آن جا مانده بودند و راجی کنم. البته نمی‌خواستم دلیل آن ذوق و شوق را به آنها بگویم. امیدوار بودم که خودشان حدس بزنند.

اوایل پاییز بود و هوا، اغلب، بارانی. چندین و چند روز پشت سر هم باران می‌بارید و در نتیجه، نمی‌توانستم از هتل خارج شوم. همان جا، پشت پنجره برجای می‌ماندم. اتاق کوچک و ساده‌ام، به نظرم بسیار دلگیر می‌رسید. از کوه هم بدم می‌آمد؛ خاکستری‌رنگ بود و در آن باران شدید با زمینه آسمان خاکستری‌رنگ، بسیار غم‌انگیز می‌نمود. از درختان تیره‌رنگ، قطرات باران فرو می‌ریخت. روزها کوتاه شده بودند، انگار می‌خواستند هر چه زودتر از آن دره خفه بگریزند. باران یکنواخت باعث اندوهم می‌شد و به خود می‌گفتم: بس است. بس است. دیگر طاقت ندارم. می‌خواهم از این جا بروم. ولی ترک کردن آن جا چندان هم آسان نبود. با آن مکاتبه بسیار اندک با خانواده‌ام شاید دیگر چندان تمایلی هم به دیدنم نداشتند، چون به هر حال، خیال می‌کردند که من با حالتی محتضرانه به نزد آنها مراجعت خواهم کرد. مراجعت کردن، چیزی بود که فقط به آن فکر می‌کردم، واقعیت این بود که می‌دیدم به آن جا خو گرفته‌ام و دوست ندارم دیگر به شهر برگردم.

دیگر گیس نمی‌بافتم، گیسوان خود را روی شانه‌هایم می‌ریختم، آن‌ها را شانه می‌کردم و در آینه خود را تماشا می‌کردم. گویی می‌خواستم بار دیگر با چهره خود آشنایی پیدا کنم. دستانم را به گیسوانم می‌کشیدم و از آن نوازش لذت می‌بردم. از داشتن آن گیسوان ابریشمی و بلند حظ می‌کردم. مثل نرگس در افسانه خدایان که به انعکاس خود در آب نگاه کرده و عاشق خود شده بود، من هم به انعکاس خود در آینه خیره می‌شدم، آهسته نام خود را بر زبان می‌آوردم و، با شنیدن آن، بر خود می‌لرزیدم.

آن نام و آن تصویر، برای اولین بار، دختر جدیدی را به من عرضه می‌کردند که مثل آن دخترک هتل، زنده‌دل و شاد بود.

چند روز بعد، نامه‌ای به والدینم نوشتم: دیگر تب ندارم. حال خوب است. درست در همان لحظه‌ای که نامه را به صندوق پست انداختم، احساس کردم که خودم هم همراه آن از آن‌جا دور شده‌ام. مثل بادکنکی که نخ آن را بریده باشند. پس فردا جواب نامه را دریافت خواهم کرد، پول میهمانخانه را پرداخت خواهم کرد و از این‌جا خواهم رفت. بار دیگر خیابان‌ها، میدان‌ها و گوشه و کنار شهرم در نظرم ظاهر شده بود. داشتم آن‌ها را در حافظه‌ام مرور می‌کردم.

ولی افراد خانواده‌ام هنوز برایم دور بودند. حرف می‌زدند و صدایشان به گوش من نمی‌رسید. نمی‌دانستم به سؤالات احتمالی آن‌ها چه جوابی بدهم: «خوب، بگو بینم چه کارها کرده‌ای؟» «گردش کرده‌ام. غذا خورده‌ام. دواهایم را مرتب خورده‌ام.» «حالت چطور است؟» «حالم خوب است. دیگر تب ندارم.»

دلم می‌خواست با آن دخترک آشنا شوم. او که بود؟ روز قبل، پشتم را

به روی او کرده بودم. حتماً او هم یکی از همان دخترهای بداخلاق همیشگی بود. به هر حال، حالا کنجکاو شده بودم تا بفهمم اسمش چی است و در آن جا چه می‌کند.

سر میز شام، ناگهان از مستخدمه پرسیدم:
 - آن دخترک موطلایی که در آن هتل کوچک سکونت دارد چه کسی است؟ دخترک مستخدمه که از آن همه پررویی من متعجب شده بود، جواب داد:

- خواهرزاده صاحب هتل است.
 - او پیانو می‌زند، نه؟
 و با دست ادای پیانو زدن را درآوردم. می‌ترسیدم او زبان مرا نفهمیده باشد.

- آه، بله، او خیلی خوب پیانو می‌زند. می‌خواهد پیانیست معروفی بشود.

- حتماً هم معروف خواهد شد.
 دخترک خدمتکار سر خود را تکان تکان داده به آلمانی گفت:
 - نه، نه!

سپس با ایتالیایی دست و پا شکسته‌اش اضافه کرد:
 - او خیلی بیمار. دکتر می‌گوید که به زودی می‌میرد. این جا بیمار.
 و در همان حال به سینه خود اشاره می‌کرد.

صبح روز بعد، به محضی که از تختخواب بیرون آمدم، با عجله به آن هتل کوچک رفتم و مثل یک سگ، شروع کردم دور و بر آن به قدم زدن. عاقبت هم در انتظار او روی علفزار نشستم. تصمیم گرفته بودم که به هر قیمتی شده سر صحبت را با او باز کنم. خیلی دیر کرد. طرف‌های ظهر بیرون

آمد. یک پارچ به دست داشت، آمده بود آب بردارد. از آن جایی که تصور می‌کرد در آن‌جا تنها است، سر خود را پایین انداخته لحظه‌ای در جای خود توقف کرد و به فکر فرو رفت. ولی من، اکنون می‌دانستم دارد به چه فکر می‌کند. داشت به وحشت مرگ فکر می‌کرد. وقتی متوجه حضور من شد، قیافه‌اش درهم فرو رفت، بدون این‌که به من نگاهی بیندازد، داشت نزدیک می‌شد. چهره‌اش سخت گلگون شده بود. پیراهن چهارخانه آبی و سفیدرنگی به تن داشت و مثل دختر بچه‌های خردسال جوراب کوتاه پوشیده بود. به طنازی قدم برمی‌داشت، انگار دارد آهنگ موسیقی خود را همراهی می‌کند. با اکراه در نزدیکی من ایستاد تا پارچ را از چشمه آب کند. من به او نگاهی انداختم. چرا در اولین دیدار از او خوشم نیامده بود؟ شروع کردم با او صحبت کردن. به او گفتم:

— گوش کن، مدت‌هاست که می‌خواستم چیزی به تو بگویم.

یکمرتبه سر خود را برگرداند، مثل پرستویی وحشت‌زده شده بود. من پارچ آب را از دستش گرفتم و روی زمین گذاشتم.

ادامه دادم: «می‌خواستم بگویم که من هم...»

حرفم را قطع کرده پرسید:

— تو هم چه؟

— من هم تب می‌کردم.

سکوت اختیار کرده بود. واضح بود که از این‌که می‌دید راز او فاش شده است، ناراحت است. حس کردم که می‌خواهد انکار کند، جوابی سربالا بدهد و از آن‌جا برود. سراپای مرا ورنده‌از کرد. انگار می‌خواست از نگاهم درک کند که آیا قابل اعتماد هستم یا نه؟ و چند لحظه بعد، انگار شریک جرم من شده باشد با صدایی آهسته پرسید:

— هر روز؟

— آره، هر روز.

هر دو مکثی کردیم. از دور صدای یکنواخت زنگوله‌های گاوها به گوش می‌رسید که داشتند چرا می‌کردند. باد در درختان وزیدن گرفته بود، تکانشان می‌داد و بعد، راه خود را می‌گرفت و می‌رفت.

به او اطمینان خاطر بخشیده گفتم:

— خواهی دید که هر دوی ما شفا خواهیم یافت. به من گفته‌اند که وقتی

مرض وخیم می‌شود یکمرتبه از بین می‌رود. شفا می‌یابی.

گویی کورکورانه جمله مرا قبول کرده باشد، تبسمی کرده گفت:

— راست می‌گویی؟ این طور است؟

— لااقل امیدوارم که چنین باشد. تو عاشق موسیقی هستی. حیف است

که...

— آره، هم موسیقی، هم ادبیات.

شروع کردیم به صحبت کردن، با وجود این که نشان داده بودم که دوستش دارم، او از من اندکی فاصله گرفته بود. مثل کسی بود که از صمیم قلب حرف نمی‌زد. چیزی مانع ما شده بود. کلمات ما را کدر کرده بود. هر یک از ما، در جهان خود فرو رفته بود. دلم می‌خواست به او حالی کنم که افراد سالم آن طور هم که تصور می‌کنیم نسبت به افراد بیمار بی‌اعتنا نیستند. ولی می‌دیدم که از عهده این کار بر نمی‌آیم.

دستم را به زیر بغل او انداختم و گفتم حیف که تازه حالا با هم آشنا

شده‌ایم. آری، درست در آخرین روزی که من در آن جا بودم.

و بعد به او پیشنهاد کردم که با هم قدم بزنیم و صحبت کنیم.

او همان طور برجای مانده بود؛ چهره زیبایش حالتی آمیخته به تردید

داشت.

ولی به هر حال به راه افتاده بودیم. داشتیم به سمت دریاچه می‌رفتیم.

او پرسید:

— دیر نشده؟

و من در جوابش گفتم:

— نه، نه، اصلاً دیر نشده. تازه ساعت دوازده ظهر است.

با هم پا به جاده وسط جنگل گذاشته بودیم. عمداً او را از آن راه پیش

می بردم، دلم نمی خواست که از کنار گورستان سربازان بگذرم و آن جا را

به چشم بینم.



روز نحس



چشمان خود را گشود و یکمرتبه بیدار شد، با ذهنی هشیار. از لابلای کرکره‌ها نور سردی به داخل می‌تابید که با او آشنا نبود. با خود فکر کرد: «کله سحر است.» عادت نداشت در آن ساعت بیدار شود. با عجله در لابلای نازبالش‌ها عقب زنگ گشت و زنگ را فشار داد تا یک نفر بیاید. در انتظار بود تا کسی بیاید و او را تسکین بدهد.

برای دیگران، روز، مدتی بود که آغاز شده بود. خدمتکاران، مشغول انجام کارهای همیشگی خود بودند. برای همین، با شنیدن صدای غیرمترقبه زنگ، همگی با چشمانی متحیر به یکدیگر خیره شده و به هم گفته بودند: «خانم زنگ زده است، خانم زنگ زده است!» و چند دقیقه بعد، از آشپزخانه، بوی عطر قهوه و مربا در خانه پخش شده بود. مستخدمه، با احتیاط در اتاق را گشود و سر خود را داخل کرد، اندکی

به خاطر آن زنگ غیرعادی نگران به نظر می‌رسید. پای به اتاقی گذاشت که سکوت و شب به نحوی ساختگی در آن جا نگه داشته شده بود.

خانم گفت:

— من بیدار هستم.

خیال خدمتکار راحت شد. خبر خوشی بود، بله، خانم داشت مثل همیشه، روز خود را سعادت‌مندانه آغاز می‌کرد. همه چیز بایست در مقابل او تعظیم می‌کرد. دست به سینه، آماده اوامر او برجای می‌ماند. خدمتکار در آن فضای نیمه‌تاریک پیش رفت، پرده‌های صورتی‌رنگ را کنار زد و کرکره‌ها و پنجره‌ها را باز کرد. آسمان صاف بود. درختان در نسیم صبحگاهی تکان می‌خوردند و گنجشکان جیک‌جیک می‌کردند. انگار به آن نحو، طبیعت نیز می‌خواست برای آن خانم، روز خوشی را آرزو کند. خانم به پیرامون خود نگاهی انداخت، دلش می‌خواست آن اشیا همه به او مهربانانه سلامی بکنند ولی همه چیز ساکت و خصمانه برجای مانده بود. شاید هم به خاطر آن نور ناآشنا بود.

پرسید:

— پستیچی نامه‌ای نیاورده؟

— نخیر، پست هنوز نیامده.

— روزنامه چطور؟

— نخیر، روزنامه را هم نیاورده‌اند.

— کسی تلفن نکرده؟

— نخیر خانم، صبح به این زودی که کسی تلفن نمی‌کند.

زن با لحنی یأس‌آلود اصرار می‌ورزید:

— پس خبر تازه‌ای نیست؟

خدمتکار جواب داد:

– نخیر.

و سپس با لبان متبسم جواب داد:

– خبر تازه این است که امروز، بار دیگر فصل بهار آغاز شده.

– بهار؟

– بله، امروز بیست و یکم ماه مارس است. اولین روز فصل بهار.

وقتی خانم با خود تنها ماند، حس کرد که از فرا رسیدن بهار خوشحال است. انگار آن را مثل یک بسته هدیه برایش جلوی پنجره گذاشته بودند. مدت ها بود که او آسمان ساعت نه صبح را به چشم ندیده بود. و اکنون می دید که حتی سر رسیدن بهار را هم فراموش کرده بود. وقتی دختر بچه بود، رسیدن فصل بهار را از باز نگاه داشتن پنجره ها درک می کرد. هر روز اندکی بیشتر تر باز می ماندند. اکنون نیز بایست بلافاصله بلند می شد و به پیشواز بهار می رفت. سبکبال و پای پیاده مثل دوران طفولیت. ولی در عوض، بار دیگر به آن رخوت شبانه فرو رفت. آن روز که او دو – سه ساعت زودتر از همیشه آن را آغاز کرده بود، برایش سنگین و مشکل به نظر می رسید. گرچه دلش می خواست در آن فصل جدید شرکت کند ولی می دید که او مدت ها است دیگر به فصل و طبیعت اهمیتی نمی دهد، مدت ها است که وجودش، مثل همین زمستان گذشته، سرد و بی حرکت برجای مانده است. آن وقت نور امیدی به قلبش تاییدن گرفت. شاید امروز اتفاقی رخ بدهد، اولین روز بهار را باید به فال نیک گرفت. شاید یک نفر از راه برسد. درست مثل گفته های فالگیرها. آری، فرشته سعادت یا یک اسب که از راه دور سر می رسد.

– پستچی هنوز نیامده؟

– نخیر خانم.

با آشفتگی شیر و قهوه خود را هم می زد. ولی به هر حال می دید که از

آن رایحه مطبوع، از آن فنجان‌های چینی، از آنچه احاطه‌اش کرده بود، از ابریشم و کتان‌های قیمتی، از آن همه گل، لذت می‌برد، بله او نبایست آن طور خود را به دست نومیدی می‌سپرد، نبایست تسلیم آن انتظار می‌شد.

— چه کسی بود که تلفن کرد؟

— هیچ کس خانم. تلفن زنگ نزده.

مستخدمه، سینی صبحانه را از جلوی او برداشت و در اتاق را آهسته پشت سر خود بست. خانم بار دیگر تنها ماند. دستان خود را روی پتورها کرده بود. حس می‌کرد که به ایام نوجوانی برگشته است، زمانی که مدام در انتظار حادثه‌ای هستی و می‌دانی که به زودی اتفاقی خواهد افتاد. دیگر چیزی نمانده است. او هم امروز صبح حس کرده بود که باید خبری بشود. واقعه‌ای رخ بدهد. بی‌حرکت برجای مانده بود و، در همان حال، خون در رگ‌هایش به غلیان آمده بود. امروز چقدر پستچی دیر کرده؟ تلفن چرا زنگ نمی‌زند؟ دقایق می‌گذشتند و هیچ خبری نمی‌شد. مستخدمین، همه پاورچین قدم برمی‌داشتند. خانم، اعصابش خراب بود. نباید مزاحمش شد. باید او را به حال خود رها کرد. او، در تنهایی خود، گوش به زنگ پنجره اتاق مانده بود تا بلکه کسی از خیابان صدایش کند. آری، در اولین روز بهار، حتی چنین چیزی هم امکان‌پذیر بود.

مدت‌ها بود که در زندگی‌اش حادثه غیرمترقبه‌ای رخ نداده بود. روزها، یکنواخت و پی‌در پی می‌گذشتند. و امروز هم که می‌خواست هر طور شده در جشن و سرور روز اول بهار شرکت کند، می‌دید که قادر نیست، نمی‌تواند. دیگران هم چندان به فکر او نبودند. دلشان به حال او نمی‌سوخت. مردم، فقط یک لحظه به فکر تو هستند و بعد، همه می‌روند دنبال کار و زندگی و گرفتاری‌های خود. این امری است طبیعی، مگر خود او غیر از آن بود؟ چقدر دلش می‌خواست که در اتاق باز شود، یک نفر تو

بیاید و به درد دل او گوش کند، و او بتواند به دل راحت در مقابلش اشک بریزد. دلش می‌خواست از او سؤال کنند «چرا داری گریه می‌کنی؟» تا او بتواند در جواب بگوید: «همین طوری، بدون دلیل.» و بعد، سر بسرش بگذارند و بخندند. ولی می‌توان بدون دلیل هم غمگین بود.

— فقط روزنامه را آوردند؟

— بله خانم.

هیچ کس برایش نامه‌ای نمی‌نوشت. هیچ کس به یادش نبود. او خودش، مدام به فکر گذشته بود، موقعی که می‌رفت تا جوانه‌های بهاری را روی سبزه‌زارهای اطراف بناهای باستانی تماشا کند، مثل آن روزی که یکم‌رتبه در سر یک پیچ، درختی سفید، که درخت بادام بود و شکوفه کرده بود بر او ظاهر شده بود، و او حس کرده بود که آن گل‌ها در سینه خودش شکوفه کرده‌اند. خوشحال و سرمست بود، می‌خواست فصل بهار را همانند میوه‌ای خوشمزه گاز بزند و بخورد. او همیشه هم در آن گردش‌ها یکه و تنها نبود. گرچه سال‌ها می‌شد که صدای آن مرد را نشنیده بود.

— تلفن را بیاورید این‌جا. فوراً.

آهان، پس واقعه مهم اولین روز بهار این بود! همان‌طور که داشت شماره او را می‌گرفت، صدای حیرت‌زده مرد را در نظر مجسم می‌کرد. از روی مسخرگی از او می‌پرسید: «مرا به خاطر می‌آوری؟» و سپس در باره گذشته و آن گردش‌های بهاری صحبت می‌کرد. و بعد آن مرد به عقب او می‌آمد و برای صرف ناهار، در آن روز آفتابی، به بیرون از شهر می‌رفتند. ولی او را پیدا نکرد. در اداره‌اش نبود. گفتند که در سفر است و احتمالاً هفته آینده مراجعت خواهد کرد. گوشی تلفن را گذاشت. حس کرد که یکم‌رتبه غصه‌دار شده است.

مثل یک دختر بچه کوچک بغض کرده و دستانش را روی دهان گذاشته بود تا بغضش نترکد. هیچ کس درک نمی کرد که او تا چه حد به یک کلمه عاشقانه احتیاج دارد. و انگار آن کلمه عاشقانه قرار بود از پنجره به گوشش برسد. گوش فرا داد.

عاقبت، صدای زنگ در خانه به گوش رسید. صدای پا در راهرو پیچید. حتماً نامه‌ای رسیده است. دارند آن را برایم می آورند. شاید هم کسی برایم گل فرستاده باشد. آره، حتماً یک دسته گل زیباست. ولی صدای پا قطع شده بود. بار دیگر سکوت بر همه جا حکمفرمایی می کرد. او با سماجت یکی - دو بار زنگ زد. نمی فهمم چرا نمی آیند به من اطلاعی بدهند. مرا تک و تنها در این جا به امان خدا رها کرده اند.

- چه کسی زنگ در را زده بود؟

دخترک خدمتکار که گویی داشت به خاطر صدای زنگ که خانم را ناراحت کرده بود از او پوزش می طلبید، گفت:

- آه، بله، مادر آشپز است. آمده تا یک سری به دخترش بزند.

- مادر آشپز؟ همان که فال ورق می گیرد؟

- بله خانم.

لحظه‌ای تردید کرد و سپس مصممانه گفت:

- برو او را صدا کن تا فوراً بیاید این جا.

پیرزن وارد اتاق خواب شد. مستخدمه او را پیش می راند و خانم هم از روی بستر خود، با رویی متبسم او را تشویق می کرد. پیراهنی مشکی به تن داشت، پیدا بود که از آن قیافه فقیرانه‌اش در آن اتاق مجلل خجالت می کشد. در برابر نوری که از پنجره باز به داخل می تابید، دو - سه بار مژه زد. در سکوتی که برقرار شده بود فقط صدای جیک جیک گنجشک‌ها به گوش می رسید.

پیرزن، فروتنانه در گوشه تخت نشسته و ورق‌ها را روی روتختی ابریشمی پهن کرده بود. حرکاتش بسیار آهسته بود و، در همان حال، زیر لبی ورد هم می‌خواند. خانم دستان خود را به هم می‌مالید. چقدر تحمل این لحظات برایش دشوار بود. زمانی که تلفن زنگ نمی‌زد، صبح‌هایی که نامه نداشت.

پیرزن، پس از آن‌که ورق‌ها را چید، ابتدا به دقت نگاهی به آن‌ها انداخت تا بعداً شروع کند به حرف زدن. خانم سخت به هیجان آمده بود. چشمانش با برقی بچگانه درخشیدن گرفته بود. دستی به بازوی پیرزن زد، لب‌های خود را تر کرده بود. مثل کسی که قبل از خوردن یک شیرینی دهانش آب افتاده باشد.

– خوب، ورق‌ها چه می‌گویند؟ چه می‌گویند؟

پیرزن در جواب دادن تأمل کرد. دستان پرچین و چروک خود را روی ورق‌ها می‌مالید. یکی یکی آن‌ها را لمس کرد. مزه مزه کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن. گفت که خانم بسیار ثروتمند است و ثروتمندتر هم خواهد شد، جاده زندگی‌اش با ثروت بذر افشانی شده است. ورقی را نشان داد، می‌خواست بگوید که دروغ نمی‌گوید. چندین و چند سفر طولانی، عبور از اقیانوس. مقام عالی و یک عالم افتخار. کسانی که داشتند به خانم تعظیم می‌کردند. چرب‌زبانی می‌کرد تا شاید به آن نحو خانم را بهتر قانع کرده باشد. سپس اشاره‌ای به یک بیماری کرد. یک بیماری مختصر، چیز مهمی نبود. بیماری ثروتمندان هرگز چندان طولانی و مهم نیست. عمر خانم طولانی بود. خیلی طولانی (چشمکی هم زد). بله، یک زندگی طولانی پر از پول و سعادت. بله، او به ندرت در فال ورق چنان سرنوشتی را دیده بود. همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رفت. داشت ورق‌ها را جمع می‌کرد تا بر زده بار دیگر بچیند.

خانم گفت:

— از تمام این حرف‌ها گذشته، در باره عشق چه می‌گویند؟ من می‌خواهم در باره عشق چیزی بدانم. پیرزن، در مقابل این سؤال که برای خودش چندان اهمیتی نداشت، نمی‌دانست چه بگوید. مگر این همه چیزهای خوبی که پیش‌بینی کرده بود برای سعادت خانم کافی نبود؟ لحظه‌ای بعد به خود آمد و، خونسردانه، ورقی را بیرون کشید که رویش یک فرشته برهنه و چاقالو دیده می‌شد. گفت:

— آه، بله، البته که عشق هم وجود دارد.

ولی خانم، این مرتبه گول نخورد، ورق فرشته را از دست او قاپید، روی ورق‌های دیگر پرت کرد و به طرف زن فریاد زد:

— برو، برو گورت را گم کن.

و با نگاهی غضبناک او را دنبال کرد تا از اتاقش خارج شد. بار دیگر سکوتی در اتاق حکمفرما شد. اتاقی که مثل یک جزیره از جهان، دور مانده بود. خانم، در تنهایی خود نگاهی به اطرافش انداخت. دیگر آن اشیا محبوب قادر نبودند او را تسلی خاطر بدهند. پرده صورتی‌رنگ که از باد پف کرده بود، به شکل یک صدف بزرگ و زیبا درآمد بود، از آن صدف‌هایی که وقتی به گوش می‌گذاری، صدای خروش دریا را به گوش می‌شنوی. ولی چندی نگذشت که باد فرو نشست و پرده هم صاف شد و مثل یک پروانه مرده برجای ماند.

صبح اولین روز بهار سپری شده بود. ناقوس‌های کلیسا به صدا در آمدند.

آن وقت طاقت خانم از بین رفت و تحمل از دست داد. انگار چیز نحسی را پیش‌بینی کرده باشد، اخمی کرد. افکار بدی به سرش هجوم آورده بود. نه، سر بی‌چاره تاب تحمل ندارد. نه، باید جلوی صدای آن

ناقوس‌ها را بگیرد. نباید بگذارد که آن فصل بیهوده، به اتاقش داخل شود. می‌خواست زنگ بزند و مستخدمین را صدا کند ولی دید که نیرویی برایش باقی نمانده است. هق‌هق‌کنان به زیر پتو فرو رفت، و اشک‌هایش روی بالشی صورتی‌رنگ فرو می‌ریخت.



پری دریایی



او به هنگام سحر جزیره را ترک کرد. مه صبحگاهی فرو آمده و مانند حریری نازک خانه‌ها و نباتات را در خود پیچیده بود. شاید درست به خاطر همان مه بود که مرد حس می‌کرد که مدت‌ها قبل آن‌جا را ترک کرده است. همه چیز در پیرامونش به صحنه‌هایی شباهت داشت که در خواب می‌بینیم. او، هنوز اندکی خواب‌آلود بود و هوای سرد صبح، پلک چشمانش را آزار می‌داد. مثل کسی که دارد در خواب راه می‌رود، پیش می‌رفت. انگار دلش نمی‌خواست از آن رؤیا بیرون بیاید. می‌خواست همان‌طور که در خواب است، جزیره را ترک کند. چون اگر در بیداری آن کار را انجام می‌داد، آن وقت بایست عصیان می‌کرد. دلش نمی‌خواست به آن سفر دردناک تن در دهد. نمی‌شد آن زندگی رؤیایی را به همین سادگی رها کرد و رفت. در توده‌ای ابر زندگی کرده بود.

جزیره نیز انگار در توده‌ای ابر فرو رفته بود. در آن صبح مطبوع، صخره‌ها و درختان، همه حالتی خصمانه به خود گرفته بودند. انگار اکنون که او داشت آن جا را ترک می‌کرد، جزیره نمی‌خواست تمامی خود را بر او عیان سازد. سواحل در هوای مه‌آلود گم شده بودند و تپه‌ها نیز خود را از نظر او مخفی نگاه داشته بودند.

گاه به گاه، صدایی به گوش می‌رسید ولی در آن پیرامون آدمیزادی به چشم نمی‌خورد. صداهایی دریایی بودند. انگار صخره‌ای دهان باز کرده باشد یا این که صدفی بزرگ را به گوش گذاشته باشی. او در سکوت قدم برمی‌داشت و صدای قدم‌هایش در آن جزیره خفته طنین می‌افکند. شاید خواب بود که تشکیل آن مه را داده بود. خوابی که از پنجره اتاق‌ها، از لابلای کرکره‌ها عبور کرده بود. مثل بخار نفس در هوای سرد زمستان.

در آن ساعت صبح، آن زن هم در خواب بود. انگار داشت او را می‌دید گرچه به او دسترسی نداشت. نه، در آن جزیره تبدیل به جزیره‌ای شده بود مخفی. گاه وقتی با هم بودند، مرد حس می‌کرد که او حواسش جای دیگر است. هم به او نزدیک است و هم دور. مثل پری‌های دریایی که نیمی زن هستند و نیمی ماهی.

بر سرعت قدم‌هایش افزود. چندی نگذشت که به بندر رسید و سوار کشتی شد. آب به بدنه کشتی می‌خورد، گرچه بی‌صدا بود. ملوانان که به آن سفرها عادت داشتند، همگی قیافه‌ای سرد و بی‌روح داشتند. از باغچه‌های خانه‌های اطراف هم صدایی نمی‌آمد. خوشه‌های غوره انگور در حفاظ برگ‌ها، خفته بودند. چند زن پابرهنه و ساکت روی نیمکتی نشسته بودند و حرکت کشتی را نگاه می‌کردند.

مرد از روی عرشه کشتی آن زن‌ها را نگاه می‌کرد، زن‌هایی که مثل خود او از پوست و گوشت ساخته شده بودند. در حالی که آن زن دیگر،

در نظر او، از ماده‌ای متفاوت ساخته شده بود، و همراه تمام جزیره در خوابی عمیق فرو رفته بود. خوابی عمیق و طولانی، مثل خواب‌های زمستانی بعضی از حیوانات. به خود فشار می‌آورد و قادر نبود چهره زن را به خاطر آورد. فقط گیسوانش را می‌دید، آن خرمن طلایی را که در باد مثل چند برگ نخل تکان می‌خورد. حتی صدایش را هم به خوبی به یاد نمی‌آورد. کلمات را به خاطر می‌آورد. ولی انگار فقط با تکان دادن لب‌ها آن‌ها را تشخیص می‌داد. صدایی از میان لب‌ها بیرون نمی‌زد.

کشتی به راه افتاد. ابتدا، آهسته و بعد، با سرعت. دریا که در بندر، خاکستری‌رنگ بود، رفته‌رفته رنگ سفید به خود می‌گرفت. بلورین می‌شد. آسمان با نور خورشید رنگ گرفته بود.

کشتی به راه خود ادامه می‌داد. چندی نگذشت که جزیره از نظر ناپدید شد. با نزدیک شدن به شهر خود، خانه‌هایی سفیدرنگ را دید که گویی همگی در آن‌جا جمع شده‌اند تا به او خیر مقدم بگویند.

به آسانی زندگی شهری خود را از سر گرفت. گرچه حس می‌کرد که از مرگ نجات یافته و در حال گذراندن دوره نقاهت است. وقتی همراه دیگران بود، حس می‌کرد که جزیره، روی سینه‌اش به حالت بلورین بیرون زده است و همه می‌توانند آن را ببینند. می‌توانستند تصویر آن زن را هم که آن قدر با زن‌های دیگر فرق داشت، آن‌جا، روی سینه و قلبش ببینند. وقتی داشت در خیابان راه می‌رفت، زن‌ها را نگاه می‌کرد. به حرف زدن آن‌ها گوش می‌داد. صدای خنده و راه رفتن آن‌ها... نه، آن زن دیگر از زمین تا آسمان با این‌ها تفاوت داشت، آری، زنی که در جزیره باقی مانده بود. حرکات این زن‌ها، صدای این‌ها فقط از جسمشان بیرون می‌زد در حالی که دیگری وقتی دهان باز می‌کرد، انگار پرده‌ای را از روی صحنه‌ای معجزه‌آسا به کنار می‌کشیدند.

زن، دیگر خبری از خود نداده بود، هیچ علامتی نبود که نشان دهد او واقعاً وجود داشته و یک زن واقعی بوده است. به او گفته بود که احتمالاً به نزد او خواهد آمد. به او وعده داده بود، حتی، از او تقاضا کرده بود که به پیشوازش به بندر برود. ولی این کلمات، در ابتدا به نظرش مثل یک قول و قرار رسیده بود و اکنون می‌دید که چندان هم معنی و مفهومی ندارند. اکنون مرد می‌دانست که او هرگز به نزدش باز نخواهد گشت.

خاطرات آن ایام زیبا را به خاطر می‌آورد، زمانی که با او در کوچه‌ای مشرف به دریا قرار ملاقات می‌گذاشت. چقدر از چهره او خوشش می‌آمد که نوعی آرامش گیاهی داشت. از دور برایش دست تکان می‌داد و به طرفش می‌آمد، لبخند می‌زد و حرف می‌زد. انگار مکالمه‌ای قطع شده را ادامه می‌داد.

می‌دید که بین آن زن و این شهر وجه مشترکی وجود ندارد. نمی‌توانست او را در نظر مجسم کند که دارد در کنار او در این خیابان‌های شلوغ، حتی در خیابان‌های کنار دریای شهر قدم برمی‌دارد. چون دریای این شهر، دریایی بود که آن را مهار کرده بودند. فقط برای کشتی‌ها و قایق‌ها ساخته شده بود. قادر نبود رؤیا را نیز در آغوش خود بپذیرد. می‌ترسید که زن، با ورود به آن‌جا، از جا در برود و با صدایی متغیر که به آن آشنایی نداشت به او بگوید: «تو می‌خواهی این را به من عرضه داری؟ به جای آن جزیره شگفت‌انگیز من، می‌خواهی این را به من بدهی؟» بدون شک اگر هم می‌آمد، بلافاصله آن‌جا را ترک می‌کرد و می‌رفت و او نمی‌دانست چگونه مانع او بشود. حتی اسمش را هم بلد نبود. هرگز اسمش را نپرسیده بود. برایش علی‌السویه بود.

حال، با اصرار خواهان او بود. دلش می‌خواست او را در میان این خانه‌ها و میدان‌ها حبس کند، به حرف زدنش گوش کند، اسم و رسمش را

جویا شود، ببیند که غذا می خورد، آب می خورد، او را در آغوش بفشارد تا مطمئن شود که انسان واقعی است. رفته رفته داشت به این فکر می افتاد که مبادا واقعاً با یک پری دریایی برخورد کرده است. درست همان طور که بعضی از دهقان ها، یکمرتبه در وسط مزارع حضرت مریم را به چشم می بینند، پوشیده در لباس چوپانی. می ترسید که او فقط و فقط در آن جزیره وجود داشته باشد و بس. یک بار که لب هایش را روی لب های او گذاشته بود، در دهانش مزه شور نمک دریایی و خزه باقی مانده بود. تصمیم گرفت که بیش از آن وقت خود را هدر ندهد. با کشتی برود و او را با خود به این جا بیاورد.

غرق در افکار خود، در انتظار حرکت کشتی، روی عرشه ایستاده بود. از آن جا جزیره پیدا نبود ولی او می دانست که چندی نمی گذرد که از دور پیدا می شود. کشتی، نفس زنان به کندی پیش می رفت. داشت غروب می شد و خورشید آرام آرام در دریا فرو می رفت.

جزیره را با آن رنگ های هنگام غروبش به یاد آورد. جزیره ای آشنا که او را با آغوش باز می پذیرفت، مثل موقعی که در آن گردش ها از آن ها حمایت می کرد. به یاد روزی افتاد که سحرگاه آن جا را ترک کرده بود و حال داشت به هنگام غروب به آن جا مراجعت می کرد. انگار فقط یک روز گذشته بود و بس. بدون شک آسمان صاف بود و شب، پر از ستاره بود. وقتی کشتی از جلوی آن خلیج پیچید، او با خوشحالی سر برگرداند تا جزیره را در خط افق ببیند و به آن خانه های سفیدرنگ که روی صخره ها بنا شده بودند، درودی بفرستد.

ولی جزیره وجود نداشت. فقط دریا با رنگ های قوس قزح خود، همانند یک حباب تا بی نهایت گسترده شده بود. حیرت زده اطراف خود را نگرست. ولی تا چشم کار می کرد فقط منظره دریا بود و بس. آن وقت

پریشانحال از ناخدا سؤالی کرد و او در جوابش گفت که آنجا هرگز جزیره‌ای وجود نداشته است. او بیش از بیست سال بود که در آن خط کشتیرانی کار می‌کرد و هرگز جزیره‌ای را در آنجا ندیده بود. وقتی به ناخدا گفت که چند روز قبل از آن جزیره سوار کشتی شده است، ناخدا نگاهی معنی‌دار به او انداخت و سرش را تکان داد.

او همچنان خیره مانده بود، در انتظار مانده بود تا جزیره یکمرتبه ظاهر شود و در آخرین نور غروب، تاکستان‌های سبزرنگش را نمایان سازد. به امواج آرام دریا خیره شده بود. لابد جزیره، همراه آن پری دریایی به اعماق دریا فرو رفته بود. چون او دیگر مطمئن شده بود که آن زن، تنها یک پری دریایی بود و بس.

روی سطح آب، مشتی خزه طلایی‌رنگ شناور بود. از دایره‌های روی آب چنان می‌نمود که کسی خود را به دریا افکنده و دارد در زیر آب نفس می‌کشد و حباب‌های کوچک نفسش به سطح دریا می‌آید.

آشنایی با شعر

داستان مربوط به زمانی می شود که من اندکی بیش از شش سال داشتم. پاییز بود.

آن فصل در همه چیز نمودار شده بود. خیابان ها، خانه ها، درختان، همه داشتند رنگ عوض می کردند. پدرم کم حرف شده بود، و مادرم لباس های تیره رنگی به تن می کرد. خود من هم تحت تأثیر تغییر فصل قرار گرفته بودم. دیگر دوست نداشتم بازی کنم. مدت ها در اتاقم در تاریکی برجای می ماندم و پرواز پرستوها را تماشا می کردم که از جلوی پنجره رد می شدند و جیغ می کشیدند. داشتم لاغر می شدم، رنگ و رویم پریده بود و بزرگ ترها با دیدن تغییر حالت می گفتند: «به خاطر هواست!» و یا این که گونه ام را نیشگونی گرفته می گفتند: «به خاطر پاییز است!» در نتیجه من با فرارسیدن فصل پاییز، تصور می کردم که شخصیتی ظالم و اسرارآمیز از

راه رسیده است. علاوه بر آن، داشتم درک می‌کردم که روحیه بشر به عناصر طبیعی بستگی دارد، به آسمان، به باد، به هوا. در نتیجه سعی می‌کردم به طبیعت احترام بیش‌تری بگذارم. به هر حال، مجبور بودم از خانه خارج شوم و به باغ ملی بروم، همراه بچه‌های دیگری که مثل خودم کم حرف و کسل بودند و پرستارها آن‌ها را به دنبال می‌کشیدند و برگ‌های خزان زیر قدم‌هایشان خش‌خش می‌کرد. باغ ملی غم‌انگیز و بدون آفتاب بود. هوا، به نظر طوفانی می‌رسید ولی طرف‌های غروب، یکمرتبه تمام پرندگان که میان شاخ و برگ درختان مخفی می‌شدند چه‌چهه آواز را سرمی‌دادند و سپس ناگهانی ساکت می‌شدند و به خواب فرو می‌رفتند. پرستارم مرا همراهی می‌کرد. دلم به حالش می‌سوخت. چون سر او را کلاه می‌گذاشتم. خیال می‌کرد که دست مرا در دست گرفته است، در حالی که، در واقع دست یک عروسک را در دست داشت. من غیر از آن بودم که او تصور می‌کرد. جهانی بس شگفت‌انگیز در من وجود داشت که مملو از شخصیت‌های نامرئی بود. ولی، نه تنها پرستار، بلکه هیچ کس متوجه این نکته نبود. از همان موقع متوجه شدم که برخلاف آنچه می‌گفتند، پدر و مادرها بر افکار ما تسلط ندارند، افکار ما با گفته‌هایمان فرق دارد، دروغ است که می‌گویند دروغ روی پیشانی آدم نوشته شده است، صحت ندارد. پیشانی نفوذناپذیر است. از پشت آن هیچ چیز معلوم نیست.

به تازگی کشف کرده بودم که «فکر» و «خاطره» وجود دارد. چقدر برایم شگفت‌انگیز بود. در آن زمان، به شک می‌افتادم که چه افکاری را می‌توان بر زبان آورد و کدام‌ها را باید پنهان کرد و در این شک و تردید، سکوت اختیار می‌کردم و در نتیجه، بزرگ‌ترها سکوت مرا حمل بر این می‌کردند که من دختر بچه‌ای هستم بسیار حرف‌گوش‌کن. خود را مطیع نشان می‌دادم تا دست از سرم بردارند. مرا با افکار خودم، با آن بازی

اسرارآمیز، تنها بگذارند. اگر سر بسرم می گذاشتند و اذیت می کردند بغض می کردم. نمی خواستم که مدام دیگران برایم تصمیم بگیرند.

قهر می کردم. به اتاقم می رفتم و در را به روی خود می بستم. به پنجره پناه می بردم. به طرح های کج و کوله ابرها خیره می شدم. و طرف های غروب که آفتاب می رفت و صدای جیغ پرستوها بلند می شد، تازه افکار من در سرم طلوع می کردند. حس می کردم که حال من دگرگون می شود، مثل موقعی که بیمار می شدم. انبوهی از کلمات در سرم انباشته می شد. کلماتی جدید که معنی دقیق آن ها را نمی دانستم. از صدایشان خوشم می آمد. برایم مثل یک نوای موسیقی، دلپذیر بود.

آن روز، در اواخر ماه اکتبر، بیش از همیشه دلم گرفته بود و بغض گلویم را می فشرد. غروب شده بود و نور کبودی که از پنجره داخل می شد، حال من را پریشان تر می ساخت. متوجه شده بودم که دارم عوض می شوم. دیگر آن دختر بچه سابق نبودم. «من» دیگری در سینه پنهان شده بود، چیزی درست مثل یک انگل که از طریق چشمانم بیرون را تماشا می کرد. مثل کسی که پشت یک پنجره ایستاده باشد. حس می کردم که او بر من غلبه کرده است، دارد به من دستور می دهد تا سکوت کنم و من هم سکوت می کردم تا او امر او را رعایت کرده باشم.

بی حرکت برجای می ماندم، دستانم را در دامن رها می کردم و سایه ابرها و پرستوها در دیدگانم منعکس می شد. در آن سکوت، حرف های او را گوش می دادم. کلماتی بس زیبا، به صورتی دردناک در وجودم شکوفا می شد. به هم پیوسته می شدند، تشکیل جملاتی را می دادند. به سرعت از خاطرم می گذشتند. سه - چهار جمله را در ذهنم مرور می کردم تا از حفظ بشوم و عاقبت می دیدم موجودی که در من زندگی می کند، راضی شده است.

پاورچین به سمت میز تحریر رفتم، ورقی کاغذ و یک مداد برداشتم و رفتم روی نیمکتی که روکش ابریشمی آبی‌رنگی داشت، زیر پنجره نشستم. حس می‌کردم که رنگ از چهره‌ام پریده است و، با این حال، سراپا گر گرفته‌ام. مثل واقعی بود که تب شدیدی می‌کردم. با عجله چیز می‌نوشتم، با دستخطی درشت و کج و کوله. به هر حال می‌دیدم که نوشتن، برایم دشوارتر از نوشتن در مدرسه نیست. افکارم روی کاغذ، شکل یک مشت پرنده بود که در یک تور به دام افتاده باشند. سرم وزوز می‌کرد. احساس ضعف می‌کردم. فکر کردم: «حتماً به بیماری مهلکی گرفتار شده‌ام.» «شاید دارم می‌میرم.» و در همان حال داشتم بی‌اختیار می‌نوشتم، دستم خودبخود روی کاغذ پیش می‌رفت. وقتی آخرین جمله را روی آن تکه کاغذ نوشتم، با رضایت خاطر نگاهی به آن انداختم و از ترکیب آن کلمات، متوجه شدم که یک قطعه شعر نوشته‌ام. وحشت زده شده بودم. کار خلافی انجام داده بودم، از آن کارهایی که بایست حتماً قبلاً اجازه می‌گرفتم. حال، بدون شک مرا تنبیه می‌کردند. از راهرو، صدای پایی به گوش می‌رسید. راه فراری برایم باقی نمانده بود.

در اتاق باز شد و پرستارم در چهارچوب در ظاهر شد.

– این جا در تاریکی داری چه می‌کنی؟

جوابی ندادم. نگاهی به اطراف انداختم و ملتفت شدم که اتاق در تاریکی فرو رفته است. از پنجره گشوده، اولین ستارگان لرزان در آسمان تاریک ظاهر شده بودند.

– گفتم داری چه می‌کنی؟

من همچنان سکوت کرده بودم. چراغ روشن شد.

– چه در دست داری؟

درک کردم که دیگر راه چاره‌ای وجود ندارد. با صدایی لرزان اعتراف

کردم:

– شعر گفته‌ام.

او ورق کاغذ را از دستم قاپید، چراغ را خاموش کرد و از آن جا رفت. حیرت زده در گوشه نیمکت کز کرده بودم و در انتظار بودم که بیایند و تنبیه‌ام کنند. احساس خستگی می‌کردم. دلم می‌خواست همان جا در تاریکی، غم زده به خواب فرو بروم. ولی برعکس می‌دیدم که قلبم پر از شور و شغف شده است. می‌دانستم که آن‌ها برای تنبیه مرا در آن اتاق تاریک حبس خواهند کرد ولی از این بابت نگران نبودم. آن‌جا، در تاریکی می‌توانستم به دل آسوده فکر کنم. شاید هم موفق می‌شدم تا کاغذ و مدادی به دست آورم.

در اتاق بار دیگر باز شد و پدرم با آن ورقه کاغذ ظاهر گشت. حس کردم که قلبم دارد می‌ایستد. رنگ از چهره‌ام پریده بود. حتماً این مسئله خیلی مهم بود که رفته بودند و مزاحم پدرم شده بودند. پدرم هرگز بیهوده از دفتر خود بیرون نمی‌آمد، آن‌جا می‌نشست و اشخاص مهمی را می‌پذیرفت. هراسیده خود را به دیوار چسباندم.

پدرم چراغ را روشن نکرد. در تاریکی، چشمان درشت و مشکی‌اش را از زیر عینک می‌دیدم که داشت به طرفم می‌آمد. گفت:

– آلبا، تو این را نوشته‌ای؟

بایست انکار می‌کردم. بایست از خود دفاع می‌کردم، خود را نجات می‌دادم. ولی من بلد نبودم به پدرم دروغ بگویم.

جواب دادم:

– بله، من آن را نوشته‌ام.

و بلافاصله ادامه دادم:

– ولی سوگند می‌خورم که دیگر از این کارها نخواهم کرد. دست

خودم نبود، چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد. پدرجان حرفم را باور کن. مرا عفو کن.

پدرم با مهربانی کنارم نشست، با انگشتانش چانه‌ام را گرفت و سپس عینک از چشم برداشت و به من نگاهی انداخت. دیدم که چشمانش مرطوب شده است. داشت به همان طرزی که به آدم بزرگ‌ها نگاه می‌کرد مرا می‌نگریست. گفت:

— شعری که نوشته‌ای خیلی قشنگ است.

لحن صدایش نیز فرق کرده بود. حس می‌کردم که برای اولین بار واقعاً به هم نزدیک شده‌ایم. از من سؤال کرد:

— روی قلبت سنگینی می‌کرد؟

آهسته اعتراف کردم:

— آره، ولی حالا سبک شده‌ام. خواهی دید که دیگر برنخواهد گشت. قول می‌دهم.

و برای آن‌که به او اطمینان خاطر بخشیده باشم، لبخندی زدم. ولی پدرم سر خود را تکانی داد و همان طور که مرا در آغوش می‌کشید گفت:

— نه، دختر عزیزم، برخواهد گشت. خواهی دید که برمی‌گردد. آری، دختر نازنین من.

سپس سعی کرد به من لبخند بزند. مرا تشویق کند. سرم را میان دستانش گرفته بود و در عمق چشمان آبی‌ام، چشمان آن «من» دیگر را می‌دید که به او خیره شده است. پدرم می‌دانست که آن «من»، دیگر از وجودم بیرون نخواهد رفت. درست مثل این‌که شیطان در وجودم رفته

باشد. پدرم می دانست که جادو و شگفتی کلمات روح و قلبم را ربوده است و به همین دلیل، تکرار می کرد: «دختر بی چاره من!» آن وقت، برای این که دیگر آن جمله را نشنوم خود را از آغوش او بیرون کشیدم. هراسیده بودم. انگار سرنوشت شومی برایم رقم خورده بود. هق هق کنان سرم را روی سینه اش گذاشتم؛ روی پیراهن آبی رنگش که بوی عطر می داد.

خانه در میدان

آلفونسو^۱ تصمیم گرفته بود فقط یک هفته قبل از ازدواج با آنتونیتا^۲ صحبت کند. با خود فکر کرده بود: «شاید حتی صلاح در این باشد که درست در لحظه آخر همه چیز را به او بگویم.» بله، به آن نحو دیگر مهلت این پیش نخواهد آمد تا خصومتی به وجود بیاید. چه می دانم، نامه های ناشناس، دعوا و مرافعه. باید در محلی سرپوشیده با او صحبت می کرد تا مسئله بین خودشان بماند و در ملأ عام فاش نشود. آری، گفتگویی بسیار دوستانه بین دو نفر آدم عاقل و متجدد که زمانی به هم علاقه مند بوده اند و بعد، همان طور که اغلب پیش می آید، در مرحله ای، هر کس به دنبال سرنوشت خود می رود. در نتیجه، این ملاقات به هیچ وجه نبایست باعث نگرانی آلفونسو می شد. داشت خود را در نظر مجسم می کرد که دارد از

1. Alfonso

2. Antonietta

آن میدانی، که با او قرار ملاقات داشت، برمی‌گردد. سبکبال و خوشحال، در پوست نمی‌گنجید و از خوشحالی می‌خواست پرواز کند. آری، خلاص شده بود. آن بار سنگین را از دوش خود برداشته بود. ولی اکنون داشت به زحمت از آن سربالایی بالا می‌رفت. بله، در ساعت چهار بعد از ظهر روزی از ماه ژوئیه، در وسط تابستان. عمداً آن ساعت را انتخاب کرده بود. در آن بعد از ظهر سوزان آدم عاقل از خانه خارج نمی‌شد. در سایه ردیف درختان قدم برمی‌داشت. به خیال خودش، آن جا هوا خنک بود. ولی برعکس، می‌دید که نه، آن جا هم داغ است. هوا نیست. جیرجیرک‌ها روی آن درختان بی‌حرکت نفس‌نفس می‌زدند. گاه‌به‌گاه توقف می‌کرد. نگاهی به پشت سر می‌انداخت، می‌خواست ببیند آیا آنتونیتا می‌آید یا نه، گرچه در واقع می‌ایستاد تا نفس تازه کند و، در همان حال، آنچه را می‌خواست به او بگوید مرور می‌کرد. بله، باید با جمله‌ای بسیار ساده آغاز می‌کرد. مثلاً، «آنتونیتا، سعی کن درک بکنی...» باید او را متقاعد می‌ساخت که ازدواجش فقط از روی مصلحت بود، نه از روی عشق. به هر نحوی شده بود بایست قانعش می‌کرد. «آنتونیتا، سعی کن درک بکنی. من باید تشکیل خانواده بدهم.» به میدان رسیده بود. از آن بالا تمام دهکده و خلیج پیدا بود. یک کافه کوچک و قدیمی در آن جا وجود داشت. در زیر یک آلاچیق سه - چهار تا میز و صندلی فلزی دیده می‌شد. جای خلوتی بود. دورافتاده بود. آلفونسو خود را روی یک صندلی انداخت. با دستمالی عرق‌پشانی و سر نیمه‌طاس خود را پاک کرد. یقه کت خود را عقب زد. گاه‌به‌گاه زیر لب زمزمه می‌کرد: «آنتونیتا، سعی کن درک بکنی.» آفتاب روی دریا می‌تابید و همانند انعکاسی در آینه چشمش را می‌زد.

چندی نگذشت که آنتونیتا سر رسید و بلافاصله ضربان قلب آلفونسو

شدت گرفت. هم به خاطر آنچه می‌خواست به او بگوید و هم به خاطر هیجان برای دیدن او. دست و پای خود را گم کرده بود. درست مثل اولین ملاقات‌هایش، سالیان سال پیش. دختر از میدان گذشت و آمد و کنار او نشست. نفس تازه کرد و پرسید: «چه خبر شده؟»

آلفونسو می‌دید که با آن سؤال، صحبت کردنش آسان‌تر شده است، دیگر لزومی نداشت تا مقدمه‌چینی کند. با تبسمی به او خیره شده بود. چهره چاقالوی او را نگاه می‌کرد به شدت عرق کرده بود. دختر هم با چشمان درشت و مشکی و جدی خود به او خیره مانده بود.

عاقبت مرد با لکنت زبان گفت:

– یعنی چه، چه خبر شده؟

– آره، چه خبر شده؟ لابد مسئله مهمی پیش آمده که در این ساعت روز، مرا به این جاکشاندن‌ای. آدم از گرما هلاک می‌شود.

دست خود را پیش برد. مثل موقعی که می‌خواهی ببینی باران می‌بارد یا نه. درست مثل این بود که آن هوای گداخته داشت دست او را می‌سوزاند.

مرد نیز تکرار کرد: «آره، هوا خیلی گرم است.»

می‌خواست همان‌طور صحبت در مورد هوا را کش بدهد. در باره فصل تابستان و وضع هوا صحبت کند. هوا خیلی گرفته است. لابد فردا باران خواهد آمد. و یا این که خیلی منطقی بگوید چه می‌شود کرد. چله تابستان است و هوا باید این‌طور داغ باشد. در ضمن سه - چهار تا هم ضرب‌المثل در آن مورد تحویل او بدهد. آری، دلش می‌خواست به هر چیزی متوسل بشود تا مجبور نشود آن مسئله واقعی را به میان بکشد. با تمام این احوال، زیرلبی جمله خود را آغاز کرد:

– آتونیتا، تو باید سعی کنی که درک کنی...

دختر جمله او را قطع کرد و پرخاش کنان پرسید:

— باید چی چی را درک کنم؟

مرد حس کرد که شهادت خود را از دست داده است. دلش می خواست کسی به کمک او بشتابد و از او حمایت کند. کسی که بتواند به جای او حرف بزند. قادر نبود به تنهایی، با آن مشکل، با آن زن روبرو شود. «نه، نمی توانم، بایست می فهمیدم که به این سهولت نمی توانم خودم را خلاص کنم. وقتی هم باقی نمانده. فردا، مدارک ازدواج حاضر و آماده است.» عاقبت هر طوری بود شهادتی به دست آورد، روی صندلی راست شد و با لحنی قاطع گفت:

— من تا هشت روز دیگر ازدواج می کنم.

آه، عاقبت دل خود را خالی کرده بود. آنچه را بایست می گفت، گفته بود. به حالت آماده برای نبرد، روی خود را به طرف دختر برگردانده بود. آنتونیتا با سوء ظن نگاهش کرد و سپس، با لحنی کنایه آمیز جواب داد:

— به نظرم خُل شده ای. نکند واقعاً دیوانه شده ای؟

بازوان خود را از هم گشوده بود و به جلو خم شده بود. انگار به آن نحو می خواست بهتر نشان دهد که وجود دارد.

آن وقت آلفونسو بار دیگر تکرار کرد:

— آنتونیتا، تو باید درک کنی که...

— نخیر، من چیزی را درک نمی کنم. داری باکی ازدواج می کنی؟

— تو باید درک کنی. من باید تشکیل خانواده بدهم....

— گفتم که باکی داری ازدواج می کنی؟ با دختر آقای بونوکوره، نه؟

مرد همان طور که سعی داشت دستان او را در دست بگیرد، با سر تصدیق کرد.

— با آن دختره زشت؟

— این چه حرفی است که می‌زنی؟

— آره، او خیلی زشت است، زشت و چاق.

— منظور دختراش اوست؟

— من ارشد و غیرارشد سرم نمی‌شود. منظورم همان است که هیچ

کس او را نمی‌خواهد. همین الان می‌روم و حسابی دخلش را درمی‌آورم...

آلفونسو با صدایی تهدیدآمیز گفت:

— مبادا چنین کاری بکنی. به او کاری نداشته باش.

در آن لحظه پیشخدمت کافه پیش آمد. آستین‌های پیراهنش را بالا زده

بود. در آن ساعت، مشتری خیلی کم بود. در مقابل آن دو ایستاد. آن دو با

چهره‌هایی برافروخته، به دو خروس جنگی شباهت داشتند که آماده

حمله بودند. با ورود پیشخدمت، هر دو، رویشان را به طرف او

چرخاندند. صدایشان در نمی‌آمد، معذب شده بودند. عاقبت، آلفونسو با

صدایی که به زور از گلویش خارج می‌شد روی به دخترک کرده پرسید:

— چه می‌خواهی؟ لیموناد؟

— آره.

— دو تا لیموناد.

پیشخدمت دور شد و آلفونسو سخن از سر گرفت.

— آنتونیتا، تو دختر عاقلی هستی. چه بایست می‌کردم؟ من دیگر

چندان جوان نیستم. یک شاهی هم پول ندارم. آدم وقتی به سن و سالی

رسید، حس می‌کند که احتیاج دارد...

— من این مزخرفات سرم نمی‌شود. الان یگراست می‌روم به سراغ او و

حقش را کف دستش می‌گذارم. آره، می‌روم...

— تو را به خانه‌اش راه نخواهد داد.

و به دروغ ادامه داد:

— او به جریان، از سیر تا پیاز آگاهی دارد. اگر هم تو حرفی بزنی او انتظارش را دارد. خواهی دید که تو را به خانه‌اش راه نخواهد داد.

آنتونیتا گنج و مردد برجای مانده بود. با شک و تردید او را می‌نگریست و مرد، فرصت را غنیمت شمرده ادامه داد:

— حق با توست. او دختر خوشگلی نیست. ولی من هم به خاطر عشق نیست که دارم با او ازدواج می‌کنم. عشق چیز دیگری است. این جا مسئله دیگری در میان است. مسئله ازدواج و سر و سامان. می‌دانی جهیزیه او چه چیز است؟ آن خانه بزرگ در میدان «مانین»، آره، آن خانه. آن را می‌بینی؟

بازوی خود را پیش برد و با انگشت به آن پایین، به ساختمانی خاکستری‌رنگ اشاره کرد. خانه‌ای که بین ساختمان‌های صورتی‌رنگ وحنایی‌رنگ دهکده بسیار مشخص می‌نمود. یک ساختمان درست و حسابی و چند طبقه، با چندین و چند پنجره. تنها ساختمان دهکده بود که به ساختمان‌های شهری شباهت داشت.

مرد اصرار ورزیده گفت:

— می‌بینی؟ آره همان را می‌گویم.

به آن ساختمانی که در زیر آفتاب عظیم‌تر هم به نظر می‌رسید، خیره شده بود. آنتونیتا لحظه‌ای با دیدگانی که داشت از حدقه بیرون می‌زد، برجای ماند و سپس بغضش ترکید و زد زیر گریه. بدون شک دختر فهمیده بود که کلمات او، عکس‌العمل او، در مقابل آن همه سمنت و آجر و خانه‌ای که به یک قلعه جنگی شباهت داشت بیهوده است. آلفونسو با دیدنش که گریه سرداده بود خیالش آسوده شد و دستی به بازویش زد و گفت:

– خوشحالم که می بینم مسئله را درک کرده ای.

بار دیگر دستمالش را از جیب در آورد و عرق خود را پاک کرد. پیشخدمت با بطری های لیموناد سر رسیده بود. در بطری ها را باز کرد و لیموناد را در لیوان ها ریخت. داشت عمداً طول می داد تا آن دو تا را بهتر نگاه کند. مرد از گرما خیس عرق شده و دخترک چشمانش پر از اشک شده بود. آن وقت، آن ها سعی کردند حالتی بی تفاوت به خود بگیرند. وانمود کنند که صرفاً به آن جا رفته بودند تا از آن منظره لذت ببرند و در ضمن، یک نوشابه خنک هم بخورند. سعی کردند لبخندی بزنند. لیوان های لیموناد را بالا بردند و سپس به آب های خلیج چشم دوختند که دهکده را احاطه کرده بود.

هنگامی که پیشخدمت بار دیگر دور شد و به کافه داخل شد، آن دو، در سکوت، بار دیگر به آن خانه چشم دوختند. خانه، مشرف به دهکده بود. انگار درختان یک ردیف غلام بودند که آن جا ایستاده بودند تا آن را باد بزنند و خنک بکنند. خانه، بر آن دو نفر نیز مشرف بود. دو نفری که در سکوت، در مقابل دو تا لیوان لیموناد، دستان یکدیگر را در دست گرفته بودند. آنتونیتا که هاج و واج برجای مانده بود، بار دیگر گریه سر داد. با لحنی غمگین گفت:

– آلفونسو، داشتم به آن روزی فکر می کردم که با هم به قایق سواری رفته بودیم و تو به من قول دادی که...

– آره، حق با توست. در آن زمان به تو دروغ نگفته بودم، ولی بگو بینم، آن وقت من و تو چه می کردیم؟ چطور زندگی می کردیم؟ من حتی پول این را هم نداشتم که برای تو یک جفت جوراب بخرم. حالا حرفم را درک می کنی؟

دختر در میان هق هق گریه با سر تصدیق کرد. با آن هق هق، شانه هایش

می لرزید. آلفونسو با دیدن حال او دلش سوخته بود. ایام زیبایی را که با هم گذرانده بودند به خاطر آورد.

همان طور که دستانش را نوازش می کرد گفت:

— آنتونیتا، بدون شک من و تو می توانستیم با هم خوشبخت باشیم، نه؟ ولی چه می شود کرد؟ روزگار چنین است. تقدیر چنین بود. آنچه شعرا و فلسفه بافان می گویند که پول سعادتی نمی آورد به هیچ وجه صحت ندارد. سعادتی بدون پول سعادتی فقیرانه است، سعادتی دست دوم است.

در حالی که از این جملات فیلسوفانه اش راضی به نظر می رسید کت خود را مرتب کرد.

آنتونیتا در مقابل این واقعیت، ظاهراً متقاعد شده بود. آری، او می دید که هرگز پول این را نداشته که مثل یک خانم درست و حسابی احساس سعادتی بکند. با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می زد به آلفونسو خیره شده بود، داشت فکر می کرد که او مردی است بسیار فهمیده، خود را لایق او نمی دانست. در عوض، دختر آن خانواده بونوکوره تحصیل کرده بود. آری، او شایستگی ازدواج با آلفونسو را داشت. با این فکر خشمگین شد، از روی انتقام گفت:

— ولی او با آن همه ثروت و جاه و جلال هرگز قادر نبود تا «زیبایی» را خریداری کند. آیا خوب نگاهش کرده ای؟ دیده ای که طفلک چقدر زشت است؟

آلفونسو تصدیق کنان گفت:

— آره، آره، خوشگل نیست.

از دست آنتونیتا رنجیده خاطر شده بود که مدام این مسئله را به رخ او می کشید. پیشخدمت را صدا کرد و سکه ای در سینی او گذاشت.

– حالا باید بروم. کار دارم. بهتر است تو جلوجل و بروی تا کسی متوجه ما دو تا نشود. از جای بلند شد و گفت:

– آنتونیتا، الوداع.

جمله را با وقار ادا کرده بود. دست دختر را گرفت، روی قلب خود گذاشت و فشرد.

– به خاطر داشته باش که هر وقت به من احتیاج داشتی در اجرای اوامر تو دست به سینه حاضر و آماده هستم...

دخترک با خشونت حرف او را قطع کرده گفت:

– نگران نشو، من به چیزی احتیاج نخواهم داشت. خدا حافظ، الوداع. برای آرزوی سعادت می‌کنم. به تو تبریک می‌گویم.

از میدان دور شد. آفتاب سوزان به روی او افتاده و سراپاش را نورانی کرده بود. در آن سراشیبی، اندامش پیچ و خم زیبایی به خود گرفته بود. آلفونسو که احساس حقارت می‌کرد، با خود فکر کرد: «مردم طبقه پایین هرگز غرور و متانت خود را از دست نمی‌دهند، خود را کوچک نمی‌کنند.» چون خودش می‌دید که با آن ملاقات، آینده‌اش تا چه حد حقیر شده است.

برای این که اندکی قوت قلب به دست آورد، نگاه خود را روی میدان چرخاند. در نور خورشید که رفته رفته داشت غروب می‌کرد، پنجره‌های آن ساختمان می‌درخشیدند. شیشه‌های طبقه اول و سوم و پنجم همانند الماس نورافشانی می‌کردند. چند لحظه بعد خود او هم به راه افتاد. چنان می‌نمود که آن ساختمان را دارد روی سر خود حمل می‌کند. به نظرش می‌رسید کسانی که از کنارش عبور می‌کنند، به جای کلاهش آن ساختمان را روی سرش می‌بینند. داشت سوت می‌زد، دلش می‌خواست رقص‌کنان پایین برود. منظور خود را عملی ساخته بود. خلاص شده بود. آنتونیتا چه

خیالاتی در سر می‌پروراند؟ آیا واقعاً خیال کرده بود که آلفونسو باید با او ازدواج کند؟ با او که مادرش کلفت بود و در خانه این و آن اتوکشی می‌کرد؟ چه روزگاری شده است، امروزه هیچ کس حد خود را تشخیص نمی‌دهد، موقعیت اجتماعی خود را در نظر نمی‌گیرد. بله، البته درست است که او دختر خوشگلی است ولی به هر حال یک حیایی هم گفته‌اند!... دیگر به او فکر نمی‌کرد. از همان لحظه داشت به سقف اتاقی فکر می‌کرد که قرار بود اتاق خواب آن‌ها باشد. روی سقف فرشتگانی نقاشی شده بودند که در مابین خدایان افسانه‌های یونانی، این جا و آن جا، در پرواز بودند. چقدر شاعرانه بود. او هم درست به همان دلیل آپارتمان طبقه پنجم را برای خودشان در نظر گرفته بود. شاید هم چون مستأجر طبقه اول کرایه بسیار خوبی می‌پرداخت و بسیار احمقانه بود که او را بیرون کنند و خودشان در آن جا مسکن بگیرند. شاید هم سکونت در طبقه پنجم به آن‌ها اجازه این را می‌داد تا از آن بالا بر تمام ساختمان حکومت کنند. آری، مثل یک پرچم، بر همه تسلط داشته باشند.

با آن قدم‌های سریع و سرشار از جوانی چندی نگذشت که به دهکده رسید. ساختمانی که نامزدش با پدر و عمه خود در آن جا می‌زیست، در سایه‌ای خنک فرو رفته بود. پیچک‌های سبز، نمای آن را پوشانده بود. سرایدار از اتاقک خود بیرون آمد، کلاه از سر برداشت و محترمانه به او سلام کرد. او نیز با حرکت آهسته سر به او جواب داد. دست خود را هم اندکی بالا برد و بعد، از آن راه‌پله وسیع و تاریک بالا رفت و مدتی طول کشید تا چشمش به آن تاریکی عادت کند.

پس از مراسم ازدواج، عروس و داماد به ماه عسل رفتند. در قطار، روبروی هم نشسته بودند. به هم نگاه می‌کردند و لبخند

می زدند. سعی داشتند از این طریق به همدیگر نزدیک شوند و یکدیگر را بشناسند. درست مثل بچه‌ها که می‌خواهند با هم آشنا شوند و بازی کنند. نامزدی آن‌ها بسیار کوتاه مدت بود، و ملاقات‌های آن‌ها همیشه در حضور بزرگ‌ترها صورت می‌گرفت؛ در حضور پدر و مادر، خاله‌ها و عموها، درست مطابق رسم و رسوم دهکده. از این گذشته، هر دوی آن‌ها به خوبی می‌دانستند که ازدواجشان مصلحتی بوده است. مثل قراردادی بود که بایست امضاء می‌شد. دخترک، در ابتدا، خیلی خجالتی بود. کم حرف بود. کم پیدا بود. انگار به آن نحو، نمی‌خواست به نامزدش حالی کند که علاوه بر آن خانه، خود او هم وجود دارد. اما، وقتی در جشن عروسی، آلفونسو دست او را بوسید و زیر لب گفت: «لوئیزا، امیدوارم که با هم بسیار سعادتمند بشویم.» سخت به رقت آمده و به خود بالیده بود. چهره بدون رنگش با لبخندی از هم گشوده و گلگون شده بود و بدون این که جرئت کند اسمش را به زبان بیاورد، صرفاً برای آن که پاسخی داده باشد، گفته بود: «من هم امیدوارم که چنین باشد.» حتی موفق نشده بود تا به چهره‌اش نگاهی بیندازد.

آلفونسو چمدان‌ها را در کویه جای داده بود، پالتوی خود را به دقت تا کرده بود و حال، در مقابل همسرش نشسته بود، و با هم سفر را آغاز کرده بودند. جشن عروسی خاتمه یافته بود، اقوام ناپدید شده بودند. ایستگاه قطار هم در یک چشم به هم زدن پشت سر گذاشته شده بود و اکنون هر دو می‌دیدند که در تنهایی رها شده و دست و پای خود را گم کرده و معذب شده‌اند. نمی‌دانستند به یکدیگر چه بگویند. به خصوص این که در ماه غسل بودند و بایست کلماتی شیرین رد و بدل می‌کردند، کلماتی که نه بی تفاوت باشد و نه سخت عاشقانه.

در نتیجه هر دو سکوت اختیار کرده بودند و از پنجره بیرون را تماشا

می‌کردند؛ با نگاهی دقیق و چهره‌ای ثابت، مثل موقعی که داری نمایشی را تماشا می‌کنی. ولی هر دوی آن‌ها داشتند رشته افکار خود را دنبال می‌کردند. آلفونسو، گاه‌به‌گاه، نگاهی به همسرش می‌انداخت و سعی داشت به خود بقبولاند که آن‌قدرها هم زشت نیست. یک زن معمولی بود و زن، به هر حال موجودی است دوست‌داشتنی. او، در واقع چندان هم زشت نبود. کله‌اش که به دختران نوجوان شباهت داشت با آن هیکل درشت اصلاً جور در نمی‌آمد. پوست بدنش سفید بود. خطوط چهره‌اش با هم تناسب نداشتند، چندان که اگر آلفونسو چشمان خود را به هم می‌گذاشت دیگر قادر نبود چهره او را به خاطر بیاورد. چشمانش مثل دو فندق کوچک و بی‌حالت بود. گیسوانش رنگ طلایی پژمرده‌ای داشت، گیسوان کم‌پشتی که سلمانی به زحمت توانسته بود حالت بدهد و مثلاً آن‌ها را مجعد کند. آری، آلفونسو در تمام وجود همسرش، از گیسوان او بیش‌تر از بقیه چیزها بدش می‌آمد.

عروس و داماد، هر دو، از آن سفر کسل‌به‌نظر می‌رسیدند. ولی قبل از آغاز زندگی مشترک، بایست به هر حال آن سفر را بالاجبار تحمل می‌کردند. آن‌ها احتیاجی به آن «ماه عسل» نداشتند. عجله‌ای نداشتند تا با هم خلوت کنند. ترجیح می‌دادند یک‌راست پای به آن آپارتمان حاضر و آماده بگذارند. لوئیزا در آن دوره کوتاه نامزدی تمام حواسش رفته بود پی آن خانه، آن‌جا را آماده کرده بود، جایی که عاقبت خودش شخصاً بانوی خانه می‌شد. از وقتی مادرش فوت کرده بود، گرچه او دیگر دختر جوانی نبود ولی مجبور شده بود حضور عمه‌اش را تحمل کند. عمه‌اش افسار خانه را در دست گرفته بود؛ به خرج و دخل خانه می‌رسید؛ گنج‌ها را به اختیار در آورده بود؛ کلید انبارها را در دست داشت. و تمام این مسائل باعث می‌شد تا لوئیزا سخت احساس حقارت بکند. او فقط روزی

احساس «زن» بودن کرده بود که به او گفته بودند به صلاحش است تا با آلفونسو ازدواج کند. او مرد شریفی بود. البته درست است که وضع مالی اش چندان خوب نبود ولی مانعی نداشت، خود او که ثروتمند بود. وگرنه آینده اش چه می شد؟ آری، آری، ازدواج را با تمام وجود می پذیرفت، بله او را به شوهری قبول می کرد، یک آدم بیگانه را. و در آن روزهای بله‌بران سعی داشت نشان ندهد که تا چه حد هراسیده است؛ هراس از این که آن مرد تغییر عقیده بدهد، عروسی را به هم بزنند. مدتی طول کشید تا تصمیم بگیرد خود را به او نشان بدهد. می ترسید مرد از او خوشش نیاید. بعد، وقتی روز ازدواج تعیین گردید، خیال لوئیزا هم آسوده شد. مشغول خیاطی و گلدوزی می شد تا نشان دهد که سخت گرفتار است، تا این که کسی با او حرفی نزنند، تنهایش بگذارند و مزاحمش نشوند. آن وقت شروع می کرد به فکر کردن به خانه، به آن بالکن زیبا که خیال داشت آن جا را پر از گل بکند. خود را در نظر مجسم می کرد که صبح زود از خواب بیدار می شود و همراه مستخدمه خانه را تمیز و مرتب می کند. آه که چقدر دلش می خواست در مقابل آن گنجه پر از ملافه بنشیند، در آن را مثل گنجی مخفی باز کند، بوی معطرشان را استشمام کند، دست روی آن ملافه های نرم و خنک بکشد، آن ها را بشمارد. آه، آن رومیزی های کتان! بعد در گنجه را با حسادت هر چه تمام تر قفل کند، پا به آشپزخانه بگذارد و از دیدن قابلمه های در حال جوشیدن احساس سعادت بکند، صدای قل قل جوشیدن، صدای جز جز سرخ شدن را به گوش بشنود. غذایی را آماده کند که پس از مدت ها مشورت با مستخدمه، تصمیمش را گرفته است.

او به هیچ وجه زن ساده لوحی نبود، خود را گول نمی زد. می دانست که آلفونسو دارد به خاطر جهیزیه، به خاطر آن خانه چند طبقه با او ازدواج

می‌کند. دلش می‌خواست با لحنی دوستانه به او بگوید که لزومی ندارد خودش را به کوچه علی‌چپ بزند؛ چون همه این موضوع را می‌دانستند و خود او هم قبل از دیگران می‌دانست. از تمام این حرف‌ها گذشته، خود او نیز داشت بدون عشق با آلفونسو ازدواج می‌کرد. او یا هر شوهر دیگر برایش علی‌السویه بود. بله، خود او نیز برای آن ازدواج، دلیلی داشت. می‌خواست از دست آن عمه فرار کند، می‌خواست خودش بانوی مطلق آن خانه باشد، عاقبت به صورت یک زن کامل درآید. آن دو، با هم وجه مشترکی نداشتند. ولی مهم نبود. شاید خود این خانه باعث می‌شد تا آن‌ها همبستگی پیدا کنند. آری، خیلی بیش‌تر از عشق. چون همه می‌دانند که عشق، ناپایدار است و پس از مدتی به پایان می‌رسد.

در نتیجه، سفر در سکوت می‌گذشت. فقط لبخندهایی طولانی تحویل یکدیگر می‌دادند و هر یک در فکر این بود که مکالمه را چگونه آغاز کند. هر یک جمله‌ای را آماده می‌کرد و بعد از روی کمرویی آن را به زبان نمی‌آورد. به آن نحو به رم رسیدند. لوئیزا که هرگز از دهکده خود پا به بیرون نگذاشته بود، با دیدن شهر رم گیج شده بود و دست و پای خود را گم کرده بود. آلفونسو با خونسردی او را به این طرف و آن طرف می‌برد، ولی در واقع خود او نیز مسحور شده بود. نه به خاطر آن شهری که قبلاً هم چند بار آن را دیده بود، بلکه به خاطر این زنی که به بازوی او آویزان شده بود. از همان صبح جشن عروسی به او وعده‌هایی طلایی داده بود.

شب‌هنگام، لوئیزا در کنار او می‌خوابید و نفس‌هایش آرام و منظم بود، ولی خود او مدت‌ها بیدار و غمگین برجای می‌ماند؛ با خود فکر می‌کرد: «این کار را هم انجام دادیم.» ولی می‌دید که آن زن در کنارش سخت بیگانه است. شادی دربر ندارد. احساس یأس می‌کرد و غمگین می‌شد.

آری او زشت بود، آتونی‌تا حق داشت، او واقعاً زشت بود. مرد، اغلب به آن دختر فکر می‌کرد. او را می‌دید که چگونه مغرورانه از آن خیابان مشجر پایین می‌رفت. چه هیکل قشنگی داشت. اکنون حس می‌کرد که دلش می‌خواهد در کنار او باشد. دلش می‌خواست او را ببیند. هوس او، هوسی جسمانی نبود. فقط دلش می‌خواست او را ببیند، به حرف‌هایش گوش کند. چه زن سرزنده‌ای بود. چقدر با شور و هیجان حرف می‌زد. اگر اکنون او را در این حال می‌دید حتماً غش‌غش خنده را سرمی‌داد و به او می‌گفت: «خوب، حالا صاحب خانه هم شده‌ای، نوش جان!»

در بستر غلتی زد. بار دیگر از تصور مالکیت خانه، خیالش آسوده شد. بایست چندین و چند نسخه از آن دفترچه‌های رسید خریداری می‌کرد. بله، بایست نحوه جدیدی را به کار می‌برد. بایست شخصاً تمام امور را به دست می‌گرفت. هیئت مدیره ساختمان‌ها همیشه سر مالکین را کلاه می‌گذارند. نخیر، مستأجرین بایست شخصاً به نزد او می‌آمدند و اجاره را پرداخت می‌کردند. بله، درست روز اول ماه، در دفتر او. بایست یک کت مخمل هم برای خودش می‌خرید. آه که همیشه چقدر دلش یک کت مخمل می‌خواست که در خانه به تن کند. مخمل قهوه‌ای، با یک کمربند ابریشمی. بایست با یک یک مستأجرین آشنا می‌شد. روحیه هر یک را در نظر می‌گرفت. باید با آن‌ها سختگیرانه رفتار می‌کرد. شیشه پنجره شکسته است؟ به موجر مربوط نیست. خرج آن به عهده مستأجر است. لوله‌ای در آشپزخانه خراب شده است؟ به او مربوط نیست. چون لوله‌ها همه سالم بودند. آن‌ها خرابش کرده‌اند، پس خرج تعمیر به عهده خود آن‌هاست. البته تمام این مسائل با لحنی بسیار مؤدبانه و در عین حال قاطع بایست گفته می‌شد، فقط با چند کلمه. بعد از پر کردن و مهر اجاره‌نامه، از جای برمی‌خاست تا آن‌ها را مرخص کند. طرف‌های غروب، به روی بالکن

می‌رفتند. وقتی آدم بالکنی به این قشنگی دارد، لزومی ندارد از خانه خارج شود. در آن بالا سیگاری آتش می‌زد و به خلیج خیره می‌شد. قایق‌های ماهیگیری با فانوسی روشن به ماهیگیری می‌رفتند. وقتی قایق‌موتوری‌ها حرکت می‌کردند، امواج کف‌آلود پشت سر آن‌ها به نظر پرده‌ای از دود می‌رسید. بالکن از طرف دیگر مشرف به میدان بود. مردمی که در آن پایین قدم می‌زدند، بسیار کوچک به نظر می‌رسیدند، مثل یک مشت مورچه. آری، از آن بالا، حتی آنتونیتا نیز به نظرش یک مورچه می‌رسید و بس.

غرق در این‌گونه افکار به خواب فرو رفت. همسرش در کنار او نفس می‌کشید. دماغش پولیپ داشت. مرد، خواب عجیبی دید. خوابی همانند خواب پسر بچه‌ها. خود را می‌دید که در بالای یک قلعه جنگی، پشت یک برج، ایستاده است. پشت هر برج یک مسلسل قرار داده شده بود. آنتونیتا داشت از راه‌پله بالا می‌آمد. پلکانی تنگ و باریک و مارپیچی. پیش می‌آمد، داشت به او می‌رسید. بایست در را به روی او می‌بست. نگذاشت تا داخل شود. بایست از خود دفاع می‌کرد. ولی آنتونیتا که گویی پیکری از هوا داشت، از میان در عبور کرد. با رفتاری تهدیدآمیز به سوی او پیش می‌رفت. آلفونسو، در این کابوس، سخت آشفته شده بود. در خواب حرف می‌زد. بار دیگر غلتی زد. آن وقت آن برج‌ها تبدیل به بالکن پر از گل‌خانه‌اش شد، مملو از گیاهان معطر. بالکنی مشرف به خلیج، با چندین و چند قایق بادبانی رنگارنگ که روی آب می‌لرزیدند؛ درست مثل یک مشت پروانه.

اکنون، اغلب در باره خانه با هم صحبت می‌کردند. صبح روز بعد از جشن عروسی، آلفونسو که داشت ریش می‌تراشید با لحنی محجوبانه از او

سؤال کرده بود: «آن مستأجر طبقه اول همان که همسرش فلج است چه شغلی دارد؟» و لوئیزا داستان زندگی تمام مستأجرین را، یکی یکی، برای او تعریف کرده بود. خود او از طریق عمه‌اش از زندگی آن‌ها اطلاع داشت. آن عمه فضول می‌خواست از کار همه سر درآورد. آن عروس و داماد با هم هیچ وجه مشترکی نداشتند تا در باره‌اش صحبت کنند. با اتفاقات زندگی و چهره‌ی مستأجرین برای خود جهانی آفریده بودند، مثل دوستان صمیمی شده بودند. اکنون، آلفونسو به تمام جزئیات زندگی آن‌ها واقف شده بود. انگار خودش تمام عمر در آن ساختمان زیسته بود. به گفته‌های لوئیزا گوش می‌داد که داشت تعریف می‌کرد، با آن صدای آرام و رسا، مثل این بود که داشت دکلمه می‌کرد و آلفونسو خیال می‌کرد که به تئاتر رفته است. به همان صورت، مستأجرین سر میز ناهار و شام آن‌ها می‌نشستند، با آن‌ها زندگی می‌کردند. و هر یک از آن دو، از میان آن همه شخصیت، که به شخصیت‌های رمان‌ها شباهت داشتند، یکی را برای خود انتخاب می‌کرد و به دیگران ترجیح می‌داد. لوئیزا که متوجه شده بود حضور آن جمعیت تا چه حد در زندگی‌اش اهمیت یافته است، چنان فخر و غروری از خود نشان می‌داد که گویی آن‌ها جزوی از جهیزیه او بودند. به نظرش می‌رسید که آن افراد و زندگی‌شان مانند قابی او را در خود گرفته است و به این صورت، آلفونسو خود او را هم آسان‌تر پذیرفته است. وقتی سر میز ناهار حرف می‌زد و مرد از طرف دیگر میز به دقت گفته‌های او را گوش می‌داد و با تغییر قیافه خود جملات همسرش را تأیید می‌کرد، آن وقت لوئیزا این را حس می‌کرد و متقاعد می‌شد که واقعاً به زنی در خور توجه تبدیل شده است.

اغلب، ساعت‌ها در یک کافه می‌نشستند و مردم در حال رفت و آمد را تماشا می‌کردند و متعجب می‌شدند از این که می‌دیدند مردم با عجله

می‌روند و تندتند قدم برمی‌دارند. آری، در آن شهری که به نظر آن‌ها هیچ کس کاری نداشت، شغلی وجود نداشت، خود آن‌ها در رخوت فرو رفته بودند. چیزهای خوب فراوان حوصله‌شان را سر برده بود. دلشان برای دهکده خود تنگ شده بود. در آن روزهای تبعیدی گم شده بودند. دیگر نمی‌دانستند چه کنند. دیگر حرفی نداشتند به هم بزنند. سکوتی طولانی برقرار می‌شد و بعد جمله‌ای بر زبان رانده می‌شد تا مثلاً مکالمه ادامه یابد.

– خوب، داشتی می‌گفتی که مستأجر طبقه دوم را نباید بیرون کرد؟

– آره، بی‌چاره شش تا بچه دارد. شش تا دختر...

– شش تا دختر؟ بزرگ‌ترین آن‌ها چند سال دارد؟

– دوازده سال.

و آن چنان مکالمه را از سر می‌گرفتند.

قضیه رادیو اندکی باعث دعوا و مراغه شد. آلفونسو روی یک تکه کاغذ نقشه اتاق ناهارخوری را کشیده بود و هر دوی آن‌ها سرشان را به هم نزدیک کرده بودند و داشتند جای اثاث را به دقت بررسی می‌کردند. اثاث و مبلمان‌هایی زیبا که به تازگی وارد شده بودند. ویتترین را این‌جا می‌گذاریم، این‌جا، مبل، آن‌جا در بالای آن کمد، آن آینه بزرگ. آلفونسو در گوشه‌ای یک جای خالی برای رادیو گذاشته بود. می‌گفت که چون آن‌ها در دهکده زندگی می‌کنند، رادیو چیز واجب است. باید اخبار را گوش داد. باید دید در جهان چه اتفاقاتی رخ می‌دهد. آری، رادیو برایش امری بود بس ضروری. لوئیزا برعکس می‌گفت که آن صدایی که در خانه طنین می‌افکند، او را سخت معذب می‌سازد و، تازه از آن گذشته، رادیو خیلی برق مصرف می‌کند. پس در این صورت رادیو بی‌رادیو. هر دو با خصومت

سکوت کردند. آلفونسو جرئت نداشت جوابی بدهد. تا وقتی شخصاً پای به آن خانه نگذاشته بود، همسرش صاحبخانه رسمی آنجا بود. سکوت کرده بود و زیرچشمی او را می‌نگریست و می‌دید که زنش غبغب دارد و گردنش هم چند چین و چروک. از زیر کلاهش یک حلقه مو بیرون زده بود. یک حلقه مو به رنگ گرد و غبار. چون از دستش عصبانی بود به او نگفت: «آن قدر خم نشو!» یا «موهایت را مرتب کن!» فقط، همچنان به او نگاه می‌کرد.

سر میزی در کافه نشسته و سکوت کرده بودند. داشت غروب می‌شد. اکنون قدم‌های مردم آهسته شده بود. دیگر کسی عجله نداشت. صدای پایین کشیدن کرکره مغازه‌ها به گوش می‌رسید. آلفونسو داشت فکر می‌کرد: «فقط سه روز دیگر باقی مانده است. آره از این ماه عسل فقط سه روز باقی مانده است و بعد، به امید خدا به دهکده خودمان برمی‌گردیم. می‌رویم سر خانه و زندگی خودمان.» همسرش نیز درست در همین فکر بود. در آن ساعت از غروب، هر دو دهکده را در نظر مجسم کرده بودند و احساس دلتنگی می‌کردند، دهکده‌ای که گویی به خواب رفته بود، با آن بندر کوچک پر از عطرها و گوناگون. بدون آن که بفهمند، با هم وجه مشترکی پیدا کرده بودند. چراغ‌ها یکی یکی روشن می‌شد. در خانه‌های دهکده همه سعی داشتند تا آنجا که می‌شود چراغ را روشن نکنند. صبر می‌کردند تا اتاق‌ها در تاریکی فرو بروند. زن‌ها به سمت پنجره می‌رفتند و بازوان خود را به لب پنجره تکیه می‌دادند. از بندر بوی خزه‌های روی صخره، بوی نمک و گاه به گاه بوی یک ماهی گندیده به مشام می‌رسید، صدای قدم‌ها، در آن کوچه پس‌کوچه‌ها، طنین دیگری داشتند. آن ساعت چقدر مناسب بود تا بروی و گل‌ها را آب‌پاشی کنی. وقتی با عمه‌اش زندگی می‌کرد، آرزو به دلش مانده بود که عمه‌اش آب‌پاش را به دست او

بدهد. لوئیزا غرق در آن افکار، در آن دلتنگی، آهسته زمزمه کرد: «حرفت را گوش می‌کنم. رادیو هم خواهیم داشت.»

از این که می‌دید همسرش از او اطاعت کرده است سخت خشنود شده بود. می‌دید که او گرچه زن باهوشی نبود و به همان دلیل هم تا آن موقع بی‌شوهر مانده بود ولی زن مطیعی بود. چشمان یک حیوان اهلی و خانگی را داشت. مرد، حال، حس می‌کرد که بر او تسلط یافته است، آری، اکنون خودش صاحب اختیار همه چیز شده بود.

دستش را در دست گرفت و با لحنی مهربان گفت:

— چقدر از تو سپاسگزار هستم.

لحن صدایش به مواقعی شباهت داشت که می‌خواست از زنی دلربایی کند و او را به دام بکشاند.

هر دو در رؤیای خانه آینده خود غرق شده بودند و درست در همان لحظه، صدای فریاد روزنامه‌فروش در خیابان به گوش رسید. هر دوی آن‌ها سراپا لرزیدند: «زلزله در استان آبروتزو!» و سپس پشت سر هم اسامی دهات زلزله‌زده را فریاد می‌زد. دهکده آن‌ها نیز جزو آن دهات بود.

آلفونسو و لوئیزا سراسیمه از جای جهیدند. مرد داشت به راه خود ادامه می‌داد یک مشت روزنامه به زیر بغل زده بود و یک روزنامه تاشده هم در دست داشت و همچنان فریاد می‌زد: «زلزله شدید در آبروتزو.»

هوا داشت تاریک می‌شد. آن دو به چهره یکدیگر نگاهی انداختند و آلفونسو زمزمه کنان گفت:

— شنیدی؟

رنگ از چهره‌اش پریده بود. سرپا ایستاده بود. گفت:

— بروم روزنامه بخرم.

ولی همسرش بازویش را چسبید و مانع رفتن او شد.
گفت: «نه، مگر عقلت کم شده. نباید به استقبال مصیبت رفت، شگون ندارد. استان آبروتزو خیلی وسیع است...»

— ممکن است درست در نزدیکی دهکده ما اتفاق افتاده باشد.
خانه....

— آلفونسو، چه خیالات بدی به سرت زده. اصلاً چنین فکری هم نکن... خدا نکند که...

او گفت: آری حق با توست. نباید بیخودی فکر بد کرد.
بار دیگر نشست. روزنامه فروش بین جمعیت گم شده بود و فقط صدای یکنواخت او به گوش می رسید. گرچه دیگر کلماتش واضح نبودند. آلفونسو و لوئیزا با نگاهی ثابت به عابرین خیره شده بودند. هر دو سعی داشتند تا نگرانی و اضطراب خود را پنهان کنند. ظاهراً هر دو آرام و خونسرد در جای خود نشسته و دستانشان را در بغل گذاشته بودند. هر دو حس می کردند که در هوا معلق مانده اند و فقط برای لحظه ای روی صندلی نشسته اند. گیج شده بودند و داشتند دهکده را در نظر مجسم می کردند که با خاک یکسان شده است. خانه فرو ریخته بود. آری همه چیز خاتمه یافته بود. درست مثل شهر مسینا^۱ که با خاک یکسان شده بود. آلفونسو تحمل از دست داده بود. پول را در سینی گذاشت و به همسرش نگاهی انداخت که یعنی «بلند شو برویم!» زن که درست منتظر آن جمله بود، بلافاصله از جای برخاست و به دنبال شوهرش به راه افتاد. زیر بغل همدیگر را گرفته و سکوت کرده بودند. وحشتی مشترک آن دو را دربر گرفته بود. به طرف هتل به راه افتادند. رفته رفته قدم های خود را سریع

۱. Messina: شهری در جزیره سیسیل که در اوایل قرن بیستم با زلزله با خاک یکسان شد.

می‌کردند و بی‌اراده بیش‌تر به هم می‌چسبیدند. هر دو سکوت اختیار کرده بودند و در ترس خود متوجه ترس دیگری بودند. داخل هتل شدند و در ورودی آن‌جا به انتظار ایستادند. دربان نشسته بود و داشت ساعات قطار را بررسی می‌کرد. ابتدا، حتی سرش را هم بلند نکرد و سپس از بالای عینک براندازشان کرد. می‌خواست آن‌ها را بشناسد. زن و شوهر در سکوت به او خیره مانده بودند. آن وقت مرد بدون این‌که از جای خود بلند شود دستش را پیش برد و از عقب سرش تلگرافی را برداشت و به طرف آن‌ها دراز کرد و سپس، بار دیگر به سراغ مطالعه ساعات قطار رفت. آلفونسو پس از لحظه‌ای تردید، تلگراف را در دست گرفت. همسرش زیر بغل او را می‌فشرد. با قدم‌هایی آهسته از پلکان بالا رفتند، در اتاق را باز کردند و داخل شدند. آلفونسو نفس‌زنان خود را روی صندلی انداخت، تلگراف را روی تخت پرت کرده بود. لوئیزا که سرپایش از ترس منجمد شده بود، سرپا ایستاده بود و از این‌که هر آن ممکن بود نقش بر زمین شود، می‌ترسید. هیچ یک از آن‌ها جرئت نمی‌کرد به تلگراف دستی بزنند. مایوسانه به هم نگاه می‌کردند و حس می‌کردند که خودشان هم دارند در زیر زلزله خرد می‌شوند.

— آلفونسو، من که نمی‌توانم، تو آن را باز کن، تو آن را بخوان!
مرد بازوان خود را از هم گشود، گویی می‌خواست بگوید «چه لزومی دارد بازش کنم، هر دوی ما می‌دانیم که در آن‌جا چه نوشته شده است.»
آن وقت لوئیزا ناگهانی چهره خود را با دستانش پوشاند و هق‌هق‌کنان گریست.

— پروردگارا! پروردگارا!

آلفونسو در نومی‌دی خود حتی صدای گریستن همسرش را هم نمی‌شنید. در نظر خود، خانه را مجسم می‌کرد که فرو ریخته بود. خراب

شده بود. آن بالکن زیبا ویران شده و به زمین ریخته بود. آن فرشته‌های روی سقف، آن خدایان نقاشی شده، همه خرد شده بود و به صورت یک مشت گچ و خاک درآمده بود و بعد، مستأجرین را در نظر مجسم می‌کرد: آن پیرزن افلیح طبقه چهارم و آن زن خیاط طبقه دوم را که آبستن هم بود. مأمورین آتش‌نشانی و لوله‌های آب را که ترکیده بود، آب همه جا را برداشته بود، تمام آن مبل و اثاث نو در آب فرو رفته بود. همه چیز نابود شده بود. آری، تنها ساختمان آن دهکده که به ساختمان‌های شهری شباهت داشت خرد شده و فرو ریخته بود. و اهالی دهکده سر خود را بالا برده بودند و از آن منظره، از آن فاجعه، لذت می‌بردند. آری، حتی آنتونیتا هم دلش خنک شده بود. حتماً خود او آن‌ها را چشم زده بود، آه او آن‌ها را گرفته بود. آلفونسو حس می‌کرد که آن همه گرد و خاک، تماماً به گلوی او فرو رفته است. می‌دید که قادر نیست نفس بکشد. دهان باز خود را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا بلکه بتواند نفس تازه کند. همسرش را در مقابل خود یافت؛ بلند قامت، درشت‌هیکل و بی‌نهایت زشت، با آن چهره‌ای که به چهره گوشت‌ها شباهت داشت و اشک‌آلود و سرخ شده بود. با خود فکر کرد: «حالا باید او را تحمل کنی. سهم تو این بود!» و زن با چشمان ریز خود به او خیره شده بود. در انتظار انتقام شوهرش بود، منتظر بود تا بگوید: «چمدان‌هایت را بردار و گورت را گم کن!» آری، زلزله را به گردن او بیندازد. انگار آن زن بی‌چاره عمداً آن کار را کرده بود، قبلاً نقشه آن را کشیده بود تا او را به آن صورت به دام بکشاند. و سوسه شده بود تا قبل از این که مرد بیرونش کند، خودش به زبان خوش از آن جا برود. حال به خوبی می‌دانست که با نابود شدن آن خانه، دیگر چیزی وجود ندارد تا آن‌ها را به هم پیوند دهد. دیگر وجه مشترکی وجود نداشت.

نگاهش با نگاه او تلاقی کرد. زن که داشت چشمانش از حدقه بیرون می‌زد، فریاد کشید:

— آلفونسو، در آن پاکت را باز کن. تو را به خدا آن تلگراف را بخوان.
آن وقت شوهرش گویی ناگهان تصمیمی قطعی گرفته باشد، از جای جست. هر چه بادا باد! تلگراف را باز کرد و خواند. قلبش فروریخت. آری با آن خبر غیرمترقبه، سرپایش یخ کرد. قلبش از ضربان ایستاد و بعد، آهسته آهسته، بار دیگر به تپش در آمد؛ داشت از گلویش بیرون می‌زد. چهره نورانی خود را به طرف همسرش گرفت. زن، بی حرکت و باوقار و غم‌زده، در انتظار آن خبر، در جای خود ایستاده بود.
مرد، با حرکات نامعلوم دست، سعی داشت گفته خود را بهتر بیان کند.

— نوشته‌اند که جای نگرانی نیست. می‌فهمی یعنی چه؟ می‌گویند که حال همگی خوب است. به کسی صدمه‌ای وارد نیامده. لوئیزا، می‌فهمی؟! آره، درست همین‌طور نوشته‌اند که حال همگی خوب است. نگران نباشید. چیزی صدمه ندیده. یعنی خسارتی وارد نیامده.

جمله را پشت سر هم تکرار می‌کرد، بخصوص آن دو کلمه را. «نگران نباشید!» ولی زنش باور نمی‌کرد. شاید خواسته بودند آن‌ها را دست بیندازند، با آن‌ها شوخی کنند. تلگراف را از دست او قاپید و با چهره‌ای اخمالو آن را خواند. سپس، کاغذ را در دست خود مچاله کرد. انگار از این راه می‌خواست واقعیت آن را بهتر لمس کند. نگاه خود را به روی شوهر خندانش چرخاند و خودش نیز با لبان متبسم گریه‌اش را از سرگرفت.

آن وقت، آلفونسو دلش به حال آن موجود بی‌چاره سوخت. به او نزدیک شده گفت:

— لوئیزا!

ولی زن با دستمالی به روی دهان، وحشت زده خود را عقب کشید.
شوهر با لحنی شیرین به او گفت:
— بیا این جا.

و او را در آغوش کشید. حال که بار دیگر امید در قلبش درخشیدن گرفته بود، دلش می خواست کسی را در آغوش بگیرد که درست مثل خودش گمان کرده بود زندگی اش نابود شده است. همسرش، حق‌هق‌کنان، سرش را روی سینه او گذاشت. مرد همان طور که نوازشش می کرد، سعی داشت کاری کند که او لبخند بزند ولی در عوض خود او نیز می‌گریست و قطرات اشکش از روی گونه به روی گیسوان کدر زنش می‌ریخت و می‌گفت:
— لوئیزا، آرام باش. آرام بگیر.

او را از صمیم قلب در آغوش گرفته بود. می خواست همراه یکدیگر از آن یک ساعت هراس‌انگیز بیرون بیایند. آری، آن اولین چیزی بود که آن زن و مرد در آن شریک بودند. عاقبت یک نقطه مشترک پیدا کرده بودند.

نامه

وقتی از خواب بیدار شد، اولین چیزی را که دید نامه بود. روی رختخواب افتاده بود. آفتاب به رویش می‌تابید؛ چنان می‌نمود که در انتظار او ساکت و باوفا برجای مانده است. او، چشمان خواب‌آلودش را باز کرد و از میان آن مژگان نیمه‌باز، با وعده آن نامه، به آن روز جدید پا گذاشت. سایه‌های شب و ستارگان و ماه و آسمان تاریک از اطرافش محو شدند، گرچه محیط اتاق همچنان در رؤیایی شگفت‌انگیز فرو رفته بود.

صبح روز ماه سپتامبر، محبوبانه، مثل صبحی در ماه آوریل پا به اتاق گذاشته بود. تپه‌های دوردست هنوز رنگی سبز دربر داشتند و درختان، پس از اولین باران‌های پاییزی به نظر تر و تمیز و شاداب می‌رسیدند، انگار تازه جوانه زده بودند. آن نامه نیز در دست زن، همانند یک برگ سبک به نظر می‌رسید.

نامه را خواند. کلمات زیبای آن نامه مانند هاله‌ای اطرافش را احاطه کرد. مثل ابری رؤیایی، درست مثل همان رؤیایی که از آن پا به بیرون گذاشته بود. اثاث قدیمی اتاق یکمرتبه نو شده بود. در کنار تختخواب یک دسته گل مریم در گلدانی به چشم می خورد. متوجه شد که گل‌ها با دستی الهی آفریده شده‌اند. آفتاب مطبوع بود و شیشه پنجره همانند آینه‌ای تپه‌ها و باغ را در خود منعکس ساخته بود. همه چیز در سعادت‌ی معصوم و بچگانه فرو رفته بود. احساس می کرد که آن روز، اولین روز زندگی اوست. چه زیبا است که کسی در اوایل پائیز به دنیا بیاید. هنگامی که طبیعت هنوز زیبایی خود را حفظ کرده و پا به زمستان نگذاشته است. نامه را زیر نازبالش پنهان کرد و، بار دیگر، چشمانش را برهم گذاشت. آن طور بیش‌تر احساس اطمینان می کرد که نامه را دریافت داشته است. حس می کرد که آن کلمات دارند همراه خون او در رگ‌هایش جریان می یابند. گیج شده بود. انگار همه چیز پیرامونش از آن نامه پنهان و در عین حال عیان، آگاه بود. دیگر احساس تنهایی نمی کرد. تبسمی به روی لب‌هایش نقش بست. دلش می خواست که بار دیگر با تجسم چهره او به خواب رود. می خواست که با آن موسیقی به جهان دیگری پای بگذارد. ولی آن کلمات عاشقانه نمی گذاشتند او به خواب فرو برود. از زیر بالش به گوش او فرو می رفتند. تصویر او را می دید که گسترده می شد و صدایش که زمزمه کنان می گفت: «جواب بده!»

قلبش با تپش زمان نوجوانی، با ترس و چهره‌ای گلگون از شرم جواب داد. همه چیز در او ناپدید شد. تمام گذشته‌اش محو شد. با آن معجزه، سکوت پیرامونش را احاطه کرد. از جای خود بلند شد. آماده شد، و از خانه بیرون رفت. در جهان، فقط صدای پای او به گوش می رسید و بس. گل‌ها و درختان و آسمان بی حرکت بر جای مانده بودند و او را نظاره

می کردند. نگاه خود را به دوردست افکند، به آن سروستانی که به سمت ساحل پیش می رفت؛ به آن ساحل نرم و طلایی که در نور آفتاب، نیم گرم شده بود. اکنون با اطمینان خاطریقین داشت که تمام این چیزها به او تعلق یافته است، آن هم نه فقط برای یک روز، بلکه تا ابد. اکنون تمام عناصر طبیعت به او تعلق داشتند. اکنون می توانست معنای زمزمه سروستان و چهچه پرندگان را درک کند. دلش می خواست مثل پرندگان از روی زمین بلند شود و بال زنان به پرواز درآید.

سوار دوچرخه اش شد و به آن جاده خلوت و مطیع پای گذاشت. نامه را در پیراهن خود، روی کمرش پنهان کرده بود. درست مثل یک دشنه. حس می کرد که آن نامه چیزی است گداخته که شعله ور شده است، همه دارند آن را می بینند، همه دارند آن معجزه را در چهره اش تماشا می کنند. بوته ها و درختان و آدمیان، همه داشتند در عبور او در مقابلش تعظیم می کردند. جهان، به خاطر آن عشق از گردش ایستاده بود. ماه سپتامبر تا ابد ماه سپتامبر باقی می ماند. و جوانی او نیز تا ابد ادامه می یافت. نه، آن حرارت عشق دیگر قلبش را ترک نمی کرد. کلماتی که از آن نامه بیرون می زد، همانند باد، گیسوانش را پریشان می کرد. از آن نامه حضوری اسرارآمیز تراوش می کرد. در واقع، حس می کرد که دیگر تنها نیست. دوچرخه دیگری در کنارش در حرکت بود و صدای او که داشت می گفت: «دیدی که خودم را به تورساندم.» هر دو با هم می خندیدند. او نیز جوان و خوشحال بود. و داشت با آن صدای دلنشین خود، تمام کلمات نامه را برایش تکرار می کرد. غرق در رؤیا سوار بر دوچرخه به پرواز درآمده بود و بدون هیچ دلیل خاصی لبخند می زد. می خواست هر چه زودتر خود را به دهکده برساند، و در آن جا با دستی به زیر بغل او در آن کوچه پس کوچه ها به گردش برود. به مغازه ها برود و یک عالم چیز خریداری

کند. از آن چیزهایی که یک زن جوان و عاشق دوست دارد خریداری کند. خوشحال بود که کسی نمی توانست معشوقش را در کنارش ببیند. معشوق او از عشق ساخته شده بود و بس؛ نامرئی بود. گاه به گاه با لبخندی به رهگذری سلام می داد.

«روز بخیر!» و به سرعت راه خود را ادامه می داد. خوشحال بود که می دید رهگذران با خوشرویی او را نگاه می کنند و با این که تنهاست، به او غبطه می خورند که آن طور خوشبخت به نظر می رسد. باز هم «روز بخیر!» تا این که یکی از دوستانش با قیافه ای درهم فرو رفته بازویش را چسبید و وادارش کرد تا از دوچرخه پایین بیاید. به او گفت:

– داری کجا می روی؟ بیا برویم به منزل لیزا^۱. بی چاره لیزا دیشب می خواسته خودش را از بالکن پرت کند. خوشبختانه مادرش به موقع به داد او رسید. آره، از همان بالکن. و به بالکن سفیدرنگ ساختمانی اشاره کرد.

به ورودی ای که در تاریکی فرو رفته و خنک بود وارد شدند. دیگری داشت با صدایی آهسته پشت سر هم حرف می زد. انگار داشت رازی ممنوع را برایش فاش می کرد و او حس می کرد که قلبش در سینه کوچک شده و رنگ باخته است. معشوقش از کنارش ناپدید شده بود و تمام آن جملات عاشقانه بار دیگر داشتند به روی آن ورق کاغذ برمی گشتند. کت خود را روی پیراهن دگمه کرد تا کسی آن پیام گرانبها را در آن جا نبیند. دوستش همچنان با صدایی پایین به گفته خود ادامه می داد، داشت می گفت که لیزا نامه را دیروز عصر دریافت کرده بود. پس از خواندن آن فریادی کشیده و به طرف پنجره دویده بود. مادرش به موقع دامنش را

چسبیده بود. آره، من به چشم خودم دامن او را دیدم که پاره شده بود. بی چاره دخترک تمام شب شیون کرده است. آره، پس از ده سال عشق، حالا پسرک عاشق یک دختر دیگر شده و می خواهد با او ازدواج کند. دختری که از لیزا خیلی جوان تر است.

به خانه داخل شدند. صدای ناله ای طولانی آن ها را راهنمایی می کرد. به اتاق خواب لیزا پا گذاشتند. شش زن، با قیافه ای اخمالو، دور تا دور اتاق نشسته بودند. چهره همگی از ترس رنگ باخته بود. همه سکوت کرده بودند و جرئت نداشتند حتی جمله ای تسکین آمیز بر زبان بیاورند. فقط آن جا نشسته بودند و، به آن نحو، همدردی خود را ابراز می کردند؛ مثل حضور در مجلس عزاداری. دخترکی سبزه رو در رختخواب کز کرده بود. گیسوانش آشفته بود. داشت گریه می کرد و هق هق او به زوزه یک حیوان شباهت داشت. دستمالی را در دستان لرزان خود می فشرد. وقتی آن دو دوستش وارد شدند، به آن ها سلام نداد. حتی رویش را هم به سمت آن ها برنگرداند. فقط گریه اش شدت گرفت. دو دختر به طرفش رفتند و او را در آغوش گرفته چهره سرخ و خیس از اشکش را بوسیدند. دستان یخ زده اش را در دست گرفته گفتند: «آرام باش، گریه نکن!» و بعد، رفتند کنار زن های دیگر، که برای آن ها جای باز کرده بودند، نشستند.

همگی، سکوت کرده و حیرت زده به دخترک چشم دوخته بودند. لیزا که سبزه رو بود و چهره ای زیتونی رنگ داشت، انگار سراپا از سفال ساخته شده بود؛ به پنجره خیره مانده بود. انگار انتظار داشت تا پنجره به دادش برسد و نجاتش بدهد. به دامن پاره خود دست می مالید، دامن که مادرش در نجات دادن او قلوه کن کرده بود. دخترک مابین هق هق خود جسته گریخته جملاتی را بر زبان می راند که بله، ده سال بود. ده سال پر از عشق و سعادت. اما دیگر همه چیز تمام شده بود. آری، او آرزوی مرگ می کرد.

این زندگی برایش حکم مرگ را داشت. بیرون از پنجره، هوا صاف و آفتابی بود. گرچه او آن را به چشم یک روز زمستانی می‌دید، ابرآلود و سرد.

بعضی از زن‌ها سر خود را به نشانه تأیید تکان می‌دادند که بله حق با اوست. آنچه امروز بر سر او آمده است، سال‌های سال پیش بر سر آن‌ها هم آمده بود. و اگر برای سایرین پیش نیامده بود، دیر یا زود پیش می‌آمد. در نتیجه، روی او خم می‌شدند و شفقت زنانه خود را به او عرضه می‌داشتند. بله، ما درد تو را درک می‌کنیم. حق با توست. این بلا بر سر ما هم آمده است. ولی دیگر نباید به فکر پنجره و بالکن باشی. نه، او لایق تو نبوده است. زن‌هایی که چنان جریانی برایشان پیش آمده بود می‌گفتند که زندگی روال خود را پیش خواهد گرفت و زن‌هایی که سعادتمند بودند می‌گفتند که نه، زندگی چیز خوبی است. باید قدر آن را دانست.

و دختر سر خود را به نشانه نفی تکان می‌داد؛ سخت منقلب شده بود. می‌گفت: «نه، نه. حالا دیگر زندگی برای من ارزشی ندارد. با تمام شدن این عشق، زندگی هم برای من خاتمه یافته است.» دستان خود را روی سینه‌اش می‌کشید، انگار می‌خواست خراشش بدهد. روی میز، گلدانی از گل سرخ به چشم می‌خورد، ولی او آن را نمی‌دید.

آن وقت یکی از دوستانش از جای برخاست و بار دیگر او را بوسیده گفت که مجبور است از آن‌جا برود ولی دیرتر، در بعد از ظهر یا شاید هم خیلی زودتر مثلاً تا ده دقیقه دیگر برمی‌گردد. بدون خداحافظی از دیگران با عجله خارج شد. در راه‌پله، دستی به کمر خود زد تا مطمئن شود که آن نامه سر جایش است. نامه‌ای را که مثل یک خنجر به کمر گذاشته بود. وحشت‌زده شده بود. می‌ترسید آن جملات عاشقانه روی نامه به او جان ببخشند و به سمت پنجره سوقش بدهند. آن زن‌ها در آن‌جا

داشتند سر خود را تکان می دادند و می گفتند که دیر یا زود این بلا بر سر همه خواهد آمد. و او نامه را دستمالی می کرد و به خود می گفت که نه، چنین بلایی بر سر او نخواهد آمد، بر سر لیزا آمده بود، به او ربطی نداشت.

به آن روز آفتابی پا گذاشت و قلبش که در سینه سرد شده بود، بار دیگر گرم شد و با اطمینان خاطر تپیدن گرفت. نگاه خود را با وحشت به بالکن بالا برد ولی از آن گذشت و به آسمان رسید. آسمان صاف بود، به یک آسمان بهاری می مانست. سرشار از وعده های خوش. آری برای او فصل جدیدی آغاز شده بود. آه و ناله و شیون دوستش را از سر بیرون راند. چه افکار پوچی. دلش می خواست خودش را به دریا بیندازد و آن مرض مسری را از روی خود دور کند. مثل کسی که از خطری نجات یافته باشد، احساس خوشحالی می کرد؛ نوعی شادی ظالمانه. آره، من که جان سالم بدر برده ام. نه، دیگر به خانه او برنخواهم گشت. دلش نمی خواست بار دیگر آن چشمان اشک آلود را ببیند. آن شیون را به گوش بشنود و با خودخواهی هر چه تمام تر احساس رضایت می کرد که خطر چگونه از بیخ گوشش رد شده است. از دهکده بیرون رفت. خانه هایی را پشت سر گذاشت که زن هایی غم زده در آن می زیستند. به دوچرخه خود پا می زد و به سوی دشت ها پیش می رفت.

پا به سروستان انبوه گذاشته بود. اشعه آفتاب روی سوزن های کاج افتاده و آن ها را شعله ور ساخته بود. در شاخه های مرتفع، پرندگان نامرئی آواز سر داده بودند. لیزا با فاجعه اش در خانه مانده بود ولی او خودش در این جا بود. سبکبال در این جنگل به پرواز درآمده بود. بار دیگر کلمات روی نامه جان گرفته بودند، زنده شده بودند. سروستان با آن همه جملات عاشقانه آکنده از صدا شده بود. دخترک به نظرش می رسید

که دارد برای اولین بار آن جملات را به گوش می‌شنود. با این حال، صدای آن مرد جوان برایش آشنا بود، صدایی که قبلاً هم شنیده بود و حال، تا ابد نیز قرار بود آن را بشنود.

اکنون، تمام شیفتگی‌های روی کره زمین را به چشم می‌دید. کوچک‌ترین گل‌های روی چمن‌زار را و برگ‌هایی را که چرخ‌زنان در نسیم به زمین سقوط می‌کردند. آنچه غم‌انگیز و شبانه بود، داشت محو می‌شد. ایستاد و دست خود را به تنه درختی تکیه داد، درختی که بوی صمغ می‌داد. دلش می‌خواست بی‌حرکت برجای بماند و فکر کند.

همه چیز داشت به او حالی می‌کرد که اکنون اوست که ارباب و مالک آن سرروستان جادویی است. آری او همه چیز را تصاحب کرده بود. دریا و آسمان مال او بود. تمام جهان به او تعلق یافته بود. آن جوانک به نزد او برگشته و آن‌جا، پشت سر او، وفادارانه، ایستاده بود و دیگر او را ترک نمی‌کرد. دخترک، اندکی با هراس صدایش زد، نامش را بر زبان آورد و او جواب داد: «آری عشق من.»

فریاد شوق را در سینه حبس کرد و با چشمانی پیروزمندانه به سرعت از آن‌جا دور شد. دست خود را روی آن نامه گذاشته بود، نامه‌ای که روی کمرش با شراره‌های عشق زبانه می‌کشید.



بندباز



شب، آسمان دریا صاف بود. «خوابگاه»ها را روی ساحل بین گیاهان خشک و خاردار برپا کرده بودند. هوا آمیخته به بوی چربی مطبوعی بود؛ بوی وحشی سیرک، بوی لباس‌های عرق‌کرده. نسیم خفیفی به دور چادر سیرک می‌چرخید، چادر باد می‌کرد. بعد بادش می‌خوابید، موج می‌زد. به یک حیوان عظیم‌الجثه شباهت داشت که به خواب فرو رفته بود و داشت نفس می‌کشید. صدایی به گوش نمی‌رسید. امواج دریا، در سکوت به روی ساحل پخش می‌شد. گرچه گاه به گاه یکی از حیوانات محبوس در قفس از قفس‌های سیرک نعره‌ای می‌کشید و سکوت شب را درهم می‌شکست.

خوابگاه نیز در سکوت فرو رفته بود. از پنجره کوچک، آسمان مهتابی پیدا بود. نوری که داخل می‌شد، لکه‌لکه به روی کف زمین خوابگاه افتاده

بود. پرده نازک پشت پنجره آهسته تکان می خورد. در خوابگاه، بوی الکل و غذا با بوی چرب پودر صورت و رنگ درهم آمیخته و در آن جا رسوب کرده بود. در گوشه‌ای پولک‌های یک لباس ورزشی مثل صدها چشم چشمک می زد. نور مهتاب به روی بستر نیز افتاده بود و دو بازوی صورتی رنگ روی ملافه به چشم می خورد. زن، گاه به گاه از فرط گرما بازوانش را بالا می برد، به بالای سرش می گذاشت، غلتی می زد و یک زانوی خود را بالا می برد؛ ملافه روی آن طرح ناقوسی را به خود می گرفت. بدن او تمام بستر را در خود گرفته بود. شوهرش خود را به کناری کشانده و همسر خفته اش را تماشا می کرد؛ سرش را روی نازبالش به کف دست تکیه داده بود و او را می نگریست.

دهان زن نیمه باز بود، از میان دندان‌هایش نفس می کشید و گاه به گاه مثل بچه‌ها نفس در سینه حبس می کرد. آن وقت شب و ظلمت و سکوت نیز گویی برای لحظه‌ای معلق می ماند و بعد، بار دیگر، پیرامونش با ادامه تنفس زنده می شد.

مرد وقتی خیالش از نفس کشیدن او آسوده می شد، نگاه خود را به سمت پنجره می چرخاند و دریا را نگاه می کرد که مهتاب به رویش افتاده بود؛ آرام برجای مانده بود، حتی موقعی هم که زنش در خواب حرف می زد، کلمات بی اختیار از دهانش بیرون می زد، مثل فریادی که نتوانی جلوی آن را بگیری. در بستر تقلا می کرد. انگار می خواست خودش را از بند و زنجیری رهایی بخشد. می گفت:

– میرکو^۱، میرکو، دستت را به من بده.

همیشه در خواب همان را می گفت و بس. نه کم تر و نه بیش تر. پس از ادای آن جمله، آرام می گرفت. بار دیگر نفس کشیدنش به حال

عادی برمی‌گشت و لبخندی به روی لب‌هایش نقش می‌بست. گاهی اوقات آه می‌کشید و با صدای آهسته و نامفهوم زمزمه می‌کرد: «میرکو، می‌ترسم.» و شوهرش معنای آن را فقط از لحن صدای همسرش حدس می‌زد.

میرکو مردی بود که هر شب در سیرک با او بندبازی می‌کرد. زن به شوهر خود می‌گفت:

«نمی‌توان به آسانی خود را از دست آن کابوس خلاصی بخشید. شب‌ها، حتی وقتی در خواب هستی، می‌بینی که آن پایین، زیر پای تو خالی است. آری من و میرکو هر شب جان خود را به خطر می‌اندازیم.» جمله آخر را مغرورانه بر زبان می‌راند. انگار می‌خواست نشان دهد که خودش به شوهرش برتری دارد. شوهرش نیز آن را تأیید می‌کرد. زنش حق داشت که حتی شب، در خواب نیز چنان جملاتی را بر زبان می‌آورد. با این حال، به نظرش می‌رسید که چندان شایسته نبود که همسرش آن طور لمیده در بستر، با وقاحت هر چه تمام‌تر اسم آن مرد را بر زبان آورد و او هم بدون چون و چرا این مسئله را بپذیرد و اعتراضی نکند.

به خصوص از همین جریان دلخور بود. این که باید دندان روی جگر بگذارد و اعتراضی نکند. مگر می‌توانست جلوی خواب‌دیدن زنش را بگیرد؟ قادر نبود آن مرد را از افکار زنش بیرون بکشد. بایست برجای می‌ماند و به آن جملات گوش می‌داد. بی‌چاره همسرش، پس از آن همه بندبازی در نمایش صبح و عصر، حتی شب هم قادر نبود یک استراحت حسابی بکند. آری، همسر او موجودی بود نازنین و مهربان، و شوهرش را هم خیلی دوست داشت. با این حال، معلوم نبود چرا او خیال می‌کرد که هر شب وقتی به بستر می‌رفتند، زن طوری که گویی بی‌اراده غریزه‌ای طبیعی را دنبال می‌کرد، از بستر بیرون می‌آمد، از خوابگاه خارج می‌شد،

از روی ماسه‌های سرد ساحل عبور می‌کرد و می‌رفت تا در خوابگاه دیگر در کنار آن مرد بخوابد. و خود او مجبور بود آشفته‌حال بیدار بماند تا زنش هنگام سحر برگردد و او نه‌تنها نمی‌توانست دعوايش کند بلکه بایست با روی خوش برایش روز خوبی را آرزو می‌کرد. در آن صورت همسرش در کنارش می‌ماند؛ با وفا و مطیع. ولی به هر حال حس می‌کرد که زنش به میرکو تعلق دارد، نه به او. آن دو وجه مشترکی با هم داشتند که اسمش ترس بود. و ترس بر همه چیز فایق می‌آید. و زن هر بار در گفتن آن جمله بیش‌تر پافشاری می‌کرد: «من و میرکو هر شب جان خود را به خطر می‌اندازیم.»

درست همین مسئله بود که عذابش می‌داد. بیست و چهار ساعته مثل خوره او را می‌خورد. از خودش خجالت می‌کشید که در میدان سیرک، بین دلقک‌ها و حیوانات، روی زمین برجای می‌ماند. در حین نمایش، از آن بالا، نگاه همسرش را می‌دید که مثل صاعقه‌ای بر سرش فرود می‌آمد. زن، همیشه قبل از آغاز بندبازی، نگاهی به پایین می‌انداخت. ولی تماشاچیان را نگاه نمی‌کرد، به شوهرش خیره می‌شد که یک کلاه‌گیس سفیدرنگ به سر می‌گذاشت و لباسی گشاد و سبزرنگ می‌پوشید و پیشاپیش آکروبات‌ها قدم برمی‌داشت. او را استخدام کرده بودند، چون قدش بلند و چهارشانه بود و در ضمن، آن فراک سبزرنگ خیلی به او می‌آمد. او هیچ‌گونه استعدادی نداشت. کاری بلد نبود و زنش نیز این را می‌دانست و هر بار که از آن بالا خود را به خلأ پرتاب می‌کرد تا دستان میرکو را در هوا بچسبد، از آن‌جا به شوهرش نگاهی می‌انداخت. هر شب، در پایان نمایش، مرد می‌ترسید که همسرش دیگر به نزد او برنگردد، لباس خود را بپوشد و او را ترک کند. در نتیجه، با شتاب هر چه تمام‌تر به نزد همسرش می‌رفت و به جای این که از او پرسد حالش چگونه

است، آیا خسته است؟ با لحنی محجوبانه از او می پرسید: «آیا مرا دوست داری؟»

زن با آن دهان چرب از آرایش و اندکی ترک خورده، لبخندی زده جواب می داد:
- آره، خیلی.

آری، زن او همیشه تبسمی به روی لب داشت؛ آرام بود، مهربان بود، در عرض روز به آن دیگری حتی نگاهی هم نمی انداخت. ولی شب هنگام، همان طور که کنار شوهرش بود، انگار در بستر تنها باشد، زیر لب زمزمه می کرد: «میرکو!...»

در اواسط تابستان، هوای ساحل شرعی می شد. زن در خواب سرفه می کرد، طوری که انگار تمام سنگینی آن هوای شرعی به گلویش فرو رفته است. و بعد، لب های خود را به هم می مالید، انگار داشت چیزی را مزه مزه می کرد. در خواب تقلا می کرد. حیوانات داخل قفس ها نیز بیدار می ماندند و تقلا می کردند. گاه به گاه اسبی شیهه ای می کشید و بعد، حیوانات دیگر هم پوزه های خود را از لای میله های قفس بیرون می آوردند و نعره می کشیدند.

زن، در خواب به خود می پیچید، حرف نمی زد ولی دستانش روی ملافه به هم می پیچید. غلت می زد. چند لحظه بعد، آه و ناله سر می داد. به نفس نفس می افتاد. پیشانی اش پوشیده از دانه های عرق می شد. پوستش صورتی رنگ و مرطوب می شد و آن وقت به حرف می افتاد، مثل کسی که دارد هذیان می گوید می گفت: «میرکو!... میرکو!...»

شوهرش مات و مبهوت او را می نگریست. می دید که زن در خواب بازوانش را به این طرف و آن طرف می اندازد، نفس زدنش تند می شود، و تکرار می کند: «میرکو!... میرکو!...» و سپس از خواب پرید و پریشان حال بر

تخت نشست. پیراهن خواب از روی شانه‌هایش لیز خورده بود. چشمانش را گشود. انگار متعجب شده بود که آن‌جا، در آن بستر است. در بستری در آن خوابگاه تاریک. از پنجره به آسمان غلیظ و سفیدرنگ نگاهی انداخت و سپس، در آن تاریکی، چشمان شوهرش را دید که به او خیره شده بودند و برق می‌زدند.

همان‌طور که داشت نفس نفس می‌زد گفت:

— آه چه خواب بدی، چه کابوسی! داشتم خواب حریق را می‌دیدم. همه چیز آتش گرفته بود. چادر سیرک و چیزهای دیگر. و شماها هم همگی در آن جاگیر کرده بودید و حیوانات نعره می‌کشیدند. نمی‌دانی چه وحشتناک بود. شما، همه در آن اتاق‌ها محبوس شده بودید. خوابگاه‌ها می‌سوختند. تنها کسی که نجات یافته بود، فقط خود من بود. آن وقت کوشش می‌کردم تا پیش بیایم و لااقل بتوانم در جایی را باز کنم، کسی را نجات دهم. خودم را به آتش پرت می‌کردم. ولی عملی بود غیرممکن. دود به سینه‌ام فرو می‌رفت، مرا خفه می‌کرد. شعله‌ها زیانه می‌کشیدند، مرا احاطه می‌کردند، طوری که بایست خود را عقب می‌کشیدم. فرار می‌کردم. آه که چه کابوسی بود. چقدر واقعی بود.

شوهرش گفت:

— آره، می‌توانم تصورش را بکنم. ولی حالا گذشته است. آرام باش. و نوازشش می‌کرد تا او را آرام کند. و زن بدون توجه به او، به گیسوان خود دست می‌کشید و مرتب می‌کرد. هنوز از آن کابوس منقلب بود.

شوهرش ادامه داد:

— بگو ببینم، تو می‌خواستی بیایی و مرا نجات بدهی، نه؟ می‌خواستی فقط مرا نجات دهی.

زن لحظه‌ای مردد برجای ماند. ابتدا گفت: «چی؟» و سپس گفته خود

را تصحیح کرد و با تبسم سردی که بر لبانش نقش بسته بود گفت: آره، آره عزیزم، البته، واضح است. ولی لحن صدایش درست مثل موقعی بود که می گفت: «من و میرکو هر شب جان خود را به خطر می اندازیم.»

بار دیگر سرش را روی نازبالش گذاشت تا به خواب برود. ولی در زیر آن پلک های فرو بسته، همچنان بیدار بود. و شوهرش هم می دانست که او بیدار است. می دانست که دارد خواب خود را مرور می کند. آن طور که واقعاً خواب دیده بود، نه آن طور که برای او تعریف کرده بود. آری، همسرش چشمان خود را بسته بود. انگار دری را به روی او بسته بود و می خواست با رؤیای خود تنها بماند. در نتیجه می دید که سؤال کردن بیهوده است. خود او نیز در آن بستر گرم و نرم دراز کشید. خوابش نمی آمد. بی حرکت برجای مانده بود و به پرده نازک پشت پنجره چشم دوخته بود که داشت تکان تکان می خورد. به شیشه اسب گوش می داد که در قفس مانده بود و شیشه اش در آن هوای سهمگین طنین می افکند.



پدر و دختر



پدر و دختر زیر بغل یکدیگر را می‌گرفتند و ساعت پنج بعد از ظهر از خانه خارج می‌شدند. هر دو بلند قامت بودند و چهره‌ای رنگ‌پریده داشتند. در مقایسه با اهالی آن دهکده کنار دریا، که همگی قوی‌هیکل بودند، به نظر دو موجود بیمار می‌رسیدند. پدر، موهای سرش هم سفید بود و بین گیسوان خرمایی‌رنگ و کدر دختر نیز چند تار موی سفید پدیدار شده بود. رنگ‌پریده آن‌ها انگار از درون وجودشان بیرون زده بود، از قلب و رگ‌هایشان به روی پوست بدنشان تراوش کرده بود. انگار در رگ‌هایشان به جای خون، شیر سرد جریان داشت. روی هر دوی آن‌ها اثری از یک زیبایی گذشته باقی مانده بود که گویی رفته رفته از روی آن‌ها پاک شده و اکنون فقط اندکی برجای مانده بود که آن هم به زودی محو می‌شد. در پدر فقط اندام باریک او باقی مانده بود و در دختر، علاوه بر آن، دو تا چشم عمیق که رنگ یکنواخت چهره‌اش را به هم زده بود.

هر دوی آن‌ها به خانه خود شباهت داشتند. خانه نیز سفیدرنگ بود. با گذشت زمان رنگ سفید خود را این‌جا و آن‌جا از دست داده بود. اطراف پنجره‌ها، سایه‌ای تیره‌رنگ نقش بسته بود، مثل چشمی که دورش کبود شده باشد. در باغچه تاریک و مخفی آن‌ها، که دور تا دورش را دیوارهای بلندی احاطه کرده بود، گل‌ها و گیاهانی می‌روید که با گل‌های سایر خانه‌های دهکده فرق داشت. گل شمعدانی و گل سرخ و پیچ‌امین‌الدوله نبود. بلکه فقط پیچک‌های بدون گل و گل بداغ بود. برگ آن بوته‌ها و پیچک‌ها همیشه تمیز و براق بود. انگار همان چند لحظه قبل از باران شسته شده بود. ریگ‌های سنگفرش هم گویی هر روز صبح، دانه دانه، صیقل داده شده بودند. همه چیز در آن‌جا پاکیزه و مرتب بود. مردمی که در تابستان به گردش می‌رفتند، در مراجعت، لحظه‌ای در آن‌جا توقف کرده، پشت میله‌های درب خروجی نگاهی به داخل می‌انداختند. می‌خواستند به آن غار خنک نزدیک شوند. از آن‌جا بوی خنک درختان اوکالیپتوس به مشام می‌رسید. هر روز سر آن ساعت معین از خانه خارج می‌شدند. هر دو بی‌اراده حس می‌کردند که به هوای آزاد احتیاج دارند. سال‌های سال بود که سر آن ساعت با هم به گردش می‌رفتند. چندان که دیگر لزومی نداشت یکدیگر را صدا کنند. هر دو، حاضر و آماده، دم در خروجی حاضر می‌شدند. هر دو، سر وقت. فقط هوای بد مانع خروج آن‌ها می‌شد. در روزهای بارانی، بلندقامت و سفیدرنگ، پشت پنجره می‌ایستادند. پرده را با دست اندکی کنار می‌زدند و با چهره‌ای اخمالو به دریای خروشان خیره می‌شدند.

پدر و دختر، آهسته قدم برمی‌داشتند. می‌خواستند از هر لحظه آن گردش لذت ببرند. پدر دست خود را به زیر بغل دخترش می‌انداخت،

دستی که گویی از موم ساخته شده بود. یک انگشتر بزرگ طلایی به انگشت داشت. دستی بود که به دست خان سالارهای قدیمی شباهت داشت. دختر نیز مهربانانه، بازویش را در اختیار او می گذاشت. هر دو به یک نحو سر خود را بالا نگاه می داشتند. دختر بی نهایت به پدرش شباهت داشت. از زمانی که تازه به سن بلوغ رسیده بود، این شباهت واضح شده بود. و تمام اهالی دهکده آن را اذعان می کردند. اکنون حدوداً چهل سال داشت. با چشمانی کنجکاو در دهکده به راه می افتادند. داستان های مردم را روی چهره آنها می خواندند. بچه ها بزرگ می شدند، دخترها عروسی می کردند و چندی نمی گذشت که بچه به بغل در جلوی خانه می نشستند. گاه به گاه پیرمردی که چپق می کشید ناپدید می شد. دیگر او را نمی دیدی که جلوی خانه بنشیند.

آنچه برای بقیه زندگی روزمره به شمار می رفت برای آن دو مسئله ای خارق العاده محسوب می شد. در زندگی خود آنها هرگز اتفاقی رخ نمی داد؛ صرفاً گذشت فصول را دنبال می کردند، درست مثل باغ زیتون و تاکستان. در باغچه آنها، گل های بداغ سبزرنگ، ابتدا به رنگ صورتی در می آمدند و سپس پلاسیده و خشک می شدند. هر سال، وقتی آن گل ها بار دیگر گل می دادند، لباس های زمستانی را در صندوقی جای داده و لابلای آنها نفتالین می ریختند.

از پیاده رویی که در سایه بود پیش می رفتند. همیشه همان راه را طی می کردند. تا جایی که انگار جای پای روز قبل خود را در آن جا می یافتند.

برای آن مرد، مرگ همسرش نوعی رهایی بود. همسر او زنی بود که پوست سفیدی داشت و جثه ای کوچک. دائم بیمار بود. به نظر می رسید

که هیچ کاری انجام نمی دهد ولی با این حال امور خانه را در دست داشت. تمام عمر با بیماری قلبی خود در گوشه ای افتاده بود. به شیشه ای ظریف شباهت داشت که هر آن ممکن بود بشکند. شوهرش هم به همان دلیل با او ازدواج کرده بود. دلش می خواست آن موجود کوچک و ظریف فقط در کنارش باشد و بس. موجودی که اراده ای نداشت. دو دختر هم زاییده بود و پس از وضع حمل دومین دختر، ته مانده نیرو را هم از دست داده بود. پس از آن همان طور بستری بر جای ماند. پنجره ها را بسته نگاه داشتند. باغچه در سکوت فرو رفت. بوته های گل نیز غمگین شدند. درختان تیره رنگ بر همه جا حکمفرمایی می کردند، نفس را از بقیه گیاهان بریده بودند. هوایی برای تنفس باقی نگذاشته بودند. به ندرت کسی پای به باغچه می گذاشت. اگر هم می رفتند، روی ریگ ها آهسته قدم برمی داشتند تا مبادا مزاحم آن زن بیمار بشوند. روی مبل و صندلی ها، روکشی سفیدرنگ کشیدند. درست مثل چند دختر نوجوان مرده که اجسادشان را در کفن پوشانده باشند، همگی، در انتظار یک تشییع جنازه، سال ها در انتظار مانده بودند. دو دختر انگار با مادر زنده خود یتیم شده بودند؛ یا پیراهن سفید می پوشیدند یا مشکی. بدون همبازی و دوست بزرگ شدند، از طفولیت خود چیزی نفهمیدند. فقط کشیش را می دیدند که گاه گدار به دیدن آن ها می آمد. پدرشان دیگر پای به کافه نگذاشت، دیگر نرفت با دوستانش ورق بازی کند. در دنیا را به روی خود بست تا در کنار آن همسر بی چاره باقی بماند. به هر حال چیزی به مرگ او باقی نمانده بود. نه، وقتی انتظار مرگ کسی را داری، نمی توانی از خانه خارج شوی.

مرگ او بیست سال به طول انجامید. رنگش پریده تر می شد. یا روی

مبل می نشست یا در بستر می افتاد. شوهرش، محبوس در خانه، داشت رفته رفته پیر می شد و با خود فکر می کرد چیزی نمانده است. دخترانش هم داشتند رشد می کردند. دخترانی که هرگز لبخندی نمی زدند. از طفولیت در آن محیط غم انگیز خفه شده بودند. با مرگ مادر لباس سیاه بر تن کردند. انگار مدت ها بود که انتظار داشتند آن پیراهن های مشکی را بپوشند. از مدت ها قبل هر یک از آن ها تمرین کرده بود که تور روی کلاه خود را به چه نحوی پایین بکشد. هیچ یک از آن ها از مرگ مادر غصه نخورد. به رفت و آمد کشیش هم عادت داشتند و در ضمن، مادر مرده شان رنگ پریده تر از سابق هم نشده بود.

سوگواری مدت ها طول کشید و عاقبت خاتمه یافت. ولی آن ها بجز سوگواری کار دیگری بلد نبودند. روکش مبل ها را برداشتند، ولی متوجه شدند که رومبلی های ابریشمی پاره شده است و، بار دیگر، روکش ها را روی مبل ها کشیدند. تنها کاری که کردند پنجره های مشرف به دریا را گشودند، ولی درختان چنان رشد کرده و انبوه شده بودند که جلوی منظره دریا را گرفته بودند. یک پیانو هم خریداری کردند و شروع کردند به آموختن موسیقی و پیانو، درست مثل دو دختر بچه. چند تا تصنیف بچگانه را با ذوق و شوق فراگرفتند. از طریق آن آهنگ ها، طفولیت از دست رفته را باز یافتند. افکار و تصاویر نوجوانی را به نحوی دیررس درک کرده بودند. طرف های غروب، روی بالکن می نشستند و دریا را تماشا می کردند. یعنی آن تکه آب سرمه ای رنگی را که از لابلای درختان به چشم می خورد.

در همان ایام بود که پدر با دیدن آن ها فکر کرد که موقع شوهر دادنشان فرا رسیده است. با شوهر دادن آن ها، عاقبت کاملاً خلاص می شد، و

می‌توانست برود پی کار خود. پس از مرگ همسرش خیال کرده بود که دیگر آزاد شده است و بعد متوجه شده بود که نه، هنوز آن طور که دلش می‌خواست خلاص نشده است. او که هرگز معنی خوشبختی را نچشیده بود حس می‌کرد که باید به فکر سعادت دخترانش باشد. وقتی با آنها به گردش می‌رفت، دخترها در دو طرفش قدم برمی‌داشتند او را بین خود نگاه می‌داشتند، درست همان طور که زندانی همسر خود شده بود. می‌دید که اسارتش ادامه دارد. دختران و خانه، آزادی را از او سلب کرده بود. می‌دید که هم خانه و هم دخترانش همچنان در رخوت فرو رفته‌اند. امیدی به بیداریشان نبود. در عوض حس می‌کرد که شنگول شده و نیروی تازه‌ای به دست آورده است. دیگر مراعات ساعات مقرر گذشته را نمی‌کرد. عادات گذشته را از دست داده بود. درختان باغچه را هرس می‌کرد تا آفتاب به آن جا بتابد. دلش می‌خواست با زن‌هایی آشنا شود که مثل زن‌های خانه‌اش آن طور رنگ و رو رفته نباشند. دخترانی دهاتی، سالم و تندرست با چهره‌هایی صورتی‌رنگ. از آن دخترانی که مرکبات را از باغ‌های او می‌چیدند، از آن‌هایی که خوشه‌های انگور را برای شراب انداختن با پا می‌فشرده‌اند. دلش می‌خواست صدای زنانه‌ای را بشنود که یکنواخت و محتاط نباشد. می‌دید که دیگر چیزی باقی نمانده است. بیست سال صبر کرده بود. اندکی بیش‌تر چندان اهمیتی نداشت.

اغلب کنار دخترانش روی بالکن می‌نشست و به دوردست چشم می‌دوخت و پشت سر هم سیگار برگ می‌کشید؛ دود سیگار در مقابل دیدگان هوسناک او طرح اندامی زنانه را به خود می‌گرفت که گیسوان بلندش موج می‌زد. با خود فکر می‌کرد: «تا یکی دو سال دیگر از دست این دو تا هم خلاص می‌شوم.» و از تصور آن رهایی که دخترانش به زودی

به او عطا می‌کردند دستانشان را در دست می‌گرفت و با مهربانی نوازش می‌کرد.

مردان دهکده آن دو تا کرم دراز و سفیدرنگ را «زن» به حساب نمی‌آوردند، و از آن گذشته، به خاطر آن سوگواری ابدی که در آن خانه لانه کرده بود کسی جرئت نمی‌کرد که به آن دخترها، عشق عرضه دارد. می‌ترسیدند باعث رنجش خاطرشان شوند، می‌ترسیدند که عشق آن‌ها را رد کنند. ازدواج با آن دخترها مستلزم این بود که مدام به آن‌ها احترام بگذارند. چنان می‌نمود که اگر به آن‌ها دست بزنی از هم وا بروند. مثل اجسادى که زیادی زیر آفتاب مانده باشند. آنچه در آن دو دختر واقعیت داشت باغ مرکبات، تاکستان و باغ زیتون آن‌ها بود و بس.

مردی پیدا شد. ولی در ابتدا جهیزیه را در نظر گرفت و بعد آن دو دختر را. دید که همراه پدر خود قدم برمی‌دارند. دو دختر زیبا، مثل دو غنچه گل سفیدرنگ. مرد به گوشش رسید که آن سه نفر نه تنها مالک تاکستان و باغ زیتون هستند، بلکه تقریباً تمام زمین‌های بیرون دهکده هم به آن‌ها تعلق دارد. تمام آن روغن زیتون خوب مال آن‌ها بود، شراب عالی هم مال آن‌ها بود. با این حال هر سه آن‌ها نسبت به این همه مال و منال بی‌اعتنا بودند. چند روز بعد، آن مرد پا به باغچه آن‌ها گذاشت، ولی از آن درختان انبوه و تیره‌رنگ، از آن همه علف هرز وحشتی نکرد، چون هنوز آن رنگ نقره‌ای که روی برگ‌های درختان زیتون موج می‌زد، در دیدگانش باقی مانده بود.

می‌آمد و کنار آن‌ها می‌نشست. دخترها مثل دو تا شبیح سفید روی مبل‌ها می‌نشستند. چراغ رومیزی، از زیر آباژور، نور غم‌انگیز کبودرنگی در آن‌جا پخش می‌کرد. گاهی دخترها پیانو می‌زدند. گرچه از وقتی

سر و کله آن مرد پیدا شده بود طرز نواختنشان فرق کرده بود. انگار آن سن بلوغ دیررس، اکنون با نوجوانی ناگهانی بر سرشان خراب شده بود. شب‌ها، در ظلمت اتاق خواب مدت‌ها بیدار می‌ماندند، بدون این‌که با هم حرفی بزنند، درد دلی بکنند، هر یک جداگانه در سکوت خود فرو می‌رفت، در آن شگفتی، در آن عذاب جوانی. گاه تا سحر بیدار می‌ماندند، سفیدتر از ملافه‌های خود، آن وقت تازه به خواب می‌رفتند. خوابی کدر و پر از تصویر. بین خودشان هر روز ساکت‌تر می‌شدند، کوچک‌ترین درد دلی با هم نمی‌کردند. اصلاً حرفی نمی‌زدند و متوجه شده بودند که در آن سکوت عمدی، چگونه با هم دشمن شده‌اند. داشتند در آن انتظار صبورانه خود خفه می‌شدند. عجله داشتند. خواهر بزرگ‌تر گاه چشمانش با پیروزی برق می‌زد و خواهر دیگر از آن برق بر خود می‌لرزید. از آن جایی که مادرشان مرده بود، اگر یکی از آن‌ها ازدواج می‌کرد، دیگری باید در کنار پدر باقی می‌ماند. باید عصای پیری او می‌شد. البته کسی آن‌ها را مجبور نکرده بود، آزاد بودند. گرچه هر دو می‌دانستند که آزادی خود را به آن نحو از خود سلب می‌کردند. از آن گذشته نمی‌شد که خانه را تمام و کمال به دست یک مرد سالخورده یا یک مستخدمه سپرد. هر دوی آن‌ها می‌دانستند که در آن‌جا زنده به گور خواهند شد، ولی امری بود که بایست بدون چون و چرا می‌پذیرفتند. مثل سابق، در خانه در رفت و آمد بودند. بار دیگر مثل سابق با هم حرف می‌زدند، با هم لباس می‌پوشیدند و در کنار هم می‌خوابیدند. و با انجام این کارها سعی داشتند که آن خطر را از خود دور کرده، مثل یک زغال گداخته به دست دیگری بسپارند. گاه تشویش آن‌ها به جایی می‌رسید که کم می‌ماند مانند یک بمب منفجر شود. آری، هر دو در انتظار مانده بودند تا آن مرد عاقبت تصمیم خود را بگیرد.

یک روز صبح، پدر، دختر کوچک‌تر را به دفتر خود خواند. دیگری بیرون ماند تا عذاب بکشد. به خود اطمینان خاطر بخشیده می‌گفت «چیز مهمی نیست، پدرمان اغلب ما دو تا را صدا می‌کند تا امر و فرمایشی بکند. دیروز مرا صدا کرد و دستور داد تا برای زن باغبان که به زودی وضع حمل خواهد کرد مقداری رخت و لباس آماده کنم و بفرستم. حالا هم همین‌طور است. او را برای این‌گونه مسائل صدا کرده است. نه، چیز مهمی نیست. نگران نشو. دختر بزرگ‌تر من هستم.» با این حال نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. خیاطی می‌کرد و سوزن به دستش فرو می‌رفت. از شدت هیجان دستانش می‌لرزید «آه که طاقتم تمام شده است. همین الان می‌روم آن‌جا تا ببینم دارند به هم چه می‌گویند.»

در دفتر باز شد و دختر، آرام از آن‌جا بیرون آمد. فقط زیر چشمانش اندکی کبود شده بود. به خواهرش نزدیک شده و به او نگاهی انداخت و سپس با ادای یک کلمه به نبردی که یک ماه پیش آغاز کرده بودند خاتمه داد. فقط گفت: «من.» لحن صدایش مصمم بود. مثل صدای کسی که از زندان خلاص شده باشد. و بعد، بدون آن‌که حرف دیگری بر زبان بیاورد از آن‌جا دور شد و خواهرش را با آن چاقویی که به قلبش فرو کرده بود، تنها گذاشت.

پدر و دختر با هم تنها ماندند. پدر فکر می‌کرد که چیزی نمانده است، به زودی زود این یکی را هم شوهر می‌داد. کار آسانی بود. در نتیجه وقتی شب‌ها با دخترش در بالکن می‌نشست، به نظرش می‌رسید که افق وسیع‌تر شده است، نزدیک‌تر شده است. حس می‌کرد که می‌تواند از روی دریا به سهولت عبور کند، همان‌طور که در نوجوانی از روی جوی آب می‌پرید. می‌نشست و پشت سر هم سیگار برگ می‌کشید و دود سیگارش در هوا نقش‌های هوس‌انگیزی را طراحی می‌کرد.

مرد دیگری پا به باغچه گذاشت. مردی که چشم داشتی به تاکستان و باغ زیتون نداشت. صرفاً مسحور آن نوای موسیقی شده بود که از آن خانه سفیدرنگ بیرون می زد. راه خود را به اشکال از میان آن درختان تیره رنگ باز می کرد و پیش می رفت. گویی کسی او را به آن جانب صدا می کرد. می آمد و کنار پیانو می نشست و از آن جایی که فصل بهار شده بود، همیشه یک شاخه گل همراه می آورد. یک شاخه نسترن یا یک خوشه گلیسین. و دخترک، شب ها آن گل ها را در لیوانی می گذاشت و گویی با نفس خود آن ها را زنده نگاه می داشت تا آن مرد، روز بعد، با گل تازه ای وارد شود. پدر روی بالکن سیگار می کشید و دختر، در خانه پیانو می زد، و گاه به گاه دست از نواختن برمی داشت تا با آن مرد صحبتی بکند. پدر که اکنون به پیانو زدن دخترش خو گرفته بود درک می کرد که این یکی هم دارد شوهر پیدا می کند و می رود پی کار خود، سر و سامان می گیرد. حس می کرد که چیزی به آزادیش باقی نمانده است. «آزادی» خود را مثل چیزی که جسم دارد حس می کرد. می توانست آن را در آغوش بگیرد. با این حال، آن ایام به نظرش بس خطرناک می رسیدند. مثل موقعی که مدت ها انتظار سعادت را کشیده ای. بیش تر از همیشه سیگار برگ می کشید و طرح دود را دنبال می کرد. دخترش در اتاق، همان طور که با آن مرد صحبت می کرد، تک ضربه ای هم به روی کلیدهای پیانو می زد. درست مثل کسی که دارد یک مشت علف را از باغچه می کند.

در آن ایام، پدر و دختر بیش از همیشه با هم به گردش می رفتند، انگار سعادت آن ها در خانه نمی گنجید، جا تنگ بود. بیرون از آن دیوارها، راحت تر نفس می کشیدند. انگار عاقبت هوا برایشان تازه شده بود. خانه آن ها، عاقبت مثل خانه های دیگر شده بود. زندگی در آن جریان یافته بود. هر دو از آن رؤیایی که به حقیقت پیوسته بود، به هم لبخند می زدند. به

بقیه هم همان طور تبسم می کردند. گاه، گونه های دخترک رنگی به خود می گرفت، به نظر می رسید چهره اش زیبا شده است.

یک شب، در بازگشت به خانه، دختر یکمرتبه متوجه شد که دست پدرش از بازویش هم سنگین تر شده است. صورتش را به طرف او برگرداند و آن وقت، برای اولین بار متوجه شد که پدرش واقعاً پیر شده است. مدت ها بود که دیگر به هیچ کاری رسیدگی نمی کرد، فقط می نشست و سیگار می کشید. به شکل مادر در آمده بود زمانی که بیمار بود و روی مبل می نشست.

دختر، تمام شب غرق در فکر پدرش بود. سرپایش از شدت نگرانی و غم درد گرفته بود، «نه، چگونه می توانم او را به این حال تنها بگذارم و بروم، نه نمی توانم.» می دانست که جای او در آنجا، در کنار آن پدر پیر است و بس. راه چاره ای وجود نداشت. آه و ناله و شکایت هم بی فایده بود. قسمت او چنین بود. کاش لااقل پدرش پس از مرگ مادر، از آنجا رفته بود. کاش زن دیگری گرفته بود. آن وقت سرنوشت او هم تغییر می کرد. چرا این کارها را نکرده بود. چرا زندگی را بر خود حرام کرده بود؟ با این کار او را هم مجبور ساخته بود تا از زندگی محروم بماند. پدرش چون پیر شده بود، دیگر آرزویی نداشت. دختر غرق در این گونه افکار بود و از خودش خجالت می کشید. می دانست که پدر به خاطر آن ها، به خاطر او، در آن خانه مانده است و اکنون هم نوبت او بود تا در آنجا بماند.

ولی نه، نمی شد. نمی توانست تا آخر عمر در آنجا زنده به گور بشود. چهره پیروزمند خواهر کوچک ترش را در مقابل دیدگان می دید. نبرد آن روزهای وحشتناک را به خاطر می آورد. می خواستند همدیگر را عقب بزنند. یکی از آن ها برنده می شد و دیگری، زنده به گور. و بعد انگار

سکه‌ای را برای شیر یا خط بالا انداخته بودند. خواهرش رفته و او مانده بود. دیگر به پدرش هم علاقه‌ای نداشت. پدر پیری که پشت پنجره می‌نشست و مطیع شده بود. پدری که با آن اطاعت داشت زندگی را بر او حرام می‌ساخت. درست همان طور که مادرش زندگی پدرش را بر او زهر کرده و بر باد داده بود.

مدام در فکر این بود که حيله‌ای بزند، نقشه‌ای بکشد و خود را خلاص کند و برود. «باید این کار را بکنم، نه، بهتر است آن کار را بکنم. باید بگویم... چه بگویم؟» و سپس گنج‌های پر از ملافه را در نظر مجسم می‌کرد، بشکه‌های شراب را می‌شمرد، خمره‌های روغن زیتون موجود در انبار را می‌شمرد، خوشه‌چینی و بوی تخمیر انگور را استشمام می‌کرد. مدت‌ها می‌شد که پدرش همه چیز را به او واگذار کرده بود. و حال می‌دید که درگیر شده است. هر چه سعی داشت خود را بیرون بکشد، با تقلای خود بیش‌تر فرو می‌رفت. مثل غرق شدن در یک باتلاق. «همین فردا صبح می‌روم پیش او و می‌گویم که می‌خواهم از این جا بروم» با گرفتن چنین تصمیمی آرام گرفت و به خواب فرو رفت.

ولی نمی‌توانست. به خوبی می‌دانست که روز بعد همچنان صدای جرنج جرنج دسته کلید را روی کمر خود خواهد شنید. می‌دانست که پدرش را خواهد دید که با خیال راحت نشسته و دارد سیگار برگ می‌کشد و غرق در رؤیاهای خود است. آری می‌دانست که «فردا» همان جا خواهد ماند. می‌دید که برخلاف میل و اراده‌اش سرنوشت دارد او را در آن جا می‌خکوب می‌کند. آن وقت وحشت‌زده در تاریکی، گریه سر می‌داد.

روز بعد، وقتی آن جوانک به دیدنش آمد، یک شاخه گل گلیسین در دست داشت؛ آن را عاشقانه روی کلیدهای پیانو گذاشت. دختر که روی چهارپایه پشت پیانو نشسته بود، سرجایش چرخید و شاخه گل را

برداشت و، بدون آن که پسرک را نگاه کند، شروع کرد به ریز ریز کردن آن خوشه گل و حرف زدن. گل پرپر می شد و زیر پایش به زمین می ریخت. وقتی حرفش تمام شد، در دستش فقط شاخه ای بدون گلبرگ برجای مانده بود.

چندی نگذشت که پدر صدای قدم های آن جوان را شنید که داشت از روی ریگ ها دور می شد. صدای بسته شدن در فلزی را پشت سر او شنید. با چشمانی که هنوز آغشته به رنگ های کبود غروب بود سر خود را به اتاق نشیمن داخل کرد. به خاطر آن رنگ ها ابتدا چیزی را تشخیص نداد و بعد دخترش را دید که پشت پیانو نشسته و سر خود را خم کرده است. با دیدن چهره او قلبش فرو ریخت. به نظرش رسید که رؤیاهایش دارند نقش بر آب می شوند. رؤیای این که از دریا عبور کند. خود را از دست آن جزیره نجات دهد و، مثل موقعی که پسر نوجوانی بود و از روی جوی آب می پرید، قدمی بردارد و از روی دریا رد شود. دلش می خواست برود و جوانی را از سر بگیرد. و حال می دید که تمام این نقشه ها دارند در قلبش غروب می کنند.

آهسته از دخترش پرسید:

— چه اتفاقی رخ داده؟ چی شده؟

و دختر نیز منظور او را به خوبی درک می کرد، گرچه در آن مورد هرگز با هم حرفی نزده بودند. آن دو، مثل تمام اهالی جزایر، تودار و کم حرف بودند. به کسی اطمینان نمی کردند. جلوی احساسات خود را می گرفتند. حیا داشتند. پس از مکثی طولانی، دخترک دهان باز کرده گفت:

— من به هیچ وجه خیال ندارم شوهر کنم.

سپس هر دو سکوت اختیار کردند. شب شده بود. نمی توانستند روی آن چهره های رنگ پریده چشمان یکدیگر را به خوبی تشخیص بدهند.

حال که همه چیز پایان یافته بود، پدر و دختر با خصومت یکدیگر را ورانداز می‌کردند. هر یک برای لحظه‌ای آرزو کرد که دیگری از روی کره زمین محو شود.

مدت‌ها همان‌طور در سکوت برجای ماندند. انگار هر دو به آخر خط زندگی خود رسیده بودند. می‌دانستند که دیگر تغییری پیش نخواهد آمد. می‌دانستند که زندگیشان، همانند زندگی گیاهی تاکستان و باغ زیتون پیش خواهد رفت. می‌دیدند که فصل‌های سال یکی پس از دیگری سر می‌رسیدند، فصل‌هایی سرشار و غنی. و هر دو همان‌طور شاهد آن‌ها بودند. مثل کسی که از لژ تئاتر نمایشی را تماشا کند. آن دریای جلوی خانه دیگر در حکم آزادی نبود. مثل نفس تازه کردن نبود. فقط آب بود. یک آب وسیع که راه را بر آن‌ها سد کرده بود. مثل یک خندق. عاقبت پدر گفت:

— دختر من، این خانه متعلق به توست و تو ارباب مطلق آن هستی. آن وقت دختر آن شاخه گل بدون گل را به زمین افکند، چراغ رومیزی را روشن کرد و به مستخدمه دستور داد تا برود و شام را آماده کند. از همان روز، واقعاً ارباب مطلق خانه شد. با خشونت همه چیز را به اختیار خود درآورد. انگار حق مسلم او بود. بدون کلمه‌ای حرف، زندگی پدرش را نیز تصاحب کرد. در پیانو را بست و قفل کرد و پارچه‌ای سفید روی آن کشید. درست مثل این که یک تابوت باشد.

متوجه شده بود که صبح‌ها پدرش به سرفه می‌افتد. سیگار کشیدن را بر او ممنوع کرد. به نحوی دوستانه به او خاطرنشان ساخت که دود برای سلامتی‌اش مضر است. تمام حرکات پدرش را زیر نظر گرفته بود. مراقب بود. انگار می‌خواست از این طریق به او حالی کند که درست به این منظور در آن خانه مانده است. می‌خواست فداکاری خود را به آن نحو به رخ او

بکشد، بگوید آن از خودگذشتگی لااقل به دردی خورده است. غذاهای بی مزه‌ای سفارش می‌داد. مقداری سبزی آب‌پز و بس. به پدرش اجازه نمی‌داد برای بهتر نفس کشیدن دگمه یقه خود را باز کند. مثل دوستی خاله خرسه، با صدها بهانه دوستانه او را خرد می‌کرد.

پدر هم مطیعانه همه چیز را با لبان متبسم می‌پذیرفت. ترجیح می‌داد که دخترش آن جنبه او را ببیند. پیرمردی خسته و مطیع. می‌ترسید که مبادا آن جنبه دیگر او را بترساند، می‌ترسید حدس بزند که در افکارش چه می‌گذرد. آن طرح زن‌ها را در حلقه‌های دود سیگار برگش ببیند. بیش از همه می‌ترسید که دخترش متوجه شود که او تا چه حد آرزو داشت از آن‌جا برود و او را تنها بگذارد. ولی نمی‌توانست. عاجز برجای مانده بود. نه، نمی‌شد یک دختر بی‌شوهر، یک دختر ترشیده را تنها گذاشت. نه، دخترش دیگر جوان نبود دیگر کسی به خواستگاری‌اش نمی‌آمد.

روزها را همان‌طور سپری می‌کردند؛ با خصومتی در سکوت. سکوتی که اغلب به نظر می‌رسید فقط از روی خونسردی و بی‌اعتنایی است. با این حال، گاه وقتی روبروی هم سر میز شام می‌نشستند یا در خانه در رفت و آمد بودند، زجر آن‌ها چنان شدت می‌گرفت که نزدیک بود مثل بروز یک بیماری، با لکه‌هایی روی پوست بدنشان آشکار شود. آن وقت دختر می‌رفت و چند قطره دارو در یک لیوان آب می‌ریخت و به دست پدر می‌داد یا این که پتویی روی پاهایش می‌انداخت.

غروب می‌شد و دریا به رنگ شیشه‌ای خاکستری و کدر در می‌آمد. ابرهایی که چند لحظه قبل در افق رنگارنگ شده بودند، به طور ناگهانی، مثل یک چراغ، خاموش می‌شدند. تهدید آمیز و سنگین می‌شدند. هوا از

سرما می لرزید، لرزشی که به آن‌ها نیز سرایت می کرد. باغ خانه، شبیه یک کشتی بود که داشت به سوی سفری شبانه پیش می رفت. پدر و دختر تکانی می خوردند. به اطراف خود نگاهی می انداختند، انگار از خوابی عمیق بیدار شده باشند. می ترسیدند که دوبه دو با هم در آن غروب تنها مانده باشند. مدت ها بود که سر جای خود نشسته بودند. دست و پای هر دو خواب رفته بود. دخترک انگشتان خود را می مالید و پدر نیز بیهوده در جیب خود دنبال سیگاری می گشت که وجود نداشت. دختر می گفت:

— دیر شده است. حتماً سردت شده. بلند شو برویم به گردش.

و زیر بغل او را می گرفت تا بتواند از جای خود بلند شود. دیگر به آن دریای تیره رنگ و خصمانه نگاهی نمی انداختند. با قدم هایی سریع از دهکده عبور می کردند. هر شب عجله آن ها بیش تر می شد، انگار برای رسیدن به جایی معین دیر کرده بودند. کوچه ها به رنگ صخره ها در آمده بود و در خانه ها به در غار می مانست.

در سکوت پیش می رفتند. نه به مردم اعتنایی می کردند و نه به چیزی. گاه پدر برای یک لحظه پیرمردی را نگاه می کرد که داشت چپق می کشید و دختر نیز به دختری چشم می انداخت که لب پنجره خم شده بود و صورتش را به دستان خود تکیه داده بود. با هم حرفی نمی زدند. از روی عادت زیر بغل همدیگر را گرفته بودند. دیگر در آن گردش با هم شریک نبودند. دیگر چشمان آن ها برقی نمی زد. با قلبی آکنده از کینه به خانه برمی گشتند، چون می دانستند که بار دیگر باید ساعات بی شماری را طی کنند تا دو مرتبه بتوانند به گردش بروند و دریا را تماشا کنند.

شب که روی دهکده فرو آمده بود، روی خانه و باغ آن ها نیز گسترده

شده بود و در انتظار آنها بود. به محض ورود، سایه‌ای شبانه و مرطوب به دور آنها می‌پیچید. دختر به پیرمرد می‌گفت: «قفل کن. در خروجی را قفل کن!» و پدر در را قفل می‌کرد. با به هم خوردن در فلزی، در خانه چراغی روشن می‌شد. آن وقت پدر و دختر از باغ عبور می‌کردند و به سمت خانه پیش می‌رفتند؛ به پیشواز شبی می‌رفتند که در سکوت مطلق در انتظارشان بود.



کرایه نشین



در حدود یک ساعت می شد که لئوناردو^۱ پشت میز تحریرش نشسته بود و هنوز حتی یک خط هم ننوشته بود. این دست، آن دست می کرد. معطل برجای مانده بود. برای خود هزاران بهانه می تراشید. به خود می گفت الان یک سیگار آتش می زنم. از جای خود بلند می شد تا قوطی کبریت را بردارد. نامه ای را که بارها خوانده بود برمی داشت و بار دیگر می خواند، اشیاء روی میز تحریر را بار دیگر منظم و مرتب می کرد. به خود می گفت در غیر این صورت نمی توانم چیزی بنویسم و بعد که همه چیز را مرتب می کرد به جای این که چیز بنویسد، سیگار می کشید و از پنجره بیرون را تماشا می کرد. به خود می گفت شاید به خاطر این است که میز تحریر درست زیر پنجره واقع شده است، حواس آدم پرت می شود، نمی توانی

1. Leonardo

تمرکز فکری به دست آوری. خواست می‌رود پی پرواز یک پرنده، پی لرزش یک درخت در نسیم، پی آواز خواندن زنی که دارد روی ایوان روبرو رخت پهن می‌کند. به فکرش نمی‌رسید که تمام این چیزها بهانه است و او صرفاً در آن لحظه مغزش کار نمی‌کند و چیزی ندارد بنویسد. و یا این که چون مغزش پر از چیزهایی است که می‌خواست بنویسد. با این حال، در انتظار حادثه‌ای بود تا او را از پشت میز تحریر بلند کند. خلاصش کند. چه می‌دانم، رسیدن یک نامه، یک تلگراف، ورود غیرمترقبه یک شخص.

ماه اکتبر بود و هوا بسیار مطبوع. اتاقی را که لئوناردو در آن خانه کرایه کرده بود در طبقه سوم بود. از آنجا آفتاب را می‌دید که چگونه روی سقف‌های بی‌شمار، روی برج‌های ناقوس و سردرهای کلیساها گسترده می‌شد. او اندک زمانی بود که در این شهر ناشناس زندگی می‌کرد. شاید هم به همین دلیل بود که می‌دید هنوز مستقر نشده است، جا نیفتاده است. وقتی شهر خود را ترک کرده بود فکر نکرده بود که زندگی در یک جای دیگر چقدر مشکل است. چقدر طول می‌کشد تا به زندگی جدید در شهر ناشناخته‌ای خو بگیری. شهری که از یک طرف تو را با آغوش باز می‌پذیرد و از طرف دیگر با خیابان‌های بی‌انتهای خود می‌ترساند. خیابان‌های غم‌انگیزی که برای تو خاطره‌ای دربر ندارد. عابرینی ناشناس که با عجله قدم برمی‌دارند و از کنار تو رد می‌شوند. شب‌هایی بس طولانی و خالی و غم‌انگیز. چیزهایی همراه خود آورده بود، به خیال این که زندگی تازه‌اش را پر خواهند کرد؛ کتاب، یادداشت‌ها و نوشته‌هایش در خونسردی و بی‌اعتنایی این شهر بزرگ. به نظرش می‌رسید که چیزهایی باطل و به درد نخوری‌اند.

خود او نیز معطل برجای مانده بود، عاطل و باطل. در دهکده خود

اعتماد به نفس داشت. در این جا، آن را از دست داده بود. سردرگم برجای مانده بود. تمام نقشه‌هایی را که برای آتیه خود کشیده بود و تصور می‌کرد که خطوط آن‌ها بسیار صحیح و پابرجا است اکنون می‌دید که کج و معوج شده است و دارند از بین می‌روند و فروکش می‌کنند. می‌دید که حتی گذشته‌اش نیز، به نحوی پراکنده در حافظه‌اش باقی مانده است. دیگر از آن سرچشمه جادویی خاطرات و احساسات اثری نبود؛ چیزی شده بود بسیار مبتذل و رنگ و رو رفته.

به این فکر افتاد که به جای نوشتن بهتر است برای مادرش نامه‌ای بنویسد. چندین روز بود که می‌خواست نامه‌ای بنویسد و آن را به تعویق می‌انداخت. هر بار که نامه‌ای برای خانواده‌اش می‌نوشت حس می‌کرد که در برقرار کردن رابطه‌ای با آن شهر جدید قدمی عقب رفته است، و به نظرش می‌رسید که دارد سر خانواده‌اش کلاه می‌گذارد، بیخودی آن‌ها را امیدوار می‌کند که یک روز، به نزد آن‌ها مراجعت خواهد کرد. به خود می‌گفت شاید هم بهتر است که از همین الان صاف و پوست‌کنده به آن‌ها حالی کنم که دیگر برنخواهم گشت. نه، اگر شده در همین جا از گرسنگی جان بدهم، دیگر به نزد آن‌ها برنخواهم گشت. در نامه‌هایش اشاره‌ای نمی‌کرد که در این جا چطور مایوس و سرخورده شده است. چطور کسل شده است. فقط می‌نوشت حالم بسیار خوب است، همه چیز بر وفق مراد پیش می‌رود. از مسائل دیگر فقط مختصر گزارشی می‌داد و بس.

داشت ناخن‌هایش را نگاه می‌کرد، بایست آن‌ها را فرچه می‌کشید و تمیز می‌کرد. ولی مقاومت کرد و از جای خود بلند نشد. به خود گفت: «بعداً.» شاید به خاطر آن ناخن‌های کثیف بود که قادر نبود چیز بنویسد. از آن گذشته، دستانش از بی‌حرکتی یخ کرده بودند. بایست چیزی داغ می‌نوشتید، آن وقت انرژی لازم را به دست می‌آورد و می‌توانست حسابی

چیز بنویسد. شاید هم آن منظره زشت بیرون پنجره حواسش را پرت می‌کرد. یک باغچه خلوت که در انتهایش چندین درخت عظیم به چشم می‌خورد. در بین آن همه سقف خانه، آن همه ایوان، و آن باغچه، افکارش پراکنده می‌شد، تمام تصاویر کوچک می‌شدند و در وسط آن خیابان‌های وسیع گم می‌شدند. دلش برای خودش می‌سوخت که می‌دید همچنان به دهکده خود دلبستگی دارد و بعد باز به خود می‌گفت: «نویسنده واقعی برایش منظره بی‌تفاوت است. منظره را در قلب خود دارد. به هر جایی برود می‌تواند احساسات خود را به روی کاغذ بیاورد. می‌تواند مناظر زشت را به نحوی بسیار زیبا شرح دهد. چند تا سقف خانه، دودکش‌های خانه‌ها، رخت‌های آویزان روی بند. آری، یک نویسنده واقعی در همان مناظر خشک، سبزه‌زار به وجود می‌آورد. آسمان ابری را صاف می‌کند. نویسنده از آنچه در درون دارد چیز می‌نویسد، به محیط خارج از خود اهمیتی نمی‌دهد. چه شعرای بی‌شماری که در مقابل خود شهرهای مه‌آلود شمالی را داشته و چه اشعار زیبایی سروده‌اند. نه، این‌ها همه‌اش حرف مفت است. من، همین الان کار خود را شروع می‌کنم.

چند لحظه بعد، کسی با انگشت در اتاقش را زد. لئوناردو که سخت عصبانی بود یکمرتبه از جای جست. انگار کسی به مغز او تلنگر زده بود. نه، این طوری که نمی‌شود کار کرد. هر آن رشته افکارت را پاره می‌کنند، مزاحمت می‌شوند. با لحنی بدخلق جواب داد: «بفرمایید!» و با عجله، لغتنامه را در مقابل خود قرار داد تا نشان دهد که سخت مشغول مطالعه است.

خانم صاحبخانه، نوک پا داخل اتاق شد. یک سینی در دست داشت که از روی فنجان چای بخار بلند می‌شد. لئوناردو او را از صدای پایش شناخت و سر خود را بالا نیاورد. انگشتانش را به موهای سر خود فرو

برده بود. می‌خواست نشان دهد که حواسش پی مطالعه است. زن، آهسته فنجان چای را روی میز گذاشت و داشت در فنجان اندکی شیر می‌ریخت و منتظر بود که او بگوید بس است. سپس یک قاشق چای‌خوری هم شکر ریخت. پسر بدون آن‌که نگاهی به او بیندازد، داشت لغتنامه را مطالعه می‌کرد. آن را با عجله، بدون آن‌که عقب لغت خاصی بگردد، باز کرده بود. در آن صفحه، یکی - دو تا لغت لاتین به چشمش خورد که معنی آن به ایتالیایی در جلویش نوشته بود. دو - سه لغت بسیار قلمبه سلبه که معنی آن بسیار ساده بود! می‌دید که مسائل ساده‌ای هستند و به ظاهر آن طور مشکل و غامض به نظر می‌رسند. آری، لغتنامه کتابی است که می‌بایست مثل یک رمان از اول تا آخر خوانده شود.

زن وقتی دید که او سخت گرفتار کار است، برگشت؛ داشت از اتاق خارج می‌شد که او صدایش کرد:

— مارگریتا^۱، چرا داری می‌روی؟

زن مردد برجای ماند و گفت:

— نمی‌خواهم مزاحمت بشوم.

— نه، نه، اصلاً مزاحم نمی‌شوی. کمی در این‌جا بمان. این طوری من هم لحظه‌ای استراحت خواهم کرد. متشکرم که برایم چای آوردی. شکر ریخته‌ای؟

چون چای خیلی داغ بود، آهسته آهسته آن را می‌نوشید.

زن روی نیمکت نشست و سکوت اختیار کرد. با نگاهی پر از لطف و مهربانی کتاب‌ها و اوراق او را در روی میز تماشا می‌کرد. سپس نگاهی به اطراف انداخت تا مبادا چیزی کم و کسر داشته باشد. به خاطر آن چراغ سبزرنگ رومیزی، به خاطر آن مه رقیقی که دود سیگارش، در اتاق

به وجود آورده بود، به نظر زن آن اتاق، اتاق متفاوتی به نظر می‌رسید. اتاقی که وقتی کسان دیگری آن را از او کرایه کرده بودند شکل دیگری داشت. پسرک هم با عکس‌های خانوادگی، کتاب‌ها، اوراق و چند تا عکس چاپ سنگی قاب شده و هم با وجود خود آن‌جا را پر کرده بود. هر وقت زن به اتاق او پا می‌گذاشت، به نظرش می‌رسید که خانه، خانه اوست. اغلب، در طی روز، وقتی از جلوی اتاقش رد می‌شد، وسوسه می‌شد تا در بزند، از او تقاضای پناهندگی بکند، وزنه سنگین زندگی خود را در آن‌جا از روی دوش خود پایین بگذارد. وزنه‌ای که در اتاق‌های دیگر خانه داشت او را له می‌کرد. ولی بر آن وسوسه غلبه می‌کرد. در اتاق را نمی‌زد. نمی‌خواست مزاحم لئوناردو بشود. همان‌جا پشت در اتاقش به تماشای او می‌ایستاد. حرکاتش را دنبال می‌کرد؛ تک‌سرفه‌ای می‌کرد، قدم برمی‌داشت و سیگاری آتش می‌زد.

– امروز خیلی چیز نوشتی؟

پسر با حرکتی مبهم جوابش را داد.

مارگریتا با لبان متبسم از او پرسید:

– برایم چیزی می‌خوانی؟

پسر با عصبانیت به او پرخاش کرده گفت:

– نه، نه، می‌خواهی برایت چه بخوانم؟ وقتی تمام شد برایت

می‌خوانم.

فراموش کرده بود که بارها، به طور ناگهانی، او را صدا کرده، روی تخت نشانده و به او گفته بود: «گوش کن!» و صفحه‌ای از داستان را که همان لحظه به پایان رسانده بود، برایش خوانده بود. صفحه‌ای از داستانی که زن از آن بی‌اطلاع بود. بعد پرسیده بود: «خوب، عقیده‌ات چیست؟» و لبخند مشعوف زن او را تشویق کرده بود. به او اعتماد به نفس بخشیده

بود. امروز، آن تقاضای زن، داشت به او حالی می کرد که چند روز است هیچ چیز ننوشته است. نه، چیزی نداشت که برای او بخواند. دلش نمی خواست مارگریتا آن صفحات سفید را روی میز تحریرش ببیند. در نتیجه، سعی داشت با کتاب و پوشه های خود آن ها را از نظر او مخفی نگاه دارد. دیگر نمی توانست برای او چیزی از نوشته هایش بخواند. آن تعریف و تمجید زن، او را معذب می ساخت. آن زن از کجا می دانست که آن نوشته ها خوب است یا بد؟ او اهل مطالعه نبود، هرگز کتابی نخوانده بود. در نتیجه، تمجید زن از نوشته های او برایش به منزله موفقیتی بود که در یک شهرستان نصیب او شده بود. او می ترسید که فقط در آن خانه مشهور شود. می دانست که زن سرایدار، از همان موقع، چه لقبی به او داده است: «آقایی که چیز می نویسد.» در پیرامون او مثنی خواننده مبتدی و نالایق به وجود آمده بود. متغیرانه به زن نگاهی انداخت. امروز از سابق پیرتر به نظر می رسید. در گیسوان طلایی او چند تار موی سفید به چشم می خورد. البته تعداد آن ها خیلی کم بود. ولی به هر حال وجود داشت، و چهره بدون رنگش، که نه زیبا بود و نه زشت، حالتی پیر به خود گرفته بود.

– مارگریتا، چندان سر حال به نظر نمی رسی، چه شده؟

– چیزی نیست، فقط...

خجالت زده سکوت اختیار کرد.

آنچه لئوناردو بیش از هر چیز دیگر دوست داشت، صدایش بود. صدایی شیرین و بسیار خوش آهنگ و موزون.

– فقط... چه؟

– دوناتا^۱ نامه نوشته است. فردا می آید.

پسرک فقط گفت: «آه!» و ساکت ماند. سخت پریشان شده بود، گرچه

آن را نشان نمی داد. دوناتا دختر مارگریتا بود. دختری بود هیجده ساله. بدون شک در خانه سر و صدا برپا می کرد. اتاق او در مجاورت اتاق خودش بود. از آن گذشته، حتماً کنجکاوی دیدن این دوناتای کذایی او را وادار می کرد تا حواسش به آن سمت معطوف شود.

زن ادامه داد:

— می خواستم بگویم که باید مواظب باشیم جلوی او همدیگر را «تو» خطاب نکنیم. منظورم را که درک می کنی، نه؟

با گفتن این کلمات، چهره اش گلگون شده بود. انگار از همان موقع دخترش آن جا پشت در ایستاده و متوجه شده بود که دارند سر او را کلاه می گذارند. فهمیده بود که چطور دارند نقشه می کشند تا در مقابلش نقش بازی کنند. زن می ترسید که دخترش در بدو ورود به آن ها نگاهی انداخته و بگوید: «لزومی ندارد نقش بازی کنید، من همه چیز را فهمیده ام.»

می ترسید ملاقات های آن ها را حدس زده باشد، متوجه شود که این کرایه نشین جدید، پسر جوانی است که فقط بیست و هشت سال دارد. و سپس به مادر نگاهی بیندازد که چهل سال دارد. و بعد لبخند تمسخرآمیزی به او بزند و بگوید: «فهمیدم. فهمیدم.» زن، روز و شب، هر وقت که در کنار لئوناردو بود به نظرش می رسید که الان در اتاق باز می شود و دخترش پا به داخل می گذارد و می گوید: «به به، چشم بنده روشن!» و لبخندی معنی دار می زند.

ادامه داد:

— می فهمی یا نه؟ همه چیز...

— منظورت این است که همه چیز برایمان مشکل تر خواهد شد؟

— آره، منظورم درست همین است.

هر دو سکوت اختیار کردند. پسرک در واقع چندان هم از این مسئله

ناراحت نشده بود؛ چون اغلب حس می‌کرد که رابطه با آن زن به نحوی اسیرش کرده است. او در این شهر در انتظار ماجراهایی عاشقانه و بس شاعرانه بود. محبت و تسلیم زن او را در آن خانه محبوس کرده بود. در عوض متوجه شد که زن بسیار غمگین شده است. او زنی بود بسیار صديق و حساس. همین صفات بود که در ابتدا مجذوبش کرده بود. به خاطر شهوت جسمانی نبود. فقط دلش می‌خواست او را پریشانحال و عاشق خودش سازد. و به خود وعده داده بود که وقتی دختر او به آنجا مراجعت کرد، کاری کند که مادر پا به اتاقش بگذارد. آری، به اتاقی که دخترش قرار بود در مجاورت آن به خواب رود. و می‌دانست که زن قبول خواهد کرد و به اتاقش خواهد آمد. می‌دانست که هر کاری که بخواهد انجام خواهد داد. می‌دانست که دیوانه‌وار عاشقش شده است. به او می‌گفت: «باید به این‌جا بیایی، این‌جا به اتاق من.» نه، خودش نمی‌توانست به اتاق او برود؛ به اتاقی که او در آن می‌خوابید. اتاقی نزدیک آشپزخانه، کنار اتاق مادر بزرگ. لئوناردو می‌دانست که او تمام روز تلاش می‌کند. همان‌طور که رخت اتو می‌کرد و آشپزی می‌کرد، به خود می‌گفت: «نه، نه، نمی‌توانم بروم» و بعد تمام عقل و منطق او فرو می‌ریخت و به نزد او، به اتاقش می‌رفت.

به او گفت:

– خیالت راحت باشد. من به خوبی حال تو را درک می‌کنم.

و پس از لحظه‌ای اضافه کرد:

– او فردا می‌آید؟

– فردا ساعت سه بعد از ظهر.

– بدون شک از دیدن او خیلی خوشحال خواهی شد.

زن لحظه‌ای سکوت کرد و سپس، با عجله گفت:

– آره،

می‌ترسید که مبادا پسر متوجه آن یک لحظه مکث او شده باشد. در نتیجه، سر خود را پایین انداخت. نمی‌خواست چهره‌اش را ببیند. از لحظه‌ای که نامه دخترش را دریافت کرده بود، پشت سر هم اشک ریخته بود. دوناتا، دو ماه می‌شد که به یکی از آن دهات کوهستانی، به نزد مادر بزرگش رفته بود و بایست یک ماه دیگر هم در آن جا می‌ماند. ولی همین یک ماه اضافی نیز برای دختر خیلی طولانی بود. دیگر طاقتش تمام شده بود و می‌خواست برگردد. لئوناردو به زن قول داده بود که یک شب او را به تئاتر ببرد. زن هم لباس و کلاه مناسب را تهیه دیده و حاضر شده بود. ولی ورود دخترش به تمام این چیزها خاتمه می‌داد. پایان همه چیز بود. پایان شب‌هایی بسیار زیبا که او پس از رتق و فتق امور خانه، پس از آن که مادر بزرگ به آن وراجی ابدی خود خاتمه می‌داد و عاقبت می‌رفت بخوابد، او می‌توانست با وجدانی آسوده به خاطر انجام وظایف خود، به آن اتاقک دلگیر خود برود، گیسوان خود را برس بکشد، اندکی پودر به صورت خود بزند، به دستان خود ادوکلن بزند. سپس این طرف و آن طرف را نگاهی بیندازد و پا به راهرو بگذارد. آن راهرویی که در طی روز هزاران بار از آن می‌گذشت، اکنون به نظرش خیابانی نورانی و زیبا می‌رسید. در جلوی در اتاق او توقف می‌کرد و با صدایی آهسته، زمزمه‌کنان می‌گفت: «با اجازه!» و همان طور که در اتاق او را می‌زد، دستش می‌لرزید، قلبش به شدت می‌تپید. «اجازه می‌فرمایید؟» لئوناردو، روی صندلی خود می‌چرخید و به او لبخند می‌زد. حتی اگر هم به طرف او نمی‌چرخید، زن با ورود به اتاق، پس‌گردن لاغر و سبزه او را می‌دید که در زیر نور سبزرنگ چراغ رومیزی چگونه روی میز خم شده است. آن وقت آن اتاق، دیگر آن اتاق غم‌انگیزی نبود که شوهرش در آن مرده بود. سال‌ها از مرگ او گذشته بود. آن اتاق را به کسان دیگری کرایه داده بود، به

افرادی بیگانه و بی تفاوت. آن بوی دود سیگار به آن اتاق جلوه دیگری بخشیده بود. جهان تازه‌ای به وجود آورده بود که او می‌توانست هر شب به آن پناهنده شود، از جهان خود به آن جا فرار کند.

و حال، با فرار سیدن فردا، همه چیز پایان می‌یافت. جرئت نداشت این را صاف و پوست‌کنده به لئوناردو بگوید، نمی‌خواست تاراحتش کند. لئوناردو نمی‌دانست که او دیگر پس از این اجازه نداشت شب‌ها کنارش روی نیمکت بنشیند و به نوشته‌ها و صحبت‌هایش در باره شعرا و موسیقی گوش بدهد. گاه، پسرک به او می‌گفت: «خیلی کار کرده‌ام، دیگر مغزم کار نمی‌کند.» و یکمرتبه از او جدا می‌شد و با چشمان بی‌قرار خود خیره نگاهش می‌کرد و از او می‌پرسید: «از نوشته‌های من خوشش آمد؟ آیا رمان من دارد خوب پیش می‌رود؟ آیا ناشر آن را قبول خواهد کرد؟ عقیده‌ات چی است؟» و زن درک می‌کرد که ادبیات تنها چیزی است که در زندگی او برایش اهمیت دارد. فکر ثابت پسر همان بود و بس. وقتی غذا می‌خورد، وقتی حرف می‌زد، وقتی او را می‌بوسید، مدام به فکر حرفه نویسندگی‌اش بود. بایست هم این‌طور می‌بود، چون او یک هنرمند واقعی بود. نویسنده خوبی بود. آن وقت از صمیم قلب به او قوت قلب می‌بخشید و می‌گفت: «البته که خوب است، مگر شک داشتی؟» آن وقت، پسرک خوشحال او را در آغوش می‌گرفت، درست مثل یک پسر و دختر نوجوان یکدیگر را با ذوق و شوق بغل می‌کردند.

و حال، با ورود دوناتا قرار بود تمام این چیزها خاتمه یابد. او دختری بود بسیار باهوش و بدون احساسات، هیچ چیز از نظرش مخفی نمی‌ماند و مارگریتا چنان او را بار آورده بود که انگار روی کره زمین فقط او وجود دارد و بس. یعنی بسیار خودپسند و خودخواه. جوراب به پایش می‌کرد، بند کفش او را شخصاً می‌بست. در نتیجه، مارگریتا در نظر او بیش از یک

مادر، حکم یک پرستار و ننه را داشت. هر وقت دوستانش، همکلاسی‌های دبیرستان به دیدن او می‌آمدند، او، هرگز مادرش را به اتاق خود صدا نمی‌کرد. واضح بود که از ریخت و قیافه کلفت مآب مادرش خجالت می‌کشد. به او می‌گفت: «اگر حوصله دوستان مرا نداری، پس لزومی ندارد به اتاق من بیایی.» و مارگریتا هم درک می‌کرد که نباید به اتاقش برود. آری، جوان‌های امروزی این چنین هستند. ولی او به هر حال از این که می‌دید دخترش خوشحال و راضی است، ایرادی نمی‌گرفت، گله‌ای نمی‌کرد. از صبح تا شب، تمام فکرش متوجه دخترش بود. و اکنون، اصلاً دلش نمی‌خواست که او به خانه برگردد. خبر ورودش مثل صاعقه‌ای بر سرش فرو آمده بود. آرزو می‌کرد که تلگرافی دریافت کند که اطلاع دهد او تغییر عقیده داده است و نمی‌آید. ولی خبری نشده بود. دخترش داشت به خانه برمی‌گشت و قلب او آکنده از یأس و نومیدی شده بود. چنین حسی برای یک مادر شرم‌آور و ناشایست بود.

ضمن صحبت با پسرک گفت: «چقدر خوشحالم که دخترم به خانه برمی‌گردد.» و سپس اتاق را ترک کرد و رفت. نمی‌خواست بیش از آن وقت او را بگیرد. او بایست به کار خود می‌رسید، همان‌طور که خود او بایست می‌رفت و شام را تهیه می‌دید. بعداً می‌توانست به اتاق او برگردد. بله، بعد از شام.

به آشپزخانه رفت. مادر بزرگ هم در آن‌جا نشسته بود. شروع کرد به پاک کردن برنج و سبزیجات. خدا خدا می‌کرد که مادر بزرگ صحبت را آغاز نکند، ولی درست برعکس، پیرزن با آن صدای جیغ جیغی خود دهان باز کرد و پرسید:

— دارد چه کار می‌کند؟ پسرۀ دانشجو دارد چه می‌کند؟

پیرزنی بود ریزاندام و لاغر و اخمو، درست مثل دختر بچه‌ها؛ وقتی

روی صندلی می نشست پاهایش به کف زمین نمی رسید. انگار مثل زمان طفولیت، روی صندلی مانده و رشد نکرده بود. پاهایش، مثل پاهای یک عروسک خیمه شب بازی، با کفش های ورنی مشکی از صندلی آویزان بود. از درد مفاصل به این روز افتاده بود. قادر نبود راه برود، از خانه خارج بشود، و مدام درد می کشید. درد، گاه شدت می گرفت، ولی او آن را با نوعی لجبازی بیچگانه تحمل می کرد. دلش می خواست بر آن درد پیروز شود، به زندگی ادامه دهد. از آن جایی که طبعی کنجکاو داشت دلش می خواست که عروس او وقتی از بازار برمی گشت، برایش از دیگران غیبت کند، اخبار را به گوش او برساند. دلش می خواست که عروس او با ساکنین ساختمان وراجی کند. در خیابان با این و آن صحبت کند، پشت سر مردم حرف بزند، بله، باید این کارها را به خاطر رضایت خاطر او انجام می داد. البته خودش می گفت که از غیبت کردن چندان خوشش نمی آید (شاید هم واقعیت داشت). او از حوادث، از داستان های واقعی خوشش می آمد. ای کاش که پا داشت و می توانست از خانه خارج شود، در آن صورت هر روز به سینما می رفت. البته او از دست مارگریتا شاکی نبود، عروس او زن مهربانی بود. ولی مصاحب چندان خوبی نبود. زن کم حرفی بود. به درد او نمی خورد. آن وقت خود او مجبور می شد تا سر حرف را باز کند و وراجی کند. اغلب در باره گذشته حرف می زد. در باره روزهایی که وضع مالیشان خوب بود، زمانی که شوهرش زنده بود. اغلب با هم به تئاتر می رفتند، به جشن های رسمی می رفتند، سوار کالسکه می شدند و به گردش می رفتند. ولی او از همه این چیزها رفتن به تئاتر را بیش تر دوست داشت. خاطرات آن ایام را دور و بر خود، در اتاقش جمع کرده بود. برنامه نمایشنامه ها، و حتی عکس یکی از هنرپیشه های زن بسیار مشهور را که برایش امضا کرده بود. گاه به گاه قطعاتی از نمایشنامه ها

را از حفظ بر زبان می‌آورد و بعد، یکمرتبه آن‌ها را از خاطر می‌برد و سکوت اختیار می‌کرد و سپس، آخر نمایشنامه را از خودش درمی‌آورد و می‌گفت: «البته کم و بیش این طور است، خوب یادم نیست.» و خوشحال بود که عروSSH چیزی از تئاتر سرش نمی‌شود و نمی‌تواند مچش را بگیرد و او را تصحیح کند. در ابتدا، اصلاً مایل نبود که اتاقی از خانه را کرایه بدهند. می‌گفت: «باشان ما جور در نمی‌آید.» و عکس‌هایی از دوران ثروتمندی خود را به مارگریتا نشان می‌داد؛ با کلاه‌هایی با پر شترمرغ و پیراهن‌هایی مزین به گل‌های مصنوعی. «بین چه خوش‌پوش بوده‌ام. این یکی را نگاه کن.» نه، اتاق کرایه دادن باعث خفت و خواری بود، حکایت از آن داشت به روز سیاهی افتاده‌اند. ولی بعد متوجه شد که با رفت و آمد این مردم ناشناس کرایه‌نشین، در خانه هیجانی به وجود می‌آید. در نتیجه، وقتی مارگریتا مستخدمه را اخراج کرد، خودش به اتاق مستخدمه نقل مکان کرد تا مارگریتا بتواند اتاقش را کرایه بدهد. می‌گفت: «در واقع اتاق کرایه دادن چندان هم بد نیست.» و انگار در تئاتر نشسته باشد به انتظار صحنه بعد می‌ماند. ولی این کرایه‌نشین جدید چندان برایش جالب نبود. خیلی به ندرت خودش را نشان می‌داد. خیلی کم حرف بود. یک پسر خیلی مؤدب بود. به درد نمی‌خورد. تمام روز مشغول نوشتن بود. حتی اکنون هم مارگریتا در جواب سؤال او گفته بود: «دارد چیز می‌نویسد.»

بیش از آن حرفی نمی‌زد. برنج پاک می‌کرد و نگاهش روی سینی برنج ثابت مانده بود. بالا نمی‌آمد. عروSSH خیلی کم حرف بود. بایست به هزار زحمت او را سؤال پیچ می‌کرد، و اغلب از سماجت خود خسته می‌شد. از وقتی پای به آن خانواده گذاشته بود همیشه همین طور بود. پسر می‌گفت از زن‌های کم حرف و مطیع خوشش می‌آید. شاید هم حق داشت. ولی او به هر حال از مارگریتا چیزی سر در نمی‌آورد. این دیگر چه

جور زنی بود. زنی بدون رؤیا، بدون هیچ گونه آرزو. او هرگز چیزی نمی‌خواست. هرگز گله و شکایتی نمی‌کرد. چنان می‌نمود که از بیگاری خوشش می‌آید و خستگی را دوست دارد. آه که زندگی در کنار او در آشپزخانه چقدر ملال‌آور بود. چقدر کسل‌کننده بود. خدا را شکر که فردا دوناتا به خانه برمی‌گشت و آن زندگی یکنواخت را اندکی هیجان و حرارت می‌بخشید.

از پشت پنجره‌های بسته، از حیاط، جسته‌گریخته‌جملاتی به گوش می‌رسید. از آپارتمان طبقه بالا صدای خانم صاحبخانه به گوش می‌رسید که داشت با مستخدمه‌اش دعوا و مرافعه می‌کرد. مادر بزرگ که سخت کنجکاو شده بود، به عروس خود گفت:

— مارگریتا، لطفاً پنجره را باز کن.

زن جواب داد:

— هوا سرد است.

این را به خاطر سلامتی پیرزن می‌گفت. به خاطر درد مفاصل و رماتیسم او می‌گفت.

پیرزن با صدای قه‌رآلود خود سماجت می‌ورزید:

— باز کن. تو را به خدا یک کمی لای پنجره را باز کن.

آن وقت مارگریتا از جای خود بلند شد، لای پنجره را باز کرد و از آشپزخانه خارج شد و مادرشوهرش را در آن‌جا تنها گذاشت تا به دل راحت استراق سمع کند. به اتاق خود رفت و به دیوار تکیه کرد. انگار عقب تکیه‌گاهی می‌گشت تا به زمین سقوط نکند. اکنون آن اتاقک، تنها گوشه‌ای از خانه بود که به او تعلق داشت از پنجره بسیار کوچکی به آن‌جا نور می‌افتاد و، در آن ساعت روز، فقط همان نور خفیف بود که به آن اتاقک داخل می‌شد؛ اتاقکی مثل سلول یک زندان.

وقتی به اتاق مادر بزرگ یا اتاق دوناتا پا می گذاشت، حس می کرد که به یک خانه غریبه وارد شده است. خانه خودش عبارت بود از آشپزخانه و آن اتاقک انباری که حتی یک پنجره درست و حسابی هم نداشت. اثاث اتاقک عبارت بود از یک تخت سفری با یک لحاف نازک، یک گنجه لباس، و یک طاقچه که رویش شانه او، یک قوطی کرم صورت و یک جعبه پودر به چشم می خورد. اکنون، پس از دو ماه آزادی و شور زندگی می دید که بار دیگر دارند در آن جا زندانی اش می کنند. دارد بار دیگر با رنگ و بوی فقر و فلاکت روبرو می شود. خودش هم این عاقبت را حدس زده بود و به همین دلیل هم از ابتدا در مقابل آن وسوسه ای که به جانش افتاده بود، مبارزه کرده بود. وسوسه ای که شب و روز امانش را بریده بود و دست از سرش بر نمی داشت. آری، آن ایام بدترین روزهای عمرش بود. از خدا طلب بخشش می کرد که حتی در مرگ شوهرش هم آن قدر زجر نکشیده بود. پس از مرگ شوهر، دیگر آرام گرفته بود. انتظار سعادت را نمی کشید. همه چیز برایش یکنواخت شده بود. رنگی کدر به خود گرفته بود. عادت کرده بود بین کسانی زندگی کند که فقیر و پرمدا بودند، مردمی خشک و بی احساسات. عشق، چیزی بود که قلبش با آن آشنایی نداشت. در سن بیست سالگی ازدواج کرده بود و از همان موقع چنان می نمود که در جعبه ای زندانی اش کرده اند. در آن زندان کوچک قدم برمی داشت، حرف می زد و در ظلمت رنج می برد و بعدها، روز پنجم ماه اوت، لئوناردو وارد شده بود و دخترش چند روز قبل از آن تاریخ آن جا را ترک کرده بود. وقتی پسر آمده بود اتاق را کرایه کند به نظرش رسیده بود که دارد او را زیاده از حد نگاه می کند. ولی واضح بود. وقتی قرار است با چند نفر همخانه بشوی، طبیعی است که به آن ها خیره می مانی تا ببینی چطور هستند. خود او هم متوجه شده بود که لئوناردو پسری است سبزه رو، اهل جنوب، نسبتاً خوش قیافه، همین و بس. لااقل برای آن روز اول.

ولی چندی نگذشت که متوجه شد آن پسر، صرفاً یک دانشجو نیست که اتاقی از او کرایه کرده و در پشت دیوار اتاقش می خوابد. به نظرش می رسید که او با سایر مستأجرین فرق دارد. کسانی به خانه داخل و خارج می شدند و حس نمی کردی که در خانه ات ساکن هستند. این پسر در آن جا «زندگی» می کرد. افکارش فضای خانه را در خود گرفته بود. گرچه در طی روز فقط چند کلمه ای مؤدبانه با هم رد و بدل می کردند ولی زن حس می کرد که او وارد زندگی اش شده است.

لئوناردو موقعی به آن جا آمد که هوا بسیار گرم بود. گاه به آشپزخانه می آمد تا یک لیوان آب خنک بردارد. مارگریتا فوراً از جای بلند می شد تا لیوان او را از شیر آب پر کند و پسرک مانع او می شد. نه، نه، زحمت نکشید. پر کردن یک لیوان آب که کاری نیست. بلد است. بله، او را یک «خانم» به حساب می آورد. پسر نگاهی به پیرامون خود می انداخت؛ به پیرزن که دائم آن جا نشسته بود نگاهی می انداخت و چنان می نمود که گویی دارد از خود سؤال می کند این «خانم» چرا دارد مستخدمی می کند؟ در نتیجه، زن هر بار که صدای پای او به گوشش می رسید که داشت نزدیک می شد، کار خود را در آشپزخانه نیمه کاره می گذاشت و پیش بند خود را با عجله باز می کرد. گاه نیز متوجه می شد که این حرکات نشانه این است که از پسرک خوشش آمده است و در نتیجه، به کار خود، با همان سر و وضع ادامه می داد. شاید به آن نحو می توانست بر احساسات خود پیروز شود. بایست به نحوی مبارزه می کرد، سر خود را پایین می انداخت و زجر می کشید.

دو - سه مرتبه که به اتاق لئوناردو رفته بود، پسرک او را سر حرف آورده و در آن جا نگاه داشته بود. از نوشته هایش صحبت کرده بود. گفته بود که یک مجموعه داستان کوتاه در شهرستان به چاپ رسانده است و

یک رمان کوتاهش را در روزنامه همان شهر چاپ کرده‌اند. برندهٔ جایزه‌ای هم شده بود و حالا هم داشت یک رمان می‌نوشت. ببینید، این پوشه‌ها پر است از چرکنویس نوشته‌هایم. چنان با او صحبت می‌کرد که انگار دارد با دوست صمیمی‌اش حرف می‌زند و درد دل می‌کند. ولی زن خیلی زود از او عذرخواهی می‌کرد و مثل سایه‌ای لیز می‌خورد و از اتاق خارج می‌شد. به خاطر توجه آن پسر از خودش خجالت می‌کشید. بله، یک پسر جوان، خیلی جوان. ولی درست همان جوانی بود که او را مجذوب کرده بود. آن جوانی که از وجودش حرارتی سوزان تراوش می‌کرد. آن جوانی که در چشمانش تمرکز یافته بود. جوانی که با دوناتا و دوستانش خیلی فرق داشت. مثل آن‌ها آن‌طور پرسر و صدا نبود، سطحی نبود. جوانی واقعی بود. نه، او در عمرش جوانی را تا این حد آشکار در کسی ندیده و حس نکرده بود.

جوانک، هر بار با لطف و مهربانی بیش‌تری او را در اتاق خود می‌پذیرفت. یک بار که داشت با پیراهن‌های اتو شده او داخل می‌شد، دید که با ذوق و شوق از جای خود بلند شد و به طرفش آمد. انگار مدت‌ها بود که در انتظارش نشسته بود. از او تقاضا کرد تا بنشیند و به چشمانش نگاهی انداخت که سراپای زن را به لرزه درآورد. زن سرپا بر جای ماند. گفت که کار دارد نمی‌تواند در آن‌جا بنشیند و در همان حال چهره‌اش گلگون شده بود. و عاقبت، برای آن برافروختگی چهره، بهانه‌ای آورده گفت: «تا همین الان مشغول اتوکشی بودم.» و سپس برای این که از نگاه ثابت او فرار کند، پرسید که آیا چیزی نوشته؟ آیا از کار خود راضی است؟ و پسرک هم ناگهانی جواب داد که «نه، چیزی ننوشته‌ام. نتوانسته‌ام حتی یک کلمه بنویسم.»

زن دلیلش را جویا نشد. حس می‌کرد که نباید دلیل آن را سؤال کند. هر

دو اندکی سکوت کردند و بعد، لئوناردو گفت که قادر نیست چیزی بنویسد، چون مغزش پر از افکار اوست و جای دیگری باقی نمانده است. مارگریتا، گیج و منگ، لحظه‌ای به او خیره شد و سپس خندید؛ خنده‌ای عصبی. بسته‌رخت‌های اتو شده را روی تخت او گذاشت و به سرعت از اتاق خارج شد. حتی جرئت هم نکرد که به چشمان پسر نگاهی بیندازد. به آشپزخانه رفت و اتو را از روی آتش برداشت. مادر بزرگ که همچنان در آن‌جا به انتظار نشسته بود، با نگرانی پرسید:

— دارد چه کار می‌کند؟ دارد چیز می‌نویسد؟

وزن با رضایت خاطر جواب داد:

— نخیر، چیزی نمی‌نویسد، هیچ کاری نمی‌کند.

سپس با عجله به اتاق خود رفت و به آن‌جا پناه برد. چیزی داشت در سینه‌اش آماس می‌کرد. نیرویی ناشناخته داشت وجودش را شکوفا می‌ساخت. سعی داشت هیجان خود را فرو بنشانند، آرام بگیرد. پس این‌طور؟ لئوناردو به خاطر او نتوانسته بود به کار نویسندگی خود ادامه دهد. به فکر او بود. آه، پس کسی وجود داشت که به او فکر کند، طوری که افکار مهم و باارزشش تحت تأثیر قرار گیرد. پسرک، همیشه در باره رمان خود با او صحبت کرده بود، با داستان یک عابد آن اوراق را ورق زده بود، اما اکنون، آن رمان به خاطر او نیمه‌کاره مانده بود.

به جلوی آینه رفت تا خود را تماشا کند. چطور او متوجه آن دو چین عمیق روی پیشانی‌اش نشده بود؟ چطور آن گونه‌های خشک و پژمرده را ندیده بود؟ چطور آن تارهای سفید میان گیسوانش را ندیده بود؟ چطور آن دهان کوچک و پلاسیده را ندیده بود؟ سال‌های سال بود که او متوجه شده بود خیلی بیش‌تر از سن خود نشان می‌دهد. شاید هم آن جوانک تمام این چیزها را دیده و با این همه، عاشقش شده بود. بدون شک

همین‌طور بود. کرم صورت را برداشت و با دست به چهره‌اش مالید و سپس به روی آن پودر زد. باید به اتاق دوناتا می‌رفت و اندکی هم سرخاب می‌مالید. ولی بلافاصله از آن اعمال خود پشیمان شد. حوله را برداشت و صورت خود را پاک کرد و به آشپزخانه برگشت.

به نظرش می‌رسید که همه چیز تغییر شکل داده است. همه چیز با سابق فرق کرده است. مادر بزرگ یک بند وِر می‌زد، ولی آن صدای جیغ جیغی دیگر اذیتش نمی‌کرد، دیگر به گوش او نمی‌رسید. افکارش متوجه جای دیگری بود. داشت به جملات او فکر می‌کرد. به آن لحظات بس زیبا و در عین حال وحشتناکی که پسر در اتاقش آن کلمات را بر زبان رانده بود.

چنان غرق در افکار خود بود که اگر مادر بزرگ چند بار پشت سر هم صدایش می‌کرد، مدتی طول می‌کشید تا به حال خود برگردد. داشت سبزی پاک می‌کرد. برگ‌های لطیف را به دقت جدا می‌کرد و کنار می‌گذاشت. انگار دارد گلبرگ‌های یک گل را دانه دانه از جای می‌کند. و سیب‌زمینی‌ها را چنان قاچ‌قاچ می‌کرد که گویی مشغول مجسمه‌سازی است. و بعد، خیاطی می‌کرد. پشت پنجره می‌نشست و دوخت و دوز می‌کرد. جوراب‌ها را رفو می‌کرد. زیرپیراهنی‌های مادر بزرگ را وصله پینه می‌کرد. چنان با علاقه می‌دوخت که انگار به جای وصله دارد گلدوزی می‌کند. یک سوزن این‌جا، یک سوزن آن‌جا، درست مثل کسی که دارد با یک قلم‌مو نقاشی می‌کند. سعی داشت به هر نحوی شده مقاومت کند و پا به اتاق او نگذارد. چون در آن صورت بایست مبارزه را آغاز می‌کرد؛ چون او هر روز گستاخ‌تر، عاشق‌تر و اعترافاتش واضح‌تر می‌شد. حال، به جای این که «خانم» صدایش کند فقط «مارگریتا» خطابش می‌کرد. و مارگریتا هم سعی داشت خود را بی‌اعتنا نشان دهد. نه، نمی‌شد، نمی‌شد،

نمی توانست. او پسر خیلی جوانی بود. جنون آمیز بود. دوناتا داشت برمی گشت و مادر بزرگ هم زیاده از حد فضول بود. نه، به هر قیمتی شده بود بایست مقاومت می کرد. بر احساسات خود غلبه می کرد. فاسق! فاسق گرفتن! نه، نه، چقدر از این کلمه بدش می آمد. دلش به هم می خورد. نه، صلاح در این بود که همین طور ادامه می دادند. آری، همین طور زیبا و شاعرانه، با آن جملات کوتاه عاشقانه. همین برایش کافی بود تا احساس سعادت بکند. دیدن او، حرف زدن با او. فاسق گرفتن کاری بود خطرناک و وحشتناک. او هرگز چنین قدرتی را در خود نمی دید. قادر نبود. هر وقت در باره زن هایی صحبت می شد که فاسق داشتند، مادر بزرگ اخم می کرد. لئونارد و اغلب به بهانه ای به آشپزخانه می رفت. مادر بزرگ به او لبخند می زد تا بلکه به این نحو بتواند در آن جا نگاهش دارد و با او وراجی کند. پسرک موفق نمی شد تا با مارگریتا تنها بماند. آن وقت به اتاق خود برمی گشت و زنگ را به صدا درمی آورد تا او به اتاقش برود؛ درست مثل صدا کردن یک مستخدمه. ولی بعد، هنگامی که مارگریتا پا به اتاقش می گذاشت، از او عذرخواهی می کرد، دستانش را می بوسید و به او می گفت که حضور او، حرف زدن با او برایش ضروری است، در غیر آن صورت قادر نخواهد بود کار کند، چیز بنویسد. وادارش می کرد تا پشت میز تحریر، کنارش بنشیند. آره، تو را به خدا، همین جا، یک دقیقه. ولی زن، در جایش بند نمی شد. از جا بلند می شد تا از آن جا فرار کند. اعتماد به نفس خود را از دست می داد. هرگز ممکن نبود تصور کند که در سن چهل سالگی ممکن است چنین بلایی بر سرش بیاید؛ یعنی مهم ترین واقعه ای که در زندگی اش رخ داده بود.

یک شب، تازه به بستر رفته بود که ناگهان صدای پای لئونارد و از راهرو به گوشش رسید. در بستر نیم خیز شد؛ آشفته حال و نگران. دارد به

آشپزخانه می‌رود. آره، دارد می‌رود آب بخورد. ولی صدای قدم‌های او از جلوی آشپزخانه گذشت. آهسته و بی‌صدا و محتاطانه قدم برمی‌داشت. عاقبت، در مقابل در اتاق او ایستاد. دارد چه می‌کند؟ از جان من چه می‌خواهد؟ حتماً حالش بد است و احتیاج به کمک دارد. حتماً الان در اتاق را می‌زند. ولی او در نمی‌زد، حرکتی نمی‌کرد، حرفی نمی‌زد. همان‌طور سر جای خود پشت در ایستاده بود و گوش به زنگ بود. شاید گوش خود را به در چسبانده بود تا ببیند که آیا او بیدار است یا به خواب فرو رفته است. و مارگریتا، در داخل اتاق، نفس در سینه حبس کرده بود تا مبادا او متوجه شود که بیدار است. گرچه در اتاق از داخل قفل بود، دچار وحشت شده بود. حتماً الان قفل در را می‌شکند و پاشنه در را درمی‌آورد و داخل می‌شود. چه کنم؟ چه کنم؟ من که زورم به او نمی‌رسد؟ نمی‌توانم از خود دفاع کنم؟ هراسیده در آن اتاق تاریک اطراف خود را می‌نگریست. راه خروجی فقط همان یک در بود. جای دیگری برای فرار وجود نداشت. اگر در را می‌شکست و داخل می‌شد، زن مجبور بود تسلیم شود. چاره دیگری نداشت. لئوناردو همچنان پشت در ایستاده بود. منتظر چه بود؟ حتماً همین الان داخل می‌شد. حتماً مثل یک روح از لای در رد می‌شد. به نظرش هر چیزی امکان‌پذیر بود. در فکر این بود که چگونه از خود دفاع کند. فریاد که نمی‌توانست بکشد. چون مادر بزرگ خبر می‌شد و رسوایی بالا می‌آورد. نه، بایست با ناخن‌های خود به جانش می‌افتاد، گازش می‌گرفت. ولی بی‌فایده بود. پسرک خیلی قوی بود. زورش زیاد بود. شاید بایست با یک قیچی به او حمله‌ور می‌شد، یا با آن چراغ پایه فلزی روی گنجه. نه، قیچی بهتر بود. اگر جرئت کند به من نزدیک شود، قیچی را در سینه‌اش فرو می‌کنم. آره، او را می‌کشم.

لئوناردو پس از آن که مدتی طولانی پشت در به انتظار ایستاد، عاقبت

آهسته زمزمه کرد: «مارگریتا، مارگریتا!» زن جوابی نداد ولی قلبش چنان به شدت می‌تپید که می‌ترسید صدای ضربان آن به گوش او برسد. سرپایش یخ کرده بود. دست خود را روی دهان گذاشته بود تا فریاد نکشد و از ترس می‌لرزید. چند لحظه بعد، لئوناردو از آن‌جا دور شد، از راهرو عبور کرد و به اتاق خود برگشت.

«آه، خدا را شکر، رفت. از این‌جا رفت. خیال کرد که خوابیده‌ام و صدایش را نشنیده‌ام.» نفس راحتی کشید. بلا دور شده بود. دیگر خطری تهدیدش نمی‌کرد. می‌دید که آن جوانک به خاطر او، خواب از سرش پریده است، و خود او در عوض در خواب عمیقی فرو رفته است. شاید هم واقعاً حالش بد شده بود و به دارویی آرام‌بخش احتیاج داشت. او پسری است تنها، شاید داشت درد می‌کشید. آن وقت خود را گول زد، به نحوی ساختگی خود را متقاعد ساخت که می‌بایست به نزد او برود و جویا شود که آیا به چیزی احتیاج دارد؟ و بعد، بلافاصله به اتاق خود برگردد و در را پشت سرش قفل کند. دلش نمی‌خواست او خیال کند که صدایش را از پشت در نشنیده است. دلش می‌خواست به پسر بفهماند که خود او بیدار بوده است. ولی نه، نه، بایست فقط می‌رفت از حالش جویا می‌شد. فقط همین و بس. بایست می‌رفت و بلافاصله برمی‌گشت.

کورمال کورمال در تاریکی، ربدوشامبر خود را پوشید و دمپایی به پا کرد و با رنگی پریده و قامتی افراشته پا به راهرو گذاشت؛ درست مثل کسانی که در خواب راه می‌روند. بدون این‌که در بزنند، در اتاق لئوناردو را باز کرد و داخل شد؛ مثل کسی که پنجره‌ای را باز می‌کند تا از آن بالا خود را پرت کند. گفت: «آدم!» و پسر با رویی متبسم او را در آغوش کشید.

صبح روز بعد، مادر بزرگ با دیدنش، که رنگ از چهره‌اش پریده بود و از همیشه هم کم حرف‌تر بود، شروع کرد به وراجی تا بلکه بتواند او را سر حرف بیاورد.

— بیا، بیا این‌جا، کنار من تا یکی از نمایشنامه‌های ساردو^۱ را برایت تعریف کنم.

مارگریتا سر خود را پایین انداخته بود و مشغول اتوکشی بود؛ دست و پای خود را گم کرده بود، داشت گوش می‌داد، حس می‌کرد که خیلی بیش‌تر از آن قهرمانان زن نمایشنامه‌ها گناهکار است. آری، او مرتکب خطایی شده بود که دیگر نمی‌شد لکه ننگ آن را پاک کرد، ولی با این حال می‌دید که احساس سعادت می‌کند. داشت یکی از پیراهن‌های لئوناردو را اتو می‌کرد. اتو مثل یک دست روی آن پارچه کتانی پیش می‌رفت؛ دوریقه را دستمالی می‌کرد، به روی شانه‌ها می‌رفت، سینه‌اش را نوازش می‌کرد و از بازوانش پایین می‌رفت و به مچ دستش می‌رسید. پیرزن گاه به گاه مکث می‌کرد و از او می‌پرسید:

— مارگریتا، خواست با من است؟

و او جواب می‌داد:

— بله، بله.

چهره‌اش گلگون شده بود. می‌ترسید مادر بزرگ متوجه شده باشد که او با اتو کردن آن پیراهن دارد آرام آرام بدن لئوناردو را نوازش می‌کند. حال، با ورود دوناتا، تمام این چیزها خاتمه می‌یافت. نه، او دلش نمی‌خواست به حال خود اشک بریزد. دلش می‌خواست قیافه آرامی به خود بگیرد و خودش را آماده کند تا به استقبال دخترش برود. بله، فردا حتماً بایست یک دسته گل می‌خرید تا در خانه، در گلدانی بگذارد. ولی او که به هر حال هر روز یک شاخه گل برای لئوناردو می‌خرید. نه، نه، نه، نبایست چنین کاری را می‌کرد. ممکن بود دخترش مشکوک بشود. پیرزن، در آشپزخانه منتظر او بود. با دیدن او گفت:

۱. Victorien Sardou (۱۹۰۸-۱۸۳۱): نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

— پنجره را ببند، سردم شده.

و سپس همان طور که با خوشحالی کف می زد، گفت:

— شنیدم که آن مستخدمه که با آن صاحبخانه دعوا و مراغه کرده بود خیال دارد از آن جا برود. دو ماه حقوق به او بدهکار هستند. صدای آن ها به گوش تمام ساکنین ساختمان می رسید. فکرش را بکن، دو ماه حقوق. لابد می رود و از دست آن ها به کلاتری شکایت می کند.

و با رضایت خاطر دستان خود را به هم می مالید و پاهای عروسک وار خود را در هوا تکان تکان می داد.

آن شب، لئوناردو زود از خانه خارج شد و قبل از آن که به رستوران برود، مدتی پیاده راه رفت. رستوران، پاتوق مردهای تنها بود، کارمندان، بازنشستگان و فروشندگان مغازه ها. هر یک از آن ها میزی را تصاحب کرده بود، درست مثل شاگردان مدرسه که هر کدام نیمکت خود را دارد. بین خودشان صحبت می کردند، از این جا و آن جا، از مقالات روزنامه ها. لئوناردو به محضی که به آن جا پا می گذاشت، با حرکت سر به بقیه سلام می کرد و سر جای خود می نشست و با عجله غذا می خورد. دیگران، گاهی هم در باره کتاب حرف می زدند، به همدیگر کتاب قرض می دادند و لئوناردو در چنین مواقعی گوش تیز می کرد تا ببیند که آن ها در مورد ادبیات چه عقایدی دارند. اگرچه نویسنده نسبتاً ناشناسی بود، امیدوار بود که بلکه نامی هم از او برده شود. او، از رفتن به آن رستوران چندان خوشش نمی آمد. جایی بود محقر، ولی از جانب دیگر به اندازه کافی هم پول نداشت تا به جای بهتری برود. فقط یک بار، از روی امتحان به رستورانی گران قیمت رفته بود، ولی در تمام مدت صرف غذا مشغول حساب بود و غذا برایش زهرمار شده و تأسف خوردن بود که چرا آن قدر پول بالای یک شام داده است.

زندگی این جا هم از زندگی در شهرستان دست کمی نداشت، همان آداب و رسوم، همان عادات همیشگی، همان سلام و علیک و تعارفات ظاهری. او با کسی طرح دوستی نریخته بود، نمی خواست به یکی از آن هزاران دام‌های شهرستانی بیفتد که تشکیل یک شهر را می دهند. دلش می خواست دل سایرین را به این خوش کند که ظاهراً عضوی از آن جمع است. کارمندی است که جاده زندگی او تا انتها ترسیم شده است. یک عمر کار به امید حقوق بازنشستگی. و در باطن، می دانست که به آن رمه گوسفندان تعلق ندارد. می دانست که شخصاً به تنهایی، به مقامی عالی خواهد رسید. آری، تمام مشتری‌های این رستوران، به زودی زود، وقتی در باره کتاب‌های مشهور صحبت می کردند، ناگزیر بودند نامی هم از کتاب‌های او ببرند. به چشم یک مشیت حیوان اهلی به آن‌ها نگاه می کرد؛ یک مشیت مرد که زیر او امر جامعه خرد شده بودند، مطیع شده بودند. با فرا رسیدن روز شنبه احساس خوشحالی می کردند و روزهای یکشنبه، به نوبت شیرینی می خریدند و به رستوران می آوردند. خدا می داند که اگر می دانستند در سر من چه می گذرد و چه شغلی دارم در مورد من چه فکری می کردند؟ یک کلاه بر سر می گذاشت تا نشان دهد که بر دیگران ارجحیت دارد.

گاه به سرش می زد که با آن عده، طرح دوستی بریزد، ولی فقط از روی بدجنسی دلش می خواست آن‌ها را مجذوب خود کند، به آن‌ها حالی کند که جهان دیگری نیز وجود دارد که با آن جهان مادی که در آن غرق شده بودند، فرق دارد، و بعد، بدون این که به آن‌ها کمکی کرده باشد، به همگی آن‌ها، که مثل یک مشیت حیوان زندگی می کردند، آن جهان معنوی را نشان دهد. آری کسانی که غذا می خوردند، آب می آشامیدند، می خوابیدند، مثل خر کار می کردند و هر یک ماه دو بار با زنی همخوابه

می شدند، آن هم معمولاً روزهای شنبه. یک زندگی ماشینی که سالیان سال به همان نحو پیش می رفت. در خیلی از آن ها، از همین حالا، نشانه های پیری پدیدار شده بود. دلش می خواست آن ها را نشان جوان ها بدهد تا ببینند که به زودی به چه قیافه ای درخواهند آمد. بله، هنگامی که رفته رفته هرگونه شوق و شغف در قلب آن ها فرو می نشست. بله، می خواست تمام جزئیات آن زندگی یکنواخت و پوچ را، یکی یکی، به آن ها یادآور شود. درست با همان نیرویی که شخصیت داستان های خود را می آفرید. گاهی، حتی دلش می خواست که منتظر نماند تا نویسنده مشهوری بشود، از همین حالا برنامه های خود را اجرا کند. تنها کافی بود به آن ها بگوید که امیدوار است روزی مشهور بشود. آری، او یک روز مرد مشهوری می شد، مردی ثروتمند که روی مقبره اش چند خط شعر هم می نوشتند. همان کافی بود تا از همین حالا همه به او تعظیم کنند.

ولی می دید که همگی آن ها چطور ذاتاً خوب و ساده دل هستند. حرکاتشان، رفتار بچگانه شان او را به رقت می آورد. به خود می گفت که بهتر است آن ها را به حال خود رها کند. همین تفریح، از تماشای آن ها برایش کافی بود. درست همان کاری که با اقوام شهرستانی خود انجام داده بود. با تماشای زندگیشان در ته دل به آن ها خندیده بود.

اقوام او در شهرستان، همگی مردمان ساده و خوبی بودند. خانواده او، خانواده ای شریف و مؤمن بود. همه از صبح تا شب مشغول دعا خواندن بودند و اعمال خیر انجام می دادند. او به نظرش می رسید که که برای آن که آن انبوه اعمال و کردار نیک سه نسل را از روی دوش خود بردارد، اجباراً می بایست مرتکب یک عمل خلاف بزرگ شود. چیزی مثلاً مثل یک جنایت. ولی از فکر جنایت، از رفتن به زندان می ترسید. سی سال محبوس ماندن در یک سلول، بدون این که بتوانی به نویسندگی

خود ادامه بدهی، نه، کار بسیار ابلهانه‌ای بود. آن وقت در خانه‌اش مرتکب اعمال بدی می‌شد که به هر حال مختصر بودند و چندی نمی‌گذشت که افراد خانواده، همگی، به خاطر خوش‌قلبی ذاتی از آن چشمپوشی کرده او را عفو می‌کردند. از مادرش پول می‌دزدید، سیگارهای پدرش را کش می‌رفت. به نامزد خواهرش داستان‌های عجیب و غریبی تعریف می‌کرد تا او را نسبت به خواهرش حسود کند. ولی به هر حال کسی هم به حرف‌های او وقعی نمی‌گذاشت. همه می‌دانستند که او شعر می‌گوید و داستان می‌نویسد. می‌گفتند که پسری است خل‌وضع؛ بالاخانه‌اش را کرایه داده است! باید اعصابش را معالجه کرد. و آن وقت او با افکار خود عصیان می‌کرد. شب‌ها، تمام افراد خانواده گرد هم می‌آمدند و تسبیح می‌انداختند. او هم ناگزیر قاطی آن‌ها می‌شد ولی دعا نمی‌خواند و دیگران هم می‌دانستند که او دعا نمی‌خواند. ولی خیال می‌کردند که لااقل ساکت و آرام در آن‌جا نشسته و به دعا خواندن دیگران گوش می‌دهد. ولی نه، درست در همان لحظات بود که او غرق در آن افکار خبیث می‌شد. مستخدمه‌ها را در نظر مجسم می‌کرد و یک بار حتی خواهر خودش را در فکرش مجسم کرد. با تمام این افکار منحرفانه می‌دید که دلش خنک نشده است. نه، این افکار کافی نبود تا ارضا بشود. چون می‌دید که خودش هم مثل سایر افراد خانواده‌اش است و دیر یا زود روال زندگی آن‌ها را پیش خواهد گرفت.

آن وقت بود که تصمیم گرفت آن‌جا را ترک گوید و زندگی خود را به شهر منتقل کند.

ولی بلافاصله پس از ورود به شهر متوجه شد که حسابی دست و پای خود را گم کرده است. چقدر مقاومت کرده بود. چقدر طاقت آورده بود. چون کم مانده بود در همان ابتدا سوار قطار شود و به دهکده شهرستانی

خود مراجعت کند. حتی از این می ترسید که مبادا به آن خانه‌ای که در آن مسکن گرفته بود انس بگیرد، خانه‌ای خاص افراد طبقه متوسط جامعه. می ترسید اسیر محبت‌های مارگریتا بشود که اگر اندکی بزرگ‌تر بود می توانست مادر او محسوب بشود. درست مثل مادر خودش ذاتاً مهربان و خدمتگزار بود. افکار و رفتار آن زن معصومانه بود، پاک بود. مثل رنگ سفیدی که با گذشت زمان، چرک نشده بود. او به موجودات شهری شباهتی نداشت. در آن سه اتاق خود زندگی می کرد، ولی در عین حال می توانست هم در یک دهکده محقر زندگی کند و هم در شهری همانند نیویورک. ذات او با تغییر مکان فرقی نمی کرد. موجودی بود بس قابل احترام و ستایش. آن وقت بود که پسر تصمیم گرفت زندگی او را زیر و رو کند، و چندی نگذشت که متوجه شد امری است بسیار آسان؛ چون آن زن همیشه در نوعی تنهایی معنوی اجباری زیسته بود.

چیزی را که خیال داشت به او بگوید بررسی می کرد، درست همان طور که فصل‌های رمانش را سبک سنگین می کرد و طرح می ریخت. حتی کم مانده بود افکاری را که می خواست به او بگوید به روی کاغذ بیاورد. می دانست که زن آشفته حال می شود، آن وقت بهانه‌ای می تراشد، به سراغش می رود، حرفی هم نمی زند، فقط نگاهی به او می اندازد و او را گیج و پریشان حال بر جای می گذارد. و بعد، بی خیال از خانه خارج می شود، به دنبال کار خود می رود و به مسائل دیگری فکر می کند. غافل از این بود که درست در همان لحظات، مارگریتا در آن اتاقک، در بستر خود داشت دیوانه وار به او فکر می کرد. پسرک به این نحو می خواست نیروی خود را بسنجد. داشت روی مارگریتا آزمایش روان شناسی می کرد، درست مثل خوکچه‌های هندی در آزمایشگاه‌های شیمیایی. زن با خود مبارزه کرده بود، خود را خلاص کرده و اکنون بار دیگر اسیر شده بود.

مارگریتا، که زنی دست‌نیافتنی و نجیب بود، اکنون به شکل زن‌های دیگر در آمده بود. و پسر می‌دید که عملش درست مثل یک جنایت است. آری، وقتی آن دوناتای کذایی از راه برسد، متوجه خواهد شد که مادرش زنی است که جان داده، زنی است که مرده.

غرق در این افکار و راضی از موفقیت خود، صورت‌حساب را پرداخت و از رستوران خارج شد. در خانه، مارگریتا را دید که حاضر و آماده در اتاق او پشت میز تحریر نشسته است. معذب شده بود. او اصلاً خوشش نمی‌آمد که کسی در غیبت او وارد اتاقش شود و به او اوراق و کتاب‌هایش دست بزند. نه، این زن، خیلی خودمانی شده بود. چه بهتر، بایست هر چه زودتر این مسئله را خاتمه می‌داد.

زن با دیدن این که او ناراحت و معذب است به این فکر افتاد که به خاطر ورود دوناتاست. نه، بایست دلداری‌اش می‌داد، به او اطمینان خاطر می‌بخشید. گفت:

– خیلی معذرت می‌خواهم که به این‌جا آمدم. ولی خیلی دلم می‌خواست که در جای تو بنشینم، جایی که تو می‌نشینی و چیز می‌نویسی.

و آن لحن مهربان بار دیگر قلبش را تصاحب کرد و تسلیم شد.

لئوناردو، صبح دیروقت از خواب بیدار شد. مارگریتا از خانه خارج شده بود. به آشپزخانه سری زد و در آن‌جا مادر بزرگ را دید که نشسته و یک جعبه مقوایی روی زانو گذاشته است. جعبه‌ای بود که دور تا دور آن چند کارت پستال چسبانده شده بود و داخل آن پر بود از روبان‌های رنگارنگ و گل‌های مصنوعی کهنه و چند تا آت و آشغال دیگر. از آن جایی که تصور می‌کرد در آن‌جا تک و تنهاست، با انگشتان خود گلبرگ‌های گل‌های

مصنوعی را صاف می‌کرد و آن‌ها را به یقه و لابلائی گیسوانش می‌زد. وقتی متوجه حضور پسر شد که دم در ایستاده بود، به خود آمد و با لحنی بچگانه گفت:

— مارگریتا در خانه نیست، به بازار رفته است، خیلی کار دارد، چون امروز...

صدای خود را پایین آورد، انگار می‌خواست رازی را به او بگوید.
— امروز دوناتا برمی‌گردد.

جوانک خود را عقب کشید و با بدخلقی گفت:
— می‌دانم. می‌دانم.

از حالا می‌دید که با ورود این دخترخانم چطور خانه شلوغ خواهد شد. شب گذشته، مارگریتا مدت‌ها در این مورد با او حرف زده بود، و گرچه سعی کرده بود جلوی او اشکش در نیاید، اشک ریخته بود. مدت‌ها نزد او باقی مانده بود. بیش از همیشه با او خودمانی رفتار کرده و ابراز علاقه کرده بود. جلوی خود را گرفته بود تا مبالغه نکند. به این صورت خیال می‌کرد از گناهی که دارد مرتکب می‌شود، کاسته می‌شود. با نگاه غمگین خود مدت‌ها به چهره او خیره مانده بود. درست مثل این که قرار بود برای ابد ترکش کند. این حرکات زن، که مثل قهرمانان رمان‌های مبتذل عاشقانه بود، او را معذب می‌ساخت ولی به هر حال به او نشان می‌داد که چگونه در اجرای نقشه خود موفق شده و زن تا چه حد دلباخته او شده است. و به خود می‌بالید.

سیگاری آتش زد و شروع کرد به قدم زدن. یکمرتبه حس می‌کرد که تا چه حد بدخلق شده است. می‌دید که دیگر تنها نیست. از همان لحظه، حضور دختر را در آن طرف دیوار اتاقش احساس می‌کرد. آن‌جا دیگر آن اتاق خالی و تاریک و در بسته نبود، جهانی بود که انتظار می‌کشید تا

زندگی کند و آن وقت، با آن زندگی نو، هیجان زندگی خودش در آن خانه فروکش می‌کرد. دیگر به تمامی در کانون توجه قرار نداشت. از روی لج و عصبانیت دلش می‌خواست به دیوار مشتی فرود آورد. طاقتش تمام شده بود، قادر نبود بیش از آن در اتاق خود بماند. از آن‌جا خارج شد و به اتاق مجاور رفت. می‌خواست با آن آشنا شود و تسخیرش کند.

آن اتاق، عین اتاق خودش بود. درست به همان اندازه، با پنجره‌ای عین پنجره اتاق خودش. تنها دو اتاق خانه پنجره‌ای مشرف به خیابان داشتند. ابتدا، از آن بی‌احتیاطی خود، اندکی مردد بر جای ماند، چون حس می‌کرد که همه چیز دارد او را با چشم‌هایی پر از سرزنش می‌نگرد. ربدو شامبر پوشیده بود و سر و صورتی ژولیده داشت. هنوز ریش نتراشیده بود. از وجودش حسی خصمانه تراوش می‌شد که داشت اتاق را پر می‌کرد. به پنجره، پرده‌های نازک صورتی‌رنگی آویخته شده بود و نیمکت، به جای آن‌که مثل نیمکت اتاقش با پارچه اطللس مصنوعی آستر شده باشد با یک پارچه قشنگ گلدار آستر شده بود. در گوشه‌ای، یک عروسک بزرگ از جنس کائوچو دیده می‌شد که گیسوانش از کاه درست شده بود. در روی کمد کنار تخت، عکسی از دوناتا دیده می‌شد. انگار دخترک دوست داشت، قبل از آن‌که به خواب برود، چهره خودش را تماشا کند. پشت آن قاب عکس، یک قاب عکس کوچک‌تر دیده می‌شد با تصویری از مارگریتا. کلاه مشکی دوران سوگواری به سر داشت. یک عکس شش در چهار بود؛ زشت و غم‌انگیز.

لئوناردو از دیدن چشمان دخترک ناراحت شده بود. به مادرش شباهتی نداشت. سبزه‌رو بود. خوشگل نبود، ولی قیافه جذابی داشت. با نگاه خود به او زل زده بود و داشت به او می‌گفت: «برای چه به اتاق من آمده‌ای؟ برو بیرون!» و لئوناردو خجلت‌زده کم مانده بود از آن نگاه

اطاعت کند. به نظرش می‌رسید که دوناتا خیلی بیش‌تر از آن‌که به خاطر ورود بی‌اجازه او به اتاقش سرزنشش کند، دارد او را توبیخ می‌کند که چرا آرامش آن زن دیگر را به هم زده است. آری، آن زنی که لباس سوگواری به تن داشت. لحظه‌ای مردد بر جای ماند و سپس تصمیم گرفت در آن‌جا بماند. آری، از لج دختر هم شده بایست می‌ماند. دلش می‌خواست کتوها را بکشد، به ملافه‌ها و زیرپیراهنی‌های او دست بزند، لباس‌هایش را در گنجه ببیند. حس می‌کرد که دارد کار درستی انجام می‌دهد. در عوض به تماشای کتاب‌های قفسه پرداخت، چون می‌دانست که کتاب خیلی بیش‌تر از یک جفت جوراب یا یک پیراهن نشانه شخصیت است. دوناتا کتاب‌های خاصی داشت. برخلاف تصور او از آن رمان‌های عاشقانه مبتذل نبودند که خاص دختران نوجوان است، بلکه کتاب‌هایی بودند فلسفی، در باره جادوی سیاه، کتاب‌هایی از نیچه، به اضافه چند کتاب شعر. او اصلاً انتظار نداشت تا چنین کتاب‌هایی را در آن‌جا ببیند. یکی - دو کتاب شعر را برداشت و ورق زد. دید که در حاشیه، یادداشت‌هایی با مداد نوشته شده است، با خطی بسیار ریز که به زحمت قابل خواندن بود. از آن‌که حس می‌کرد بیش از حد در مورد دختر کنجکاوی و فضولی می‌کند، ناراحت شد و فوراً کتاب را بست و سر جایش گذاشت. چون به هر حال می‌دید که فضولی او، بیجاست و عذر موجهی ندارد. پشت آن کتابخانه کوچک، یک راکت تنیس از دیوار آویزان بود.

اتاق، تاریک‌روشن و خنک بود. از پنجره نیمه‌باز، آفتاب به روی پرده‌ها لکه‌هایی لرزان افکنده بود. ربدو شامبر دختر روی مبل افتاده بود. لوازم آرایش و کتاب‌ها و همه چیز او، نشان می‌داد که آن‌جا یک اتاق معمولی نیست، اتاق دوناتا است. خود او در آن فضا حضور داشت، با

سلیقه‌اش، با خواسته‌هایش. تمام آن چیزها او را از آن‌جا بیرون می‌راند. داری این‌جا چه می‌کنی؟ برو بیرون! ولی با این حال، دلش نمی‌خواست به همین سادگی آن‌جا را ترک کند. جلوی آینه موهای خود را دو-سه بار شانه زد. دوست داشت که تصویرش در آن آینه ثابت بماند. دستی به پشتی مبل کشید. به میز دست زد. چند تا شیء را جابجا کرد. درست به اندازه‌ای که دخترک متوجه شود او به اتاقش آمده، و ناراحت شود. آن وقت، با رضایت خاطر اتاق را ترک کرد.

دوناتا، اندکی پس از ساعت سه وارد شد. خانه آکنده از شور و شوق و بوسه شده بود. مادر بزرگ خود را به زحمت به اتاق نوه‌اش کشانده بود. آن قدر سر و صدا زیاد بود که صدای خود دختر به زحمت به گوش می‌رسید. به هر حال، از همان زمزمه ساکت هم می‌توانستی حدس بزنی که صدایی خوش‌آهنگ دارد. صدای پای مارگریتا شنیده می‌شد که از اتاق به آشپزخانه می‌رفت و می‌آمد، با آن راه رفتن خاص روزهای جشن یا روزهای سوگواری. لابد داشت قهوه می‌ریخت و به اتاق او می‌برد. بله، قهوه و شیرینی. لئوناردو نمی‌فهمید چرا مارگریتا آن‌طور در رفت و آمد است. صدای مادر بزرگ به گوشش می‌رسید که داشت حال آن مادر بزرگ دیگر را می‌پرسید. حالش چطور است؟ چه می‌کند؟ وضع مزاجی‌اش چگونه است؟ و امیدوار بود که در جوابش بگویند ماشاالله خود او به مراتب از دیگری جوان‌تر نشان می‌دهد. به زحمت می‌توانست دوناتا را سر حرف بیاورد. به هر حال آن همه سر و صدا سخت او را عصبانی کرده بود، داشت از دست آن‌ها دیوانه می‌شد. در اتاق خود بالا و پایین می‌رفت. چنین وضعی را پیش‌بینی می‌کردم. حالا با این همه سر و صدا دیگر قادر نخواهم بود به دل راحت کار کنم. نمی‌توانم چیز بنویسم.

دیوانه وار دستان خود را روی گوش هایش می گذاشت. انگار صدای آن ها، صدای گوش خراش انفجار بود. پنجره را باز کرد تا شاید آن صدا را نشنود، ولی برعکس دید که همه آن ها مثل موجی از یک بازار مکاره وارد اتاق شد. در نتیجه، بلافاصله پنجره را بست. آه پروردگارا! پروردگارا! سردرد گرفتم. دو - سه کتاب را برداشت و روی میز تحریر کوفت. نه، با این وضع که نمی شد کار کرد. فراموش کرده بود که در دهکده شهرستانی خود، در وضعی به مراتب بدتر، توانسته بود کار کند و چیز بنویسد، با خواهر و برادران کوچکش که او را احاطه کرده بودند. یکی از آن ها روی ماشین تحریر مشتم می زد، یکی دیگر زمین می خورد و گریه سر می داد. او، در این جا، در واقع به خاطر این سر و صدا نبود که معذب شده بود، بلکه به خاطر توجهی بود که داشتند نسبت به آن دختر از خودشان نشان می دادند. به خاطر رفتار ناگهانی مارگریتا که این طور خوشحال به نظر می رسید. او که معمولاً ساکت و آرام بود. ولی متوجه شد که خودش نیز بی اراده مجذوب شده است. آری، خود او نیز زودتر از معمول به خانه برگشته بود تا در آن جشن شرکت کند. در هنگام ورود دختر حضور داشته باشد. به گفته های او گوش کند. می دید که بار دیگر قاطی مسائل یک خانواده متوسط جامعه شده است. با فرق این که اکنون آن مسائل به او مربوط نمی شد. مثل مسائل خانواده خودش نبود. و اگرچه نمی خواست به روی خود بیاورد ولی دلیل عصبی بودنش این بود که دلش می خواست سر از کار آن ها درآورد، کنجکاوی کند. آن وقت دندان هایش را به هم می فشرد. مشتهای خود را گره می کرد. دلش سکوت و آرامش می خواست. دلش می خواست که به دل راحت چیز بنویسد. آه که زندگی در شهر تا چه حد مشکل بود. ای شهر لعنتی!

داشت تاب و تحمل خود را از دست می داد که از پشت دیوار صدای

غش غش خنده دخترک به گوشش رسید. آن وقت داد زد: هیس،... یواش. ناگهان، در آن طرف دیوار، سکوت برقرار شد. لحظه‌ای بعد صحبت را از سر گرفتند. ولی این بار با صدایی بسیار پایین. گفتگو به آن نحو ادامه یافت.

از این که می‌دید فوراً فرمانش را اطاعت کرده‌اند متعجب شده بود. به میز تحریر نزدیک شد. کتابی را باز کرد و بدون این که بتواند چیزی بخواند، فقط به صفحاتش نگاهی انداخت. می‌دید که آن سه نفر در آن اتاق دارند با صدایی پایین با هم صحبت می‌کنند. حتماً داشتند در باره او با هم حرف می‌زدند. از این که او چطور از آن سر و صدا ناراحت شده بود. بدون شک دخترک داشت می‌گفت که او چقدر زیاده‌روی کرده است، از یک خرده سر و صدا عصبانی شده است. چقدر پرتوقع است. خیال می‌کند آن‌جا خانه خودش است. و با این تصورات، دلش می‌خواست که مبارزه را آغاز کند. عصیان کند. بله، دلش می‌خواست اعتراض‌کنان به اتاق او برود. دلش می‌خواست به آن‌جا برود، ولی می‌دید بهانه مناسبی در دست ندارد. عاقبت از خود سؤال کرد که آیا علت همهٔ قیل و قال‌ها این نبود که دلش می‌خواست آن دختر را از نزدیک ببیند؟ در آن جشن و سرور شرکت کند؟ سر خود را تکان‌تکان داد و لبخندی زد. آه نه، این مردم فلک‌زده که برای امرار معاش مجبور بودند اتاق کرایه بدهند در نظر او کوچک‌ترین ارزشی نداشتند. ولی به هر حال می‌دید که بعد از ظهر او را حرام کرده‌اند. نه، این‌طوری نمی‌توانم کار کنم و تازه اگر هم سکوت کنند، بی‌فایده است، چون الان آن قدر عصبانی هستم که نمی‌توانم ذهنم را متمرکز کنم و بنویسم.

مارگریتا در قاب در اتاق او ظاهر گشت و با صدایی بلند گفت:
— معذرت می‌خواهم که این قدر جار و جنجال به پا کردیم.

و بعد با صدایی آهسته اضافه کرد:

— او از راه رسیده.

و نگاهی عاشقانه به او انداخت. انگار می خواست خاطر او را جمع کرده باشد. انگار با آن نگاه می خواست بگوید: «او آمده است، ولی حضورش چندان اهمیتی ندارد. من عوض نشده‌ام. احساسات من نسبت به تو هرگز عوض نخواهد شد.»

ولی پسر با تغیر جواب داد:

— بله، می شنوم که چه غوغایی برپا کرده‌اید!

سپس کلاه را برداشت و به سر گذاشت و در مقابل دیدگان متحیر زن، از خانه خارج شد و در را هم پشت سر خود محکم به هم زد.

به سرعت از پلکان پایین رفت. گیج و عصبانی پا به خیابان گذاشت. حال، پشیمان شده بود که به آن نحو از خانه خارج شده است، ولی دیگر دیر شده بود. در خیابان ایستاده بود و نمی دانست چه کند، به کجا برود. حوصله نداشت بیخودی به گردش برود. از دست خود حرص می خورد که نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد و عصبانیت خود را آشکار نسازد. بدون شک، حالا، دوناتا او را یک پسر دیوانه به شمار می آورد. ولی این گونه دخترها نمی دانند که برای یک نویسنده، سکوت تا چه حد باارزش است. حتماً می گفت که بله، همه می دانند که نویسندگان یک کمی خل وضع هستند. آه که او چقدر از دست مردمی که به آن سهولت در باره نویسندگان قضاوت می کردند کلافه می شد. ولی در عین حال می دید که طرز رفتار او به هر حال مردم را وادار می کند تا در باره اش آن طور قضاوت کنند. تقصیر از دیگران نبود. تقصیر خودش بود و بس. در خیابان، در جلوی در خروجی خانه ایستاده بود. انگار در انتظار مانده بود تا بیایند و صدایش کنند. ولی کسی نیامد. حال که اندکی آرام گرفته بود، شاید به

صلاحش بود که به خانه برگردد. می‌توانست بنشیند و کار خود را از سر بگیرد. ولی اگر بلافاصله به خانه برمی‌گشت، خودش را کوچک می‌کرد. شایسته نبود.

سوار تراموای شد و به وسط شهر رفت. تصمیم گرفته بود به کافه‌ای برود که در آن ساعت روز چند تن از آشنایان او در آنجا گرد هم جمع می‌شدند؛ کسانی که مثل خود او نویسنده و ناشناس بودند. بعضی از آن‌ها هم اهل شهرستان بودند.

پس از آن بحران عصبی چندی قبل، حس می‌کرد که اعتماد به نفس خود را از دست داده است. از خود مأیوس شده بود. خیال می‌کرد کسانی که از کنارش رد می‌شوند، همگی، چنان نگاهش می‌کنند که گویی موجودی غیرطبیعی است. حس می‌کرد که به موجود مضحک و غول‌آسایی تبدیل شده است؛ مردی که بیش از دو متر قد دارد. در آن خیابان شلوغ پیش می‌رفت و می‌دید که قدم برداشتن برایش چه مشکل شده است. ولی پیروزمندانه پیش می‌رفت. می‌خواست بر حجب و کمرویی ذاتی خود پیروز شود. چیزی که یکی از عیوب بزرگ او به شمار می‌رفت. برای حذر کردن از نگاه عابرین، در مقابل ویتترین یک کتابفروشی ایستاد. کتاب‌هایی را که تازه از زیر چاپ در آمده بودند نگاه می‌کرد، کتاب‌هایی با جلد زرکوب، تماماً از نویسندگان مشهور. فکر کرد که آری، نویسندگان واقعی آن‌ها هستند، نه من. نویسنده یعنی همین. نه نویسندگی ناچیز او در یک اتاق کرایه‌ای در طبقه پنجم یک ساختمان، که چندان هم آفتاب‌گیر نبود. نه، اسم آن را نمی‌شد گذاشت: نویسندگی. کار او، مثل زحمات ناچیز و صبورانه مورچه‌ها بود. سوژه رمان او برای هیچ خواننده‌ای جالب نبود. نه، خوانندگان آن نویسندگان داخل ویتترین را ترجیح می‌دادند. آن کتاب‌ها را دوست داشتند که روی جلدشان قشنگ و

براق بود. آن‌ها را با اطمینان خاطر خریداری می‌کردند. وقتی با کسی آشنا می‌شد و می‌گفت که نویسنده است چقدر حرص می‌خورد که طرف از او سؤال می‌کرد تا نام خود را برایش تکرار کند. و آن وقت دیگری می‌گفت «آهان»، همین و بس. ولی او به خوبی می‌دانست که آن شخص با وجود آن «آهان» نامش را به خاطر نیاورده است. طبعاً نمی‌توانست او را بشناسد، چون چیزی از او نخوانده بود. آن وقت حس می‌کرد که دلش می‌خواهد به زیر زمین فرو برود. می‌دید که دارد از خجالت آب می‌شود. به نظرش می‌رسید که آن شخص فهمیده است که او دارد خود را به جای یک نویسنده جا می‌زند. می‌خواهد سر او را کلاه بگذارد. «نویسنده» آن کسانی بودند که همه آن‌ها را می‌شناختند. نویسندگان، کسانی بودند که کتاب‌هایشان در ویرترین کتابفروشی‌ها به چشم می‌خورد. آن وقت، از آن شخص، ناگهان کینه‌ای در دل می‌گرفت، دلش می‌خواست برنجانده‌اش، به او فحاشی کند و حتی با او گلاویز شود و کتکش بزند.

داخل کافه شد. در بدو ورود، دوستانش را در آن جا ندید و بار دیگر شهادت خود را از دست داد. ولی بعد، آن‌ها را دید که در گوشه‌ای نشسته بودند و قوت قلب گرفت. با ذوق و شوقی مبالغه‌آمیز به سمت آن‌ها رفت. آن‌ها نیز از دیدن او خوشحال شده بودند. برایش جا باز کردند تا کنارشان بنشیند و بلافاصله از حالش جويا شدند. «چه کارهایی کرده‌ای؟ چیز تازه‌ای نوشته‌ای؟» بعضی‌ها یادداشت‌هایی اسرارآمیز از جیب خود بیرون می‌کشیدند. یکی از آن‌ها می‌خواست برایش نامه‌ای را بخواند که مدت‌ها بود خیال داشت برای یک مجله ادبی هفتگی بفرستد. لئوناردو حس کرد که شهادت خود را بار دیگر به دست آورده است. نه، او نبایست مثل چندی قبل نومید و مأیوس می‌شد. این جا، در کنار دوستانش در امان بود. دیگر آن عابرین خیابان مزاحمش نبودند. با حالتی تمسخرآمیز

نگاهش نمی‌کردند. در این جا، همه می‌دانستند که او چه کسی است، می‌شناختندش.

متوجه شد که رفقاییش گاه به گاه نگاهی به میزی در نزدیکی خود می‌اندازند، میزی که پشت آن مردی نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. چند تن از رفقا، که ساکت نشسته بودند، به آن مرد خیره مانده بودند. مجذوب او شده بودند. و بعد، به هم نگاهی می‌انداختند و می‌گفتند: «نگاهش کن! نگاهش کن!» توجه دوستان خود را هم جلب کرده تکرار می‌کردند: «نگاهش کنید! ببینید چه خوشگل است. حسابی خنگ شده.»

آن مرد قد کوتاه و لاغر، در واقع کار به خصوصی انجام نمی‌داد. یک مرد معمولی بود که داشت روزنامه می‌خواند. و در نظر لئوناردو چیز مضحکی در او وجود نداشت که نظر کسی را جلب کند و به خنده بیندازد. ولی از آن جایی که نمی‌خواست از رفقای خود عقب بماند و نشان دهد که اهل شوخی نیست، خود او هم لبخند زده با دیگران توافق کرد. و آخر سر هم از دوستانش جويا شد که آن مرد چه کسی است.

دیگران، همصدا، با تعجب جواب دادند:

– چطور؟ مگر او را نمی‌شناسی؟

و نام نویسنده بسیار معروفی را بر زبان راندند.

لئوناردو یکه خورد و بار دیگر، با قلبی پرتپش او را نگریست. و نمی‌فهمید که چرا دوستانش از یک طرف تحقیرش می‌کنند و از طرف دیگر نگاه از او بر نمی‌دارند. یکی از آن‌ها اضافه کرد که آن نویسنده حتی یک ماشین سواری هم دارد.

آن مرد، یکی از نویسندگان مورد علاقه‌اش بود. باورش نمی‌شد که در دو قدمی او نشسته است. و می‌دید که او هم مثل مردمان عادی در یک

کافه نشسته و دارد روزنامه می خواند. می بایستی فوراً نامه ای به خانواده اش بنویسد و خبر دهد که با آن نویسنده آشنا شده است. از این که می دید رفقاییش اصرار دارند آن مرد را دست ببندازند، مسخره اش کنند، سخت ناراحت شده بود. به خود می گفت که دیگر عقلش به جایی قد نمی دهد. آیا بایست هنر را باور می کرد، یا شیادی و عوامفریبی را؟ آیا بایست می رفت و آن سه جلد کتاب او را که در اتاقش در قفسه گذاشته بود، برمی داشت و دور می انداخت؟ آن وقت، وقتی دوستانش به دیدن او می رفتند آن کتاب ها را در اتاقش نمی دیدند. آن وقت خود او نیز با آن ها همصدا شد و حتی تک مضراب هایی زد که بسیار مورد تمجید دوستانش قرار گرفت. سپس، یکی از دوستان شروع کرد به صحبت کردن در باره زن ها. راجع به خانمی صحبت می کردند که بیشتر آن ها با او آشنایی داشتند. آن رفیق داشت می گفت که قرار است همان شب به دیدن آن زن برود. و در نتیجه، چون خیلی خسته می شد و تمام نیروی خود را از دست می داد، صبح روز بعد، دیگر قادر نبود کار کند. همگی خنده سرداده و دستی به پشت او زدند. پسرکی بود لاغر مردنی و بدریخت و بدلباس و آن خانم، زنی بود جوان و خوش پوش و زیبا. شاید همه چیز را از خودش درآورده بود و داشت دروغ می گفت. تازه اگر هم واقعیت داشت، نبایست چنان مسئله ای را برای دیگران تعریف می کرد، زشت بود. لئوناردو که می دید خودش قادر به چنان عملی نیست، بار دیگر حس می کرد که چه موجودی است عادی. نه خوب است و نه بد. و بعد، به خود می گفت که نه، او یک هنرمند است و هنرمندان، به هر حال، با مردم عادی فرق دارند. و بعد بلافاصله به این فکر می افتاد که شاید هم او صرفاً پسری باهوش است و بس، و دیگر صاحب آن صفاتی نیست که وقتی دوستانش در دیگران می دیدند آن را ستایش می کردند. چه داستان های خارق العاده ای

تعریف می کردند. چه داستان های عاشقانه ای که بیش تر به افسانه شباهت داشتند تا به واقعیت. گرچه به هر حال، به نحوی بسیار قانع کننده تعریف می شدند. لئوناردو گوش می داد و لبخند می زد. و نمی توانست تشخیص بدهد که راست هستند یا دروغ. رفقاییش، تقریباً همگی، از او جوان تر بودند. بار دیگر، مثل موقعی که داشت در خیابان قدم می زد، به نظرش رسید که خودش مردی است غول آسا. مردی که دویست کیلو وزن دارد و قدش از دو متر بلندتر است و چهره اش هم بسیار سرخ و سفید و درشت است، مثل صورت بچه ها. آن وقت، برای این که خودش هم از دیگران عقب نمانده باشد، خواست اظهار وجودی کرده باشد، گفت:

— من در خانه، هم با مادرم هستم و هم با دختره.

رفقاییش غش غش خنده را سر داده همگی به او تبریک گفتند. به سر او ریختند تا جزئیات ماجرا را برایشان تعریف کند و او هم داستان را شاخ و برگ داد. از مارگریتا صحبت کرد. گفت که دخترش هیجده سال دارد. گرچه خود مادر هم دست کمی از دختر نداشت، زنی بود بسیار شهوت انگیز. آه، عاقبت دلش خنک شده بود. همگی در پیرامون او، سراپا گوش شده بودند و او را، به خاطر آن ماجرا، تعریف و تمجید می کردند.

مارگریتا، روز بعد، دوناتا را به لئوناردو معرفی کرد. صدایش به یک دکلمه شباهت داشت. انگار دختر بچه کوچکی را همراه آورده بود و می خواست به آن پسر معرفی کند. گفت:

— بفرمایید، این هم دختر من.

بازوان خود را به دور شانه دخترش حلقه کرده بود. گویی به آن نحو، می خواست از دخترش حمایت کند. بله، اکنون که داشت او را دودستی

مثل یک قربانی تحویل آن پسر می‌داد. ولی دختر خودش را از دست مادر خلاص کرد. دلش می‌خواست خودش شخصاً پا پیش بگذارد، نه این‌که کس دیگری معرفی‌اش کند. شروع کرد به صحبت کردن، انگار سال‌هاست که لئوناردو را می‌شناسد. لئوناردو هم با زمانی که با مادر آشنا شده بود فرق کرده بود؛ گفتارش نه خیلی محترمانه بود و نه از روی شرم و حیا، به لکنت افتاده بود، لحن شوخی به خود گرفته بود. مارگریتا بلافاصله متوجه شد که آن دو دارند با زبانی که خاص جوان‌هاست با هم صحبت می‌کنند، و از این بابت سخت ناراحت شده بود. می‌دید که پسر، اکنون فقط دختر را مورد خطاب قرار می‌دهد و به مادر اهمیتی نمی‌دهد. وقتی دختر به اتاق او رفت تا آن‌جا را تماشا کند، لئوناردو رو به مارگریتا کرد و با لحنی مؤدبانه گفت:

— خانم، با اجازه.

و بدون آن‌که از او دعوت کند تا او هم داخل شود، فقط دختر را به اتاق راه داد.

مارگریتا آن دو را با هم تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت؛ غمگین شده بود، دلش می‌خواست گریه سر بدهد، ولی فکر کرد که طرز رفتار لئوناردو خیلی هم طبیعی بوده است. مگر نه این‌که خود او سفارش کرده بود تا با او رفتاری رسمی داشته باشد؟ رفتاری مؤدبانه تا باعث سوءظن دختر نشوند. شاید هم لئوناردو صرفاً می‌خواست با او مؤدبانه رفتار کرده و به او خیر مقدم بگوید چون دختر او بود، می‌خواست آن بددهانی دیروز خود را جبران کند. خود را مؤدب نشان دهد. البته به کسی که با او آشنایی نداشت و نمی‌دانست که او چه بداخلاق و بددهان است. می‌خواست به این نحو خیال او را آسوده کند. به او اطمینان خاطر ببخشد. چون در این صورت دوناتا به چیزی شک نمی‌برد. سعی داشت آرام

بگیرد ولی می‌دید که در باطن، در ته قلبش امیدوار است تا دوناتا به چیزی شک ببرد و متوجه بشود که این جوانک با جوان‌های همسن خود خیلی فرق دارد. مثل آن پسرهای دبیرستانی نیست که با دخترش تنیس‌بازی می‌کنند. نه، این یکی، یک نویسنده بود. جدی بود.

سر میز، دوناتا، که مدتی با لئوناردو تنها مانده بود، گفت که به نظرش پسری باهوش و فهمیده رسیده و مصاحبت با او بسیار خوشایند است. اضافه کرد:

— به خصوص این که با وجود آن ظاهر از مدافتاده و شهرستانی خیلی هم متجدد و روشنفکر به نظر می‌رسد.

مادرش از او سؤال کرد:

— منظورت از متجدد و روشنفکر چی است؟

دختر، پس از لحظه‌ای تردید گفت:

— نمی‌دانم چگونه برایت توضیح بدهم. مامان، تو این گونه مسائل را درک نمی‌کنی.

مادربزرگ هم خود را داخل صحبت کرد و، برای این که همدست نوه‌اش بشود، گفت:

— آره، تو که این چیزها را نمی‌فهمی، چیزی سرت نمی‌شود.

مارگریتا داشت فکر می‌کرد که معنی لغت «متجدد» چندان غامض نیست، معنی آن را هر کسی می‌داند. ولی نمی‌خواست اصرار کند، دوست نداشت با دخترش جر و بحث کند. دخترش داشت با مادربزرگ در باره مسائل دیگری صحبت می‌کرد و مادر نیز غرق تماشای او بر جای مانده بود.

به نظرش می‌رسید که دخترش، یکمرتبه تبدیل به یک زن شده است. شاید به خاطر این بود که دو ماه می‌شد که او را ندیده بود. شاید به خاطر

آن پوست سوخته از آفتاب کوهستانی بود که آن طور لطیف و زیبا شده بود. چشم‌ها و دندان‌های سفیدش جلوهٔ بیش‌تری داشتند. تمام اعضای چهره او، گرچه همچنان شادابی بچگانه‌اش را در خود حفظ کرده بود، هوس‌انگیز می‌نمود، آری دخترش، تبدیل به یک دختر بسیار زیبا شده بود. و چنین امری که سابق بر این قلبش را از شادی آکنده می‌کرد، اکنون، سخت او را پکر و غمگین ساخته بود. فکر می‌کرد که زمانی، خودش هم، بدون آن‌که بداند، همان طور شاداب و خوشگل بوده است. نمی‌خواست مثل سایر زن‌هایی که دارند پا به سن می‌گذارند، چنان جملاتی را بر زبان آورد که بله، ما قدر جوانی و زیبایی خود را نمی‌دانستیم. و با آن عبارت بخواهند برای خود عذر و بهانه بیاورند که حالا هم چندان دیر نشده است! نه، او این‌طور نبود، هرگز ملتفت نشده بود که واقعاً چقدر جوان و خوش‌اندام بوده است. به نظرش می‌رسید که آن مسئله، امری است بسیار طبیعی و همگانی. دلش می‌خواست از دخترش سؤال کند که آیا می‌داند تا چه حد زیبا و جذاب است؟ آیا قدر جوانی خود را می‌داند؟

دوناتا داشت با مادر بزرگش حرف می‌زد. می‌گفت که آن سال آخرین سال دبیرستان است. پس از آن می‌توانست وارد دانشگاه بشود. می‌خواست در رشته زبان تحصیل کند، آن هم نه فقط یک زبان، بلکه چندین زبان خارجی. نوه و مادر بزرگ سخت مشغول گفتگو بودند برای آینده نقشه می‌ریختند و مادر را به کلی از یاد برده و کنار گذاشته بودند. بله، دیگر عقاید او برای دوناتا مطرح نبود. داشت خودش، شخصاً راه زندگی‌اش را انتخاب می‌کرد و به نصایح او احتیاجی نداشت. دختری بود مستقل. خیلی دلش می‌خواست که در مؤسسه جهانگردی، به عنوان مترجم استخدام شود. می‌توانست مدام در حال سفر باشد، حتی راهنما باشد. در این مورد، نظر مادرش را جویا نمی‌شد. بله، او در سن هیجده

سالگی، به سن قانونی رسیده بود و هر کاری که دلش می‌خواست می‌توانست انجام دهد.

مارگریتا دخترش را نگاه می‌کرد که چگونه داشت با خیال راحت صحبت می‌کرد. می‌گفت که فلان کار و فلان کار را انجام خواهد داد. به خود اطمینان داشت. بله، او تازه به هیجده سالگی رسیده بود! آیا این منصفانه بود که کسی آن طور امتیاز هیجده سالگی را در دست داشته باشد! تازه آغاز زندگی‌اش باشد؟ نه، انصاف نبود. خود او می‌دید که دارد جوانی را پشت سر می‌گذارد، و راه برگشتی هم وجود ندارد. گذشت هر سال، مانند سرب بر پیکرش سنگینی می‌کرد. دوناتا سال‌های بی‌شماری را در پیش داشت. جوانی او تازه آغاز شده بود. و برایش امری بود ساده و طبیعی. به خاطر آن به خود نمی‌بالید. به خاطر آن لحظات، هر لحظه خدا را شکر نمی‌کرد. گاه به گاه، حتی بدخلق هم می‌شد و کفر می‌گفت. مارگریتا درک کرده بود که «جوانی» یعنی بی‌فکری، یعنی درک نکردن ارزش بسیاری از چیزها. جوانی یعنی خوشگذرانی، یعنی بی‌خیالی، یعنی قدرشناس بودن نسبت به زندگی. آن وقت، دیوانه‌وار به حال او غبطه می‌خورد. دلش می‌خواست او را پس بزند و جایش را بگیرد. دلش می‌خواست جوانی او را مثل یک تکه جواهر از چنگش درآورد. با کینه و نفرت به او خیره می‌ماند. آری به او، به دخترش دوناتا. و از خودش هم بدش می‌آمد. اشتهايش کور می‌شد. قادر نبود لقمه‌ای به دهان بگذارد. قاشق را زمین گذاشت و دستی به پیشانی خود کشید.

— مارگریتا، حالت خوب نیست؟

— ماما تو را چه می‌شود؟

زن، سرش را روی دستانش تکیه داده گفت:

— چیزی نیست. اندکی خسته هستم.

اولین بار بود که از خستگی می نالید، آن هم با آن لحن. مادر بزرگ به جنب و جوش افتاد. دستان خود را روی دسته صندلی کوبید. «آه پروردگارا، پروردگارا! او حالش خوب نیست. دوناتا بدو برو دکتر را خبر کن!» و دختر که خونسردی خود را از دست نداده بود، از مادرش تقاضا کرد تا همان جا، اندکی روی نیمکت دراز بکشد و استراحت کند.

مارگریتا لجبازی می کرد، نمی خواست کسی مزاحم او بشود. نمی خواست کسی نگران حال او بشود.

— نه، دوناتا، چیز مهمی نیست. تو غذایت را بخور. نگران نباش. عاقبت رضایت داد تا در گوشه ای دراز بکشد، گوشه ای تاریک که از هاله نور چراغ بالای میز، دور بود.

— شماها غذا بخورید. نگران حال من نباشید. چیز مهمی نیست. می گذرد. اصلاً حالم خوب شده است، دیگر ناراحت نیستم.

خسته و هلاک، چشمان خود را فرو بست.

دو زن دیگر، پس از لحظه ای سکوت، نگاهی نگران به او انداخته به غذا خوردن خود ادامه دادند. دوناتا با دست گیسوان بلند خود را عقب زد و ادامه داد:

— داشتم می گفتم که یکی از دوستان من، با همین راهنمایی توریست ها و یاد گرفتن یکی دو تا زبان خارجی، ماهانه، بیش از دو هزار لیر پول در می آورد....

دوناتا، تقریباً هیچ وقت، شب ها از خانه خارج نمی شد. ساعت ده شب از مادر و مادر بزرگش خدا حافظی می کرد و می گفت: «خوب، شب شما بخیر!» انگار می خواست بگوید: «خوب، دیگر طاقتم تمام شده است.» و به اتاقش می رفت. به نظر می رسید عجله دارد که هر چه زودتر به اتاقش

برود. کسی هم نمی دانست در آن جا چه می کند. ولی به خواب نمی رفت. شاید کتاب می خواند. از زیر در اتاق او، رشته ای از نور تا دیروقت بیرون می زد.

لئوناردو با تصور او، در دو قدمی اتاقش، تنها و بیدار می ماند و موفق نمی شد چیز بنویسد. درست مثل این که آن دیوار، بلورین بود و دختر به تماشای او می ایستاد و تمام حرکاتش را زیر نظر می گرفت. آن دو اتاق، در مجاورت هم، از بقیه خانه مجزا بود. و جوانک از این نزدیکی، اندکی معذب بود. در طی روز، به ندرت دوناتا را می دید. چون او صبح ها به دبیرستان می رفت و بعد از ظهرها یا درس می خواند یا همکلاسی هایش به دیدن او می آمدند. و بعد، هنگامی که به هم برخورد می کردند، پسرک خجالت زده کلمه ای بر زبان می آورد. در حالی که دخترک رفتاری بسیار خودمانی داشت، انگار او سال های سال بود که در خانه آنها می زیست؛ درست مثل یک گربه پیر.

گاه، با دیدن رفتار دختر، به این شک می افتاد که دخترک از رابطه او با مادرش بویی برده است و همین باعث می شد تا در حضور او بیش تر دست و پای خود را گم کند و خجالت زده شود. می ترسید در باره اش بد قضاوت شود، او را محکوم به این بکنند که رابطه اش با مارگریتا بنابر یک نقشه خاص است و ربطی به عشق و علاقه ندارد. آن وقت سعی می کرد تا عاقلانه تر با او رفتار کند. وقتی زن پا به اتاق او می گذاشت، به او می گفت: مواظب باش، تو را به خدا مواظب باش کسی نفهمد که به این جا می آیی. مارگریتا به او اطمینان خاطر می بخشید.

— دوناتا در خانه نیست. به مدرسه رفته است.

— آره، ولی هر آن ممکن است برگردد. بهتر است که... این را به خاطر خودت می گویم.

دلش نمی خواست بیش از آن اصرار بورزد، ولی خود را بی اعتنا نشان می داد. مدام سر خود را به این طرف و آن طرف می چرخاند، انگار می ترسد که یکمرتبه دخترک در مقابلش ظاهر بشود. اکنون خود او دچار ترسی شده بود که مارگریتا قبل از ورود دخترک به آن گرفتار شده بود. و هر چه بیش تر رفتار دختر خودمانی تر می شد، او هم بیش تر مادر دختر را از افکار خود بیرون می راند. آه، آن زن چرا متوجه نمی شد که چگونه او را به آن مخمصه انداخته است؟

مارگریتا با چهره ای گلگون از او سؤال می کرد:

– آیا مرا دوست داری؟

هرگز چنین سؤالی نکرده بود. در سن و سال او چنین سؤالی قبیح بود. از طرفی هم نسبت به عشق آن پسر اطمینان داشت. وگرنه، اگر دوستش نداشت، چرا این چنین عاشقانه با او رفتار می کرد؟ با این حال دلش می خواست آن کلمات را از دهان او بشنود، می خواست که پسر عشق خود را تصدیق کند تا آن کلمات را همراه خود به آشپزخانه ببرد و در تمام روز، با خود نگاه دارد.

پسر جواب می داد:

– البته که دوستت دارم. ولی اکنون بهتر است از پیش من بروی.

مارگریتا، ما نباید خودمان را به خطر بیندازیم.

و مهربانانه شانه هایش را در دست می گرفت و به جلو می راند و او را می بوسید تا آسان تر از اتاقش خارج شود. بعد که از دست او خلاص می شد، پشت میز تحریرش می نشست و حس می کرد که وجدانش آسوده شده است. به محضی که مارگریتا از اتاق او پای به بیرون می گذاشت، فراموشش می کرد، انگار اصلاً وجود نداشته است.

زن، برعکس، وقتی او را ترک می کرد، قلبش پر از امید می شد و بر آن

می شد که فردا صبح وقتی دوناتا به دبیرستان می رفت، پای به اتاق لئوناردو بگذارد. سعی می کرد تا خود را آرام نشان دهد، ولی قادر نبود جلوی افکار خود را بگیرد که آن طور مغشوش شده بود. بله، حس می کرد که لئوناردو عوض شده است. وقتی در کنار هم بودند، به نظر می رسید که فقط با نیمی از وجود خود به حرف های او گوش می دهد و نیمه دیگرش متوجه صدا های خانه است. از جانبی، خود زن هم معذب بود که مجبور بود کار های خانه را نیمه کاره بگذارد، به نزد او برود و باز، کار خود را از سر بگیرد. حس می کرد که دارد بوی او را همراه خود به این جا و آن جا می کشاند. به همین قناعت می کرد که در فاصله رفت و آمد به بازار و آشپزخانه او را ببیند. و هر بار هم دلش می لرزید که مبادا کاری کند تا مادر بزرگ به دم در بیاید و استراق سمع کند. می ترسید آب در قابلمه به جوش بیاید، یا این که پستچی زنگ در را بزند. لئوناردو تمام این دلهره هایش را در نگاهش می خواند. می دانست که او دارد فکر می کند: «تا دقیقه دیگر از نانوائی نان می آورند» آن وقت خود او به خاطر افکار و دلشوره زن، عصبی می شد و از جا در می رفت.

یک روز با لحنی خشونت آمیز به او گفت:

— دست از سرم بردار. داری مرا گرفتار می کنی. بگذار به دل آسوده

کار کنم. فهمیدی؟

مکشی به وجود آمد. زن که رنجیده خاطر و غمگین شده بود، گریه سرداد. گریه اش به خاطر سرزنش آن پسر نبود. آه، نه، حق با او بود. داشت اشک می ریخت، چون می دید که چگونه آن عشق سراپای وجودش را در خود گرفته است. از خودش خجالت می کشید که می دید باعث شده پسرک از وظایف خود سرپیچی کند و آن را به او گوشزد کند. لئوناردو به خاطر آن عشقی که زن نسبت به او نشان می داد، لحظه ای

دلش به حال او سوخت. ولی فقط همان یک لحظه بود. بلافاصله به خود آمد. «از دست من چه کاری برمی آید؟ این زن از جان من چه می خواهد؟ شاید هم به صلاح هر دوی ما باشد تا ماجرا را خاتمه دهیم.»
می خواست سنگدلی خود را بهتر نشان دهد، تکرارکنان گفت:
— دست از سرم بردار. فهمیدی؟

و هنگامی که زن با چهره‌ای رنگ پریده و پریشانحال، زمزمه کنان گفت:
«مرا ببخش.» و به طرف در به راه افتاد، خیلی به خود فشار آورد تا مبادا از جایش تکان بخورد و مانع خروج او شود.

پس از آن احساس می کرد که سبکبال شده است. هر بار بی صبرانه تر در انتظار ورود دوناتا برجای می ماند، انگار قرار بود که دختر بیاید و اعمال او را تأیید کند. از جانبی هم، چون قبل از ورود دختر آن داستان را از خودش اختراع کرده و تحویل دوستان خود داده بود، تصور می کرد که آن دختر محرم اوست. مسئله‌ای که در واقعیت چنان نبود. در انتظار بود تا حادثه‌ای رخ بدهد، آن هم به زودی زود، تا این که بتواند روی دروغی را که به دوستانش گفته بود بپوشاند و بتواند واقعیتی را برایشان تعریف کند. در نتیجه می دید که جرئت ندارد به دختر نزدیک شود. رفتار دختر مانع می شد. دوناتا با او درست مثل مادر خودش رفتار می کرد. هم خودمانی و هم در عین حال با فاصله گرفتن. مثلاً اگر بعد از ظهرها دوستانش به دیدن او می آمدند و در اتاقش گرد هم جمع می شدند، از او دعوت نمی کرد تا به آنها ملحق شود. آنها یک مشت دختر بچه و پسر بچه پرافاده و احمق بودند، و او به هیچ وجه مایل به آشنایی با آنها نبود. با این حال، دعوت از او، عملی به شمار می رفت بسیار مؤدبانه. و همین نکته به او ثابت می کرد که دختر از رابطه او با مادرش بویی برده است. تصور می کرد که او از نسلی است که با نسل خود و دوستانش فرق دارد. طرز فکر او با آنها

متفاوت است. بله، چون اگر با مادر او جور درمی‌آمد، پس بدون شک نمی‌توانست با خود او هم جور درآید. دلش می‌خواست که دوناتا هر چه زودتر به خانه برگردد تا بتواند همه چیز را به او حالی کند.

ولی دوناتا همراه ساندرینو^۱ به خانه برگشت. پسری بود قدبلند و سفیدرو با موهای گندمی، همسن و سال خود دختر بود و هر روز به خانه آنها می‌آمد. لئوناردو یکی - دو بار بر حسب اتفاق به او برخورد کرده بود. موقعی که داخل شده بود و، قبل از آن که با عجله به اتاق دوناتا برود، با مارگریتا سلام و تعارفی مختصر کرده بود. دختر به او می‌گفت: «آه، تو هم این جایی!» انگار چشمش به یک شیء افتاده باشد که در خانه جابجا شده است. دختر، موجودی بود بسیار اسرارآمیز. او حس می‌کرد که آن پسر شریک جرم اوست. با هم زیرلبی صحبت می‌کردند و لئوناردو با وجودی که گوش خود را تیز می‌کرد، موفق نمی‌شد از مکالمه آنها چیزی دست‌گیرش بشود. آن دو تا اغلب با هم از خانه خارج می‌شدند.

لئوناردو در خانه می‌ماند تا کار کند. پشت میز تحریر می‌نشست و سیگاری آتش می‌زد و در انتظار می‌ماند تا ایده‌ای به فکرش برسد. راضی بود که می‌دید بعد از ظهری ساکت و آرام را در پیش دارد. آزاد است و کسی مزاحمش نمی‌شود. ولی با تمام این احوال، حس می‌کرد که او را کنار گذاشته‌اند. درست مثل کسی که عمداً به میهمانی دعوتش نکرده‌اند. مثل شاگردی که تنبیه‌اش کرده و گفته‌اند باید تکالیف مدرسه را بنویسد و از جای خود تکان نخورد. گاه، حتی به نظرش می‌رسید که کار او در واقع آن طور هم که فکر می‌کرد اهمیتی ندارد. امری ضروری نبود. دوناتا هرگز به نوشته‌های او اشاره‌ای نمی‌کرد و به همین دلیل هر وقت او به نوشته‌هایش نگاهی می‌انداخت، جوانک روی آنها را می‌پوشاند و

کتاب هایش را می بست. انگار از کار خود خجالت می کشید. شاید در نظر دختر، نویسندگی و شاعری اعمالی بود که باید از آن ها خجالت کشید. درست مثل کسی که از سن تمبر جمع کردنش گذشته باشد. دختر به هنر علاقه ای نشان نمی داد. معنوی نبود. لئوناردو، گاه به این فکر می افتاد که حتی آن یادداشت هایی را که در کتاب های او دیده بود، مال او نبودند. به نظر می رسید که اصلاً اهل تفکر نیست. دلش می خواست از صبح تا شب در زندگانی شهری شرکت کند. به همین دلیل هم از زندگی در آن دهکده کوهستانی فرار کرده بود. زندگی در خارج از شهر را دوست نداشت. از منزوی بودن، از باران، از هر چیزی که پر از شور و شغف و تب آلود نبود، نفرت داشت. می گفت که فقط در جنبش شهری احساس می کند که زنده است. دوست داشت از آن لذت ببرد. دوست داشت سوار تراموای و اتوبوس بشود. به کوچه پس کوچه ها برود. خودش از خانه خارج می شد و در بازگشت، لئوناردو را می یافت که همچنان پشت میز تحریر نشسته است. وقتی دختر خارج می شد، او حس می کرد که تمام شخصیت های کتاب خودش نیز دارند از او تقاضا می کنند تا آن ها را به حال خود رها کند. از مصاحبت او حوصله شان سر می رفت و چیزی نداشتند تا به او عرضه دارند. و او نیز خالی و مأیوس و دست خالی بر جای می ماند. از آن گذشته، نمی توانست همراه دوناتا از خانه خارج شود. او هرگز چنین تمایلی از خود نشان نمی داد. مصاحبت ساندرینو را ترجیح می داد. آری، آن پسرک هم مثل خودش از شهر خوشش می آمد.

مارگریتا به اتاقش می آمد. برایش چای می آورد. و آن وقت او که اندکی آرام گرفته بود، از مارگریتا دعوت می کرد تا اندکی در کنارش بماند. گویی دلش می خواست که با حضورش او را تسکین بدهد. دلش می خواست مارگریتا در باره دوناتا صحبتی بکند ولی زن هرگز در مورد دخترش

کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. هر دفعه پسرک بود که در آن مورد سر صحبت را باز می‌کرد.

– چرا می‌گذاری هر روز به تنهایی با آن ساندرینو به گردش برود؟

– یک پسر و دختر نوجوان هستند. دوناتا دختر بچه‌ای بیش نیست.

هر وقت مارگریتا با او در باره دخترش صحبت می‌کرد، چنان می‌نمود که دارد در باره دختری حرف می‌زند که سنش با سن آن‌ها خیلی فرق دارد، و پسر ناراحت می‌شد که می‌دید آن زن، او را همسن و سال خودش فرض می‌کند. به نظرش می‌رسید که این امر تا حدودی هم به حرفه‌اش مربوط می‌شد، به خاطر این که برای نوشتن بایست عینک به چشم می‌گذاشت، چون اندکی نزدیک‌بین بود. در واقع، دوناتا فقط ده سال از او کوچک‌تر بود، و این تفاوت سنی بین یک زن و مرد چندان به حساب نمی‌آید. ولی می‌دید که خودش دارد بین آن کتاب‌ها پیر می‌شود. روزها و سال‌ها داشتند سپری می‌شدند و او مزه گردش کردن را نچشیده بود. آری، مثل ساندرینو از تنیس بازی لذت نبرده بود.

مارگریتا تکرار می‌کرد:

– آره، او دختر بچه‌ای بیش نیست.

از قوری برایش در فنجان چای می‌ریخت. لای پنجره را باز می‌کرد. زیر سیگاری پر از ته‌سیگار را خالی می‌کرد. روی میز فوت می‌کرد تا گرد و خاک آن را بگیرد و دو شاخه گل را هم در گلدانی می‌گذاشت و بعد، مادرانه دستان خود را به دور گردن او حلقه می‌کرد. پس از آن عبور زنانه، اتاق حرارت تازه‌ای به خود می‌گرفت و لئوناردو دلسوزانه از مهربانی مارگریتا تشکر می‌کرد. دلش می‌خواست با او درد دل کند تا بلکه مثل کسانی که به هر حال از ما بزرگ‌تر هستند، به طرزی معجزه‌آسا از آن دلگیری مدام نجاتش بخشد. عاقبت فقط به او می‌گفت:

— از دست خودم ناراضی هستم.

زن، آهی کشیده جواب می داد:

— می دانم، می دانم، ولی صبر داشته باش، خواهی دید که ایام خوبی در انتظار ماست. شاید «دختر بچه» بار دیگر آن جا را ترک کند و برود. خدا را چه دیدی!

پسر از این که می دید زن منظورش را عوضی فهمیده است کلافه می شد؛ اوراق خود را بررسی و زیر و رو می کرد و زن، پس از بوسیدن او، بی سر و صدا از اتاق او خارج می شد. شاید دوناتا، واقعاً آن طور که مارگریتا می گفت، دختر بچه ای بیش نبود. و فهم و ادراک بچه ها کاری است بس مشکل. حال، می خواست از اسرار او سر در آورد، همان طور که قبلاً خواسته بود به دل مادر رخنه کند. آری، اسرار یک دختر نوجوان، پاک و منزّه و دست نخورده، با قلبی سرشار از نوید و امید.

ولی جوانی دوناتا با جوانی خود او تفاوت داشت. دختر، بی قرار نبود؛ شور و ولع نداشت. گاه به نظرش می رسید که او از خودش هم بزرگ تر است. بسیار واقع بین بود. هر چیز و هر کس را آن طور که بود می دید. دلش می خواست سرچشمه آن را کشف کند و ماجرای خود را با او، مثل یک پاورقی، برای دوستانش تعریف کند. با این حال، اغلب از رفتن به آن کافه خودداری می کرد. درست به خاطر این که مایل نبود از دخترک چیزی را برای دوستانش تعریف کند. هر روز مجبور بود چیزی به آن داستان اضافه کند. جزئیات آن را تعریف کند، ولی اکنون در عوض وقتی از حال و احوال دوناتا جويا می شدند، چنان عصبانی می شد که به زحمت می توانست بر خود مسلط شود. اگر در باره مادر از او سؤال می کردند، اصلاً ناراحت نمی شد. آن زن بی چاره را دودستی تحویل آن ها می داد، زنی که چنان توصیف کرده بود که بسیار ماهر و در روابط عاشقانه خبره است.

با رسیدن به خانه، بیهوده سعی داشت تا آنچه در فکر خود طراحی کرده بود عملی سازد. حتی می‌ترسید که مبادا دونا تا افکارش را بخواند. می‌ترسید به او زیاده از حد نزدیک شود. حداکثر دلش می‌خواست صرفاً زیر بغلش را بگیرد و با هم به گردش بروند. خیال می‌کرد که هنوز در شهرستان است. و مابین درختان، با دختر قرار ملاقات گذاشته و دارند فقط نگاهی با هم رد و بدل می‌کنند و با ترس و لرز کلمه‌ای بر زبان می‌رانند. به نظرش می‌رسید که آن دختر را باید پاک و دست‌نخورده نگه داشت. نباید رؤیاهای او را آلوده ساخت.

آن وقت وقتی به کافه پای می‌گذاشت، خودش پای پیش گذاشته می‌گفت بهتر است در باره ادبیات صحبت کنیم. صحبت در باره زن‌ها بس است. کسل‌کننده است. مگر چقدر می‌شود در باره زن حرف زد؟

به روزنامه‌ای که سال گذشته به او جایزه‌ای داده بود، یک داستان کوتاه فرستاده بود، و هر روز روزنامه را می‌خرید تا ببیند آن را چاپ کرده‌اند یا نه. به دوستانش گفته بود که خود روزنامه از او تقاضا کرده بود تا داستان کوتاه را برایشان بفرستد و او هم اگرچه چندان مایل نبود، آن را فرستاده بود. چه می‌شود کرد، او طرفداران بسیاری داشت. دیگران، همگی، در جوابش می‌گفتند که آره، واقعاً هم کار شایسته‌ای نبود. چاپ یک داستان کوتاه در یک روزنامه! نه، آن‌ها هرگز به هیچ قیمتی به چنین امری رضایت نمی‌دادند. ولی او متوجه می‌شد که همگی آن‌ها در باطن دارند به حال او غبطه می‌خورند. دیگر مایل نبود با آن‌ها با صراحت و صدق صحبت کند. گفت که یکی از دوستان پدرش، که در وزارت فرهنگ شغل نسبتاً مهمی داشت، به مدیر مسئول آن روزنامه نامه‌ای نوشته و سفارش او را کرده بود. همه آن‌ها، اغلب اوقات، چند صفحه ماشین شده بین خودشان رد و بدل می‌کردند و اغلب آن‌ها فصل اول یک رمان را در

جیب داشتند، رمانی بسیار مبتذل. سابقاً داستان رمان را برای دوستان خود تعریف کرده بودند. به ساده‌ترین و عامیانه‌ترین داستان‌ها، شاخ و برگ داده و، به خیال خود، آن را بسیار «جالب» فرض می‌کردند. تا جایی که لئوناردو با گوش کردن به داستان رمان‌های آن‌ها حس می‌کرد که رمان خودش تا چه حد عادی و پیش پا افتاده است. دیگران پس از قرائت آن چند صفحه اول بسیار بد رمان خود، می‌گفتند نه، دیگر از نوشتن خسته شده‌ام. آن را همین طوری می‌دهم چاپ کنند. به صورت قطعاتی از یک رمان، نه به صورت کامل. و دیگران هم، هر یک نظریه و عقیده خود را در آن مورد اعلام می‌کرد و عاقبت، همگی توافق می‌کردند که باید رمان را به صورت ناقص به چاپ رساند. چند صفحه از این‌جا، یک فصل از آن‌جا، و حتی خود لئوناردو هم می‌گفت: «البته، البته!» و از آن سیصد صفحه‌ای که نوشته و در خانه لای پوشه‌ای گذاشته بود خجالت می‌کشید. در آن مورد حرفی نمی‌زد، و اگر هم اتفاقاً از دهانش در می‌رفت، تعداد صفحات را کم می‌کرد. دویست و پنجاه صفحه!

او همیشه پس از این‌گونه جلسات، ناراضی به خانه برمی‌گشت. دچار شک و تردید شده بود. آیا بایست غریزه و استعداد شخصی خود را پی می‌گرفت، یا این که بنابر سلیقه دیگران، نویسندگی را ادامه می‌داد؟ موفق نشده بود مثل سایرین باشد، فقط توانسته بود در پیرامون خود دام‌های بی‌شماری را به وجود آورد که سخت باعث عذاب شده بودند. دلش می‌خواست تمام آن نقاب‌های مصنوعی را دور افکند. ولی می‌دانست که با صرف‌نظر کردن از آن‌ها می‌بایستی از تمام امیدهای خود نیز چشمپوشی کرده به خود اعتراف کند که نه، قادر نیست یک نویسنده بشود. در این نکته شکست خورده است. آن وقت به خود وعده می‌داد که از روز بعد سعی کند عوض شود. ماجراجو بشود. آری، شخصیت واقعی یک

هنرمند باید درست همان طور باشد. درست مثل لرد بایرون،^۱ یا آرتینو.^۲ آری خودخواه و فاسدالاخلاق. بایست همه چیز را سطحی می‌گرفت، دیگر آن قدر به خاطر آن روزنامه و چاپ داستان کوتاهش نگران نمی‌شد. دیگر آن قدر به آن دختره احمق و پرافاده فکر نمی‌کرد. ولی با تمام این احوال، به محضی که پای به خانه می‌گذاشت، بلافاصله سؤال می‌کرد که آیا نامه‌ای برایش نرسیده است؟ امیدوار بود که مدیر مسئول روزنامه جواب مثبت داده باشد و از جانبی هم گوش به زنگ شده بود تا ببیند آیا آن پسر، ساندیرینو، آن‌جا در اتاق دوناتاست یا نه.

عاقبت یک روز دوناتا از او دعوت کرد تا ساعت پنج بعد از ظهر، برای صرف چای به اتاق او برود و با دوستانش آشنا شود.

او با دلشوره در انتظار فرا رسیدن آن ساعت بر جای ماند. حتی ناهار هم نخورد. درست مثل دوران مدرسه که وقتی در اجرای نمایشنامه‌ای شرکت می‌کرد، از زور هیجان اشتهايش کور می‌شد و لب به غذا نمی‌زد. مدتی قبل از ساعت پنج، شروع کرد به لباس پوشیدن و خود را آماده ساختن. پس از آن متوجه شد که هنوز خیلی زود است. پشت میز تحریر نشست و سعی کرد چند صفحه‌ای از نوشته‌هایش را مرور کند. ولی با آن لباس شق و رق و آن طور به هیجان آمده و بی‌صبر، قادر نبود افکار خود را روی نوشته‌هایش متمرکز سازد. گوش به زنگ مانده بود تا ببیند آیا کسان دیگری هم آمده‌اند یا نه. درست سر ساعت پنج از جای خود برخاست، از اتاق خارج شد و در را به دقت پشت سر خود بست. انگار به جای در اتاق، در خانه را می‌بست. لحظه‌ای در راهروی تاریک ایستاد، درست

۱. George Gordon Byron (۱۷۸۸-۱۸۲۴): شاعر انگلیسی.

۲. Pietro Aretino (۱۴۹۲-۱۵۵۶): نویسنده ایتالیایی.

مثل این که از چندین و چند خیابان عبور کرده و پا به وزودی ساختمانی گذاشته است و سوار آسانسوری شده و اکنون، در پاگردی سرپا ایستاده است. بعد به راه افتاد و در مقابل در اتاق دختر، دستی به موهای خود کشید و در زد، در واقع حس می کرد که کیلومترها از اتاق خودش دور شده است. فراموش کرده بود که روزی چند بار دوناتا را می بیند. چنان با شوق و ذوق داشت به دیدنش می رفت که انگار دوناتا صاحبخانه ای است که او را به یک ضیافت رسمی دعوت کرده است.

پس از بازگشت دختر، دیگر به آن اتاق پای نگذاشته بود و بسیار مشتاق بود تا بار دیگر به آن محیط مطبوع و خنک داخل شود. لکه های آفتاب این جا و آن جا پراکنده شده بود. شخصیت ظریف و مرموز دختر، همانند پرده ای نازک، روی همه چیز را پوشانده بود. ولی اتاق در نیمه تاریکی فرو رفته بود. پر از دود سیگار بود. فقط از دو چراغ رومیزی نور خفیفی به آن جا می تابید. ساندرینو روی نیمکت دراز کشیده بود. دوناتا بدون این که از جای خود بلند شود، به او خیرمقدم گفت:

— آها، بالاخره آمد! به به، ببینید این نویسنده مشهور ما چطور خودش را برایمان خوشگل کرده است!

لئوناردو با شنیدن آن جملات دست و پای خود را گم کرده و حجب و حیای همیشگی بر او غلبه کرده بود. به جای این که چهره اش گلگون شود، حس می کرد که کم مانده نقش بر زمین شود. فکر کرد که شاید به صلاحش بود که اصلاً دعوت را رد می کرد و به اتاق او نمی رفت. ولی به هر حال می دید که پوشیدن آن کت و شلوار تیره رنگ کار اشتباهی بوده است. لااقل بایست همان کت و شلوار خاکستری رنگ همیشگی را به تن می کرد.

ساندرینو، به اکراه از روی نیمکت بلند شد تا با او سلام علیک کند و

بعد بار دیگر، به جای آن که دراز بکشد، روی نیمکت نشست. واضح بود که ترجیح می داد در آن جا لم بدهد تا این که آن طور رسمی بنشیند. دوناتا هم داشت پشت سر هم حرف می زد، داشت می گفت که لئوناردو دارد یک رمان طولانی می نویسد. یک رمان که از «برادران کارامازوف» هم طولانی تر است. ساندربینو چندان به گفته های او توجهی نمی کرد. ظاهراً تمام آن مطالب را قبلاً هم از دهان دختر شنیده بود و به هر حال برایش اصلاً اهمیتی هم نداشت.

دوناتا داشت می گفت:

— به نظر من، نوشتن یک رمان طولانی خیلی مشکل تر از این است که بخواهی با شنا از دریای مانش عبور کنی. غیر از این است؟

لئوناردو از خجالت دستپاچه شده بود؛ تبسمی به روی لبانش نقش بسته بود، به نظرش می رسید که واقعاً به یک ورزشکار حسابی تبدیل شده است، از آن هایی که با یک قایق بادی اقیانوس اطلس را طی می کنند، یا پای پیاده دور کره زمین به راه می افتند.

دوناتا به او گفت:

— بنشین. الان خانم والده برایمان چای می آورد.

پس از یک مکث کوتاه ادامه داد:

— مرا ببخش که دارم به تو «تو» می گویم. خودمانی خطاب می کنم. ولی من به همه «تو» می گویم. کسی را «شما» خطاب کردن خیلی جنبه رسمی پیدا می کند.

لئوناردو نشست. برای لحظه ای هر سه آنها سکوت کردند. او به پیرامون خود نظری انداخت. این اتاق به آن اتاقی که به یاد داشت، شباهتی نداشت. گویی اتاق زمان دختری مارگریتا بود که اکنون دخترش آن را به سلیقه خود نظم داده بود. حتی خود دوناتا هم با دوناتای سابق

فرق کرده بود. داشت با ساندربینو در باره مسائل و اشخاصی صحبت می کرد که برای او نا آشنا بودند. حس می کرد که آن دو به نحوی محرم اسرار یکدیگر هستند. کلمات خاصی در مکالمه به کار می بردند. درست مثل زبانی که دیگران از آن چیزی سر در نمی آورند. محرمیت آن دو، گاه مثل یک برادر و خواهر و گاه مثل عاشق و معشوقی بود که از هم خسته شده باشند. و همین تضاد به نظر او بسیار غیر عادی می رسید. با این حال، به خوبی واضح بود که دوناتا زورش به ساندربینو می رسد، بر او غلبه کرده است. پسرک بیش از آنچه همدست او باشد، به نظر برده ای می رسید که عاشق ارباب خود است. درست با همان حسادت و نفرتی که غلامان نسبت به ارباب های خود دارند، یا مثل نوکران دهاتی که عاشق خانم ارباب می شوند.

دختر، گاه به گاه روی به لئوناردو می کرد تا او را هم داخل صحبت کرده باشد و آن وقت او هم دو - سه کلمه ای بر زبان می آورد؛ کلماتی بی معنی و لوس. او از آن «تو»ی ناگهانی یکه خورده بود و به جای این که از آن خشنود شود، در عوض از آن دلخور شده بود. درست مثل یک روز تعطیلی که خیلی منتظر آن بوده ای و چه انتظاراتی از آن داشته ای و آخر سر می بینی که صرفاً روزی کسل کننده بوده است و بس. انتظار داشت که آن «خودمانی» شدن باید به دلایل دیگر و به نحو دیگری پیش می آمد، ولی به هر حال این چنین پیش آمده بود و کاری هم از دستش بر نمی آید. شاید هم صلاح در این بود.

آن دو نفر، دیگر با ایما و اشاره با هم حرف نمی زدند. داشتند در باره طفولیت خود صحبت می کردند و تازه به خاطر آن ظلم کودکی شان فخر فروشی هم می کردند!

دوناتا داشت می گفت:

— گاهی همراه پدرم به شکار می‌رفتم. کله سحر به راه می‌افتادیم. همیشه خواب‌آلود بودم و حرفی نمی‌زدم. در گوشه کالسکه می‌افتادم. وقتی به محل شکار می‌رسیدیم، گرچه پدرم در کنارم بود، می‌ترسیدم پای به آن جنگل انبوه بگذارم. در آن ساعت صبح، جنگل مرا می‌ترساند. ولی ترس خود را بروز نمی‌دادم. با دیدن آن دهاتی‌ها که اصلاً و ابداً از زندگی دور از شهر ناراحت نبودند، حس می‌کردم که چه موجودات عجیب و غریبی هستند که دور از تفریح و خوشگذرانی در شهر، در آن نقطه دورافتاده مسکن گرفته‌اند. راستش را بخواهید هنوز هم وقتی به مناطق بیلاقی پای می‌گذارم، درست همان فکر را می‌کنم.

ادامه داد:

پدر من مرد خوش‌قلب و مهربانی بود. اصلاً به او نمی‌آمد که اهل شکار باشد. درست مثل یکی از شخصیت‌های دِ آمیچیس^۱ بود. تفنگ را به دوش می‌انداخت، ولی به نظر من، حاضر بود تا به جای شلیک به یک گنجشک، شقیقه خود را هدف بگیرد. شکار، عبارت از این بود که بعضی جاها، سریشم می‌ریختند تا پرندگان به زمین بچسبند. و بعد، وقتی پدرم می‌دید که آن‌ها به دام افتاده و به زمین چسبیده‌اند، به حال خود رهایشان می‌کرد و از آن‌جا دور می‌شد. کشتن آن‌ها را به دهاتی‌ها واگذار می‌کرد. دهاتی‌ها، گاهی یک پرنده زنده را در دست من می‌گذاشتند و خیال می‌کردند که من خیلی خوشحال می‌شوم. پرنده، بدنش پرحرارت و نرم بود. به خوبی به خاطر می‌آورم که چطور با رضایت خاطر سرکوچولوی پرنده را بین انگشتان خود می‌گرفتم (از دهاتی‌ها یاد گرفته بودم) و آهسته آهسته او را خفه می‌کردم، می‌دیدم که سرش به طرفی خم می‌شد و فرو می‌افتاد. در حال جان‌کندن بود. بعد، متوجه می‌شدم که آن پرنده مرده،

۱. Edmondo de Amicis (۱۸۴۶-۱۹۰۸): نویسنده کتاب معروف «محبت».

دیگر برایم جالب نیست. از صدای درق و دورق شکستن گردن نحیفش خوشم می‌آمد. آن وقت، به خواندن کتاب‌های سالگاری^۱ علاقه‌مند شدم. دلم می‌خواست تبدیل به آن قهرمان زن بشوم. دختری بی‌باک، با شجاعتی مردانه.

— آره، تو همیشه دختر باشه‌امتی بوده‌ای. سال دوم دبیرستان را یادت می‌آید؟ آن مریضخانه...

— کدام؟ آهان یادم آمد. تو چه خوب یادت مانده. حیف که آن را خراب کردند و دیگر وجود ندارد.

روی خود را به لئوناردو کرده توضیح داد:

— یک مریضخانه‌ای بود در نزدیکی مدرسه، وقتی صبح‌ها از کنار آن رد می‌شدیم، اغلب، صدای شکایت پرستاران و آه و ناله مریض‌ها به گوش می‌رسید. مردم فقیری به آن‌جا می‌رفتند تا لوزتین خود را عمل کنند، یا اگر زخمی شده بودند، زخم خود را مداوا کنند.

با یادآوری آن چشمانش برق می‌زد.

— می‌دانی، من، گاهی آن قدر در جلوی آن‌جا سرپا می‌ماندم که یادم می‌رفت به مدرسه بروم.

ساندرینو داشت می‌گفت:

— چه عالی بود!

لئوناردو نیز لبخند می‌زد. به آن نحو می‌خواست نشان دهد که او نیز از آن تعریف خوشش آمده است. ولی او از این‌گونه مسائل اصلاً شاد نمی‌شد. برعکس متعجب می‌شد که می‌دید دوناتا دارد جنبه دیگری از خودش را نمایان می‌سازد. بدون شک آن پسرک این افکار خبیث را در

۱. Emilio Salgari (۱۹۱۱-۱۸۶۳): نویسنده ایتالیایی خالق آناری در باره ماجراهای خاور

سرش راه داده بود و تازه او را تشویق هم می‌کرد! از او تقاضا کردند تا چیزی از زندگی‌اش تعریف کند. یکی از اعمال خبیث طفولیت خود را بیان کند. ولی او می‌دید که در مقایسه با آن همه بدجنسی آن‌ها، تعریفات او، به نظر مثل کتاب قرائت شاگردان دبستانی می‌رسید. گفت: نه، چیزی ندارم تعریف کنم.

نه، چیزی نداشت تعریف کند. و حس می‌کرد که در مقابل آن‌ها، یک نقص جسمانی پیدا کرده است که از آن خجالت می‌کشید.

دوناتا، پشت به آن کتابخانه کوچک، روی مبل کز کرده بود و داشت سیگار می‌کشید. مثل مردها سیگار می‌کشید و دود آن را از دماغ بیرون می‌داد. آن کتاب‌ها پشت سرش بودند. با تمام آن چیزهایی که در حاشیه صفحات یادداشت کرده بود. لئوناردو باورش نمی‌شد که همان دستی که آن یادداشت‌ها را نوشته است، قادر است تا پرندگان را نیز خفه کند. به او خیره شده بود و سعی داشت راز آن دوجانبه بودنش را کشف کند. ولی با نگاه، فقط توانست کشف کند که او تا چه حد زیباست. دوناتا که از نگاه خیره او معذب شده بود، از جای برخاست و از اتاق خارج شد تا برود ببیند آیا مادرش سینی چای را آماده کرده است یا نه.

سینی چای، حاضر و آماده پشت در اتاقش قرار داشت. مادر بزرگ در تاریک‌روشنای انتهای راهرو نشسته بود و می‌خواست دوستان دوناتا را ببیند و با آن‌ها آشنا شود. می‌خواست ببیند آن دخترها چه پیراهنی به تن کرده‌اند. خود او بود که به عروزش گفته بود:

— نگاه کن، نگاه کن، پسره را هم دعوت کرده است.

رنگ از چهره مارگریتا پریده بود. بهانه‌ای از خود درآورده و با عجله خود را به اتاق پسر رسانده بود. لئوناردو در آنجا نبود. حاج و واج در وسط اتاق سرپا ایستاده بود. انگار از فرار ناگهانی پسر از خانه حیرت زده

بر جای مانده بود. همه جا با شلختگی به هم ریخته بود. به گنجه لباس او نزدیک شد و متوجه شد که پسر کت و شلوار میهمانی را پوشیده، کفش های مشکی به پا کرده و پیراهن ابریشمی را به تن کرده است. همه چیز به هم ریخته بود. انگار با عجله لباس پوشیده بود تا به یک ضیافت رسمی برود. از پشت دیوار، صدای گفتگو و خنده به گوشش رسید. دوناتا داشت او را «تو» خطاب می کرد. و لحن خود پسر نیز شبیه لحن ساختگی دوناتا شده بود. دوناتا، موقعی که میهمان داشتند، با لحن ساختگی حرف می زد.

به منظم و مرتب کردن اتاق پرداخت و در همان حال داشت فکر می کرد که تمام این جریان، امری بود بسیار طبیعی. بله، مگر فراموش کرده بود که لئوناردو پسر نوجوانی بیش نیست. طبیعی بود که با جوانان همسن و سال خود معاشرت کند. ولی قادر نبود این خیانت را قبول کند. انگار در آن جا خندقی باز شده بود و لئوناردو در آن سقوط کرده و ناپدید شده بود. داشت لباس های او را جمع می کرد. با حرکاتی عاشقانه آن ها را برمی داشت و سر جایشان می گذاشت. کراوات و کتی را که در خانه می پوشید. دید که قادر نیست بیش از آن ادامه دهد. سر جای خود نشست. از پشت دیوار، صداهای جدیدی به گوش می رسید. دختران دیگری از راه رسیده بودند، دخترانی که بدون شک لئوناردو دلش می خواست با آن ها حرف بزند. با او جور بودند.

از جایی که نشسته بود، داشت خود را در آینه تماشا می کرد. چقدر زشت شده بود. با آن پوست خشکیده چقدر پیر به نظر می رسید. مدتی می شد که مسئله سن سخت نگرانش ساخته بود. وقتی رفته بود برای خود یک کلاه بخرد، فروشنده کلاهی در دست گرفته و به او گفته بود: «به نظر من این کلاه برای شما مناسب تر است. آن یکی مال جوان ها است.» در

خیابان، دو تا مرد داشتند با هم صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها داشت می‌گفت: «فکرش را بکن. او چهل سال هم پیش‌تر دارد...» جملاتی که زمانی برایش علی‌السویه بودند، حال، زندگانی را بر او تلخ می‌کرد، هر وقت که مادر بزرگ، یکی از داستان‌های عاشقانه یکی از آشنایانش را تعریف می‌کرد، او فوراً می‌پرسید: «چند سالش بود؟» و امیدوار بود که او در جوابش بگوید که چندان جوان نبود. چه خوشحال می‌شد وقتی می‌دید یک هنرپیشه زن به سن و سال خودش هنوز روی صحنه تئاتر ظاهر می‌شود، یا دختری که جوان نیست ازدواج کرده است. دونا تا برعکس، هر وقت از زنی چهل ساله صحبت می‌شد می‌گفت: «پیر است.» مارگریتا حس می‌کرد که چنین چیزی عادلانه نیست، چون خود او فقط در همین اواخر احساس جوانی کرده بود. آری، جوانی او تازه همین سه ماه پیش آغاز شده بود و منصفانه نبود که به همین زودی هم پایان پذیرد. صبح همان روز، مادر بزرگ در مورد یک پالتو به او گفته بود: «پالتویی را که می‌خری، حتماً باید به رنگ مشکی باشد، برای تو مناسب‌تر است.» و از همان موقع، بدون آن‌که خودش هم ملتفت باشد، زندگی برایش تلخ شده و از او روی برگردانده بود.

از این‌که خود را در آینه نگاه می‌کرد و می‌دید که زشت شده است، خوشحال هم شده بود. به جای این‌که روی صندلی، صاف بنشیند، چانه خود را بالا ببرد و لبخندی بزند، لخت روی صندلی افتاده و پلک چشمانش را هم پایین انداخته بود. دلش می‌خواست بیش از لزوم خسته و پیر به نظر برسد. بله، او حتماً بایست به یک سالن زیبایی مراجعه می‌کرد. تصمیم خود را گرفته بود. می‌توانست آن اوراق قرضه ملی خود را به فروش برساند، از آن‌ها می‌توانست صرف‌نظر کند، اما از لئوناردو نمی‌توانست. امروزه جراحی پلاستیک معجزه می‌کند. بارها در روزنامه

عکس زن‌هایی را دیده بود که مربوط به قبل و بعد از جراحی پلاستیکی بودند. در یک طرف زنی پیر و پر چین و چروک، و در طرف دیگر تصویر زنی جوان و زیبا. آره، قبل و بعد! بله، آن‌ها معجزه‌گر هستند. اعتماد به نفس خود را بار دیگر به دست آورد. انگار از همان لحظه داشت چهره دلخواه خود را در آینه می‌دید.

از اتاق مجاور، صدای گفتگو به گوشش می‌رسید. صدای فنجان‌ها، قاشق چایخوری‌ها. سر جای خود نشسته بود و به سهولت به نطق‌های دوناتا و دوستانش گوش می‌داد. حس می‌کرد که خود او هرگز قادر نیست به آن نحو در باره بعضی از مطالب صحبت کند. نه، طرز فکر او آن چنان نبود و در آن مورد هیچ‌گونه جراحی پلاستیکی هم به درد نمی‌خورد. بله، او نمی‌توانست داخل آن جمع بشود. بایست پشت در بر جای می‌ماند؛ مثل مادر بزرگ، مثل یک مستخدمه. بار دیگر دلش گرفت، می‌دید چه زن تنهایی است. چقدر بی‌دفاع و عاجز است. آن صدای محبوب نیز از پشت دیوار به گوشش می‌رسید. گرچه به نظرش لحن دیگری به خود گرفته بود. آه، چرا لئوناردو هم لحن صدای بقیه را به خود گرفته است؟ مادر بزرگ که از تنهایی در آشپزخانه حوصله‌اش سر رفته بود، او را صدا زد:

— مارگریتا، مارگریتا!

هنگامی که مارگریتا به نزد او رفت، گفت:

— گوش کن. من یک فکری به سرم زده است. اگر غلط نکرده باشم این پسرۀ دانشجو عاشق دوناتا شده.

با دیدن این‌که عروسش متحیرانه سرش را به طرف او برگردانده است، مصرانه ادامه داد:

— آره، آره، قضیه را به من محول کن. هیچ متوجه شده‌ای که پسرک

چطور نگاهش می‌کند؟ چرا من و تو را آن طور نگاه نمی‌کند؟ آره، حرفم را باور کن، او عاشق شده.

ظاهراً دوستان دوناتا خیال نداشتند به این زودی‌ها از آن‌جا بروند. لئوناردو در لحظه‌ای دیگر طاقش تمام شد و به اتاق خود رفت. با عصبانیت سیگارش را خاموش کرده بلافاصله سیگار دیگری روشن کرد. در اتاق قدم می‌زد، ولی نگاهش ثابت مانده بود. همان طور که افکارش نیز ثابت مانده بود. از این‌که آن دعوت را پذیرفته بود، احساس پشیمانی می‌کرد. او به خوبی می‌دانست که آن‌گونه محافل مناسب حالش نیستند. در تمام مدت حس کرده بود که پدر بزرگی است که به اتاق بازی نوه‌هایش پای گذاشته است، بچه‌هایی که مرعوب او شده بودند و از روی نزاکت، گاه به گاه، در باره مسائل روشن‌فکرانه و هنری صحبتی می‌کردند و تصور می‌کردند که او فقط به آن‌گونه مطالب آشنایی دارد و بس. یکی یکی، به نوبت می‌آمدند و کنار او می‌نشستند، درست مثل این‌که دارند برای اعتراف به نزد یک کشیش می‌روند. از او سؤال می‌کردند که آیا واقعیت دارد که او نویسنده است؟ و چه می‌نویسد؟ سؤالاتی بسیار بی‌مورد. سؤالاتی که او را کوچک می‌کرد و نمی‌گذاشت در مکالمات آن‌ها شرکت کند و ببیند که دوناتا دارد چه می‌گوید.

دخترها، بدون هیچ‌گونه اظهار عقیده، فقط نگاهش می‌کردند و از نگاهشان پیدا بود که برایشان اهمیتی ندارد. با شنیدن سؤالاتی که از او می‌کردند، متوجه شد که دوناتا آن‌ها را عمداً به آن‌جا خوانده است تا او را ببینند و در باره‌اش قضاوت کنند. از همه چیز او باخبر بودند. از سیر تا پیاز! آره، آن «جلسه» را تشکیل داده بودند تا او را به نمایش بگذارند، با آن کت و شلوار تیره‌رنگ. این نکته برایش مسلم‌تر شده بود و عذابش را دوچندان می‌ساخت.

اکنون حس می‌کرد که با آن لباس رسمی، مورد تمسخر آن‌ها قرار گرفته است. درست مثل کسی که فراک به تن کرده و به ساحل دریا رفته باشد. آه که تا چه حد دهاتی‌وار رفتار کرده بود. درست مثل دهاتی‌هایی که از آداب و رسوم شهری بی‌اطلاع هستند. حتماً از این‌که آن‌ها را ترک کرده به اتاقم برگشتم، خیلی خوشحال شده‌اند. آن‌ها، همگی از یک نسل بودند، همگی همسن و سال بودند. حالا بین خودشان با دل راحت حرف می‌زدند، دیگر نبایست مراعاتش را می‌کردند. یکی از آن‌ها حتی از او سؤال کرده بود که آیا فیلمنامه می‌نویسد؟ آن آدم‌های احمق و ابله، هر روز با دوناتا ملاقات می‌کردند. هر بار با او ماچ و بوسه می‌کردند، انگار که مدت‌هاست او را ندیده‌اند و دخترک هم ظاهراً از آن همه ابراز احساسات تصنعی و عامیانه، لذت می‌برد.

مارگریتا را در آشپزخانه تنها یافت، آهسته صدایش زد:

— گوش کن!

زن با همان دو کلمه خودمانی، از اجاق دور شد و مهربانانه به سمت او رفت.

— می‌خواستم به تو بگویم که اشتباه می‌کنی دخترت را با آن عده تنها می‌گذاری. آن‌ها قابل معاشرت نیستند. نمی‌دانی چه رفتاری دارند، دست به کمر او حلقه می‌کنند. سربرش می‌گذارند، من اصلاً نمی‌توانم درک کنم که دوناتا چگونه می‌تواند...

امیدوار بود که زن از جا در برود و به او بگوید که حق با اوست، باید از این موضوع جلوگیری کرد. ولی زن غمگینانه به او خیره مانده بود. انگار اصلاً حرف‌هایش را نشنیده بود. با لحنی پر از تأسف از او پرسید:

— آیا واقعاً دوناتا این قدر برایت اهمیت دارد؟

— دوناتا؟ مارگریتا این چه حرفی است می‌زنی؟ مگر خدای نکرده به

سرت زده؟ من این را دارم به خاطر تو می‌گویم. دوناتا دختر توست. شاید هم حق با تو باشد. من نباید در این مورد دخالتی بکنم. به من مربوط نمی‌شود.

ولی زن که به هیچ وجه از گفته‌های او قانع نشده بود، سرش را تکان داده گفت:

— به نظر من، تو عاشق او شده‌ای.

بلافاصله از ادای آن جمله به صدای بلند، پشیمان شد. داشت سوءظنی را تکرار می‌کرد که مادرشوهرش قبلاً به خود او یادآور شده بود. ولی اکنون دیگر شک و شبهه‌ای وجود نداشت. تبدیل به یقین شده بو. واقعیتی بس دردناک. او عاشق لئوناردو بود. خود را در اختیارش گذاشته بود و حال، لئوناردو عاشق دوناتا شده بود. از جانبی هم، از دست او چه برمی‌آمد؟ لئوناردو مختار بود.

ولی جوانک غش‌غش خندیده بود.

— این چه مزخرفاتی است که داری می‌گویی؟ نکند دیوانه شده‌ای؟
وزن، سر خود را به نشانه تأیید تکان می‌داد. «آره، همین‌طور است که می‌گویم. شک و شبهه‌ای وجود ندارد.»

به او خیره مانده بود و اضطرابی به وجودش رخنه می‌کرد و آهسته آهسته از سینه‌اش به گلوی او می‌رسید. دلش می‌خواست خود را به زمین بیفکند، زار بزند، فریاد بکشد. زمان را فقط یک ساعت به عقب برگرداند تا آن شک و تردید ناپدید شود، محو شود. ولی می‌دید که دارد دیوانه می‌شود. عاشقانه او را می‌نگریست. انگار انتظار داشت تا پسرک همه چیز را اعتراف کند تا بتواند او را عفو کند. ولی ساکت بر جای مانده بود و همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، داشت آستین او را نوازش می‌کرد.
لئوناردو از دیدن او که آن‌طور ساکت و غمگین بود، خنده‌اش بند آمد.

صدای شیرینی داشت و دستانش با آن همه کار خانه، سفید و ظریف بود. آری، او، یکپارچه زن بود، با آن لطف و محبت زنانه. دلش می خواست سرش را بر شانه اش بگذارد و درددل کند، در باره دوناتا حرف بزند، به او بگوید که برایش چقدر مشکل است تا با دخترهای نوجوان آشنایی پیدا کند، با کسانی که پس از جنگ متولد شده بودند. جهان او با جهان آنها، یک دنیا فاصله داشت. نسبت به آنها فقط نوعی جذابیت جسمانی حس می کرد و بس. و او، مارگریتا بی چاره که آن طور به خوبی به اخلاق و روحیه اش وارد شده بود، دیگر نمی توانست برایش به صورت اول برگردد. حال که فکر می کرد، می دید که رابطه اش با او چقدر غیرطبیعی بوده است. دلش می خواست به او بگوید که در سن و سال او رابطه داشتن با زنی بزرگ تر چقدر برایش مشکل و دردناک است. چرا آن زن از او سؤال نمی کرد: «تو را چه می شود؟» مگر خودش حالی اش نمی شد که آن رابطه چقدر اشتباه است؟ چندی نگذشت که به خود آمد. نه، حرفی نداشت بزند. درددلی نداشت. نه، هرگز عاشق آن زن نشده بود و در مورد دوناتا هم نقشه های دیگری در سر داشت که لزومی نمی دید آن را به مادر او بگوید.

– مارگریتا چه فکری می کنی؟

و بعد با شنیدن صدای پایی در راهرو، با صدای بلند گفت:

– لطفاً ساعت شماته دار را برای هشت صبح کوک کنید. خیلی

ممنونم. ساعت هشت.

مؤدبانه از او خدا حافظی کرده از خانه خارج شد.

سر شام دوناتا داشت می گفت که به نظر دوستانش لئوناردو فقط

خوشگل است و بس. گفتگو با او بسیار کسل کننده است.

اضافه نمود: درست عین واقعیت است.

مارگریتا پرسید:

— به نظرت خسته کننده می‌رسد؟

— نسبتاً.

— در آن صورت لزومی ندارد او را به اتاقت دعوت کنی. چرا به او «تو»

می‌گویی؟

— باید چه کنم؟ گفتن «تو» هم چه ربطی دارد؟ جوانان، همگی

یکدیگر را این‌طور خطاب می‌کنند.

مادربزرگ حرف آن‌ها را قطع کرده گفت:

— به نظر من، او عاشقت شده.

مادر با صدایی که به طور غیرعادی پریشان به نظر می‌رسید، گفت:

— چه حرف‌ها!

دوناتا، نگاهی به مادرش انداخت و دید که چگونه رنگ از چهره‌اش

پریده و پریشان‌حال شده است.

پس از مکثی طولانی گفت:

— البته، خود من هم می‌دانم که او عاشقم شده.

سکوتی برقرار شد. مادربزرگ خنده‌ای کرد، از آن‌که حدس او به یقین

پیوسته بود، راضی به نظر می‌رسید و بعد، دلش می‌خواست که به آن

ماجرا واقف شود، جزئیات آن را بداند.

— به تو چه گفته؟ بگو ببینم چه گفته.

— حرفی نزده. کلمه‌ای در این مورد بر زبان نیاورده. لزومی هم ندارد.

به نظر من، بعضی از مسائل احتیاجی ندارند تا در باره‌اش حرفی زده

شود. او از همان روز اول عاشق من شده. یادت می‌آید؟ به محض ورود

چقدر با من بداخلاقی کرد. آره، از همان موقع.

پس از گفتن این جملات، بار دیگر به چهره مادرش نگاهی انداخت که

سر خود را روی بشقاب سوپ خم کرده بود و آن وقت، برای این که به او زخمی زده باشد، گفت:

— بله، سخت عاشق من شده.

مادر بزرگ که به شدت به هیجان آمده بود، اصرار می‌ورزید:

— خوب حدس زده بودم. آره، خوب فهمیده بودم.

و به وراجی خود ادامه می‌داد و آینده درخشانی را برای لئوناردو پیش‌بینی می‌کرد. بله، او، بدون شک نویسنده معروفی می‌شد. ازدواج با او بسیار مناسب بود. شوهر خوبی می‌شد. تازه از این گذشته محبوبه یک نویسنده بودن همیشه مسئله‌ای است بسیار شاعرانه.

دوناتا گفته او را قطع کرده گفت:

— ولی عجالتاً که فقیر است. خیلی فقیر. در غیر این صورت، نمی‌آمد

که در این جا از ما یک اتاق کرایه کند. مامان، بد می‌گویم؟

زن، دوست نداشت صحبت را ادامه دهد. گفت:

— نمی‌دانم. هرگز چنین سؤالی از خودم نکرده‌ام.

سپس از ترس این که مبادا آن جمله‌اش اندکی خشونت‌آمیز باشد، اضافه کرد:

— بله، تصور می‌کنم که او نسبتاً فقیر باشد.

دخترک گفت:

— پس در این صورت...

با این حال، گاه به گاه به چهره مادرش نگاهی می‌انداخت و با خود می‌گفت: «دیدی؟ آره او هم از آن زن‌هایی است که ظاهراً خودشان را آرام نشان می‌دهند.» و اضطراب آن عشق غیرقابل اعتراف مادرش را در نظر مجسم می‌کرد. باید در این مورد با لئوناردو حرفی می‌زد تا او را سر خنده بیاورد. آن وقت، مادرش برای اثبات عشق خود به او، بیش از اندازه در شیرقهوه او شکر می‌ریخت.

چه جریان مضحکی پیش آمده بود. مامان او عاشق شده بود. هرگز ممکن نبود بتواند چنین تصویری بکند. خنده‌اش گرفته بود. از آن خنده‌هایی که قادر نیستی جلویش را بگیری.

لئوناردو به خانه برگشته بود و دختر، طرف‌های ساعت ده، به اتاق او رفت. پسر، پشت میز تحریر نشسته بود، ولی چیزی نمی‌نوشت. چنان از جملات مارگریتا معذب شده بود که اشتهايش کور شده و حتی شام هم نخورده بود. نه هیچ کس نبایست می‌فهمید که او عاشق شده است. نه، او بجز عشق افکار دیگری در سر داشت. ولی با این حال می‌دید که دارد مدام به دوناتا فکر می‌کند و موفق نمی‌شد فکر او را از سر خود بیرون کند. چطور می‌شد به آن دختر نوجوان، که در دو قدمی او پشت آن دیوار می‌خوابید، فکر نکرد؟ بله، موقع آن رسیده بود که آن سد را از جلوی راه خود بردارد، دیوار را کنار بزند و شبی دیروقت، به بهانه‌ای، دخترک را به اتاقش بکشانند. البته به نحوی که مارگریتا متوجه نشود، و آه و ناله همیشگی را به راه نیندازد. و هنگامی که دختر به اتاق او پای گذاشت آن وقت... .تصوراتش بیش از آن جلو نمی‌رفت. خودشان را در نظر مجسم می‌کرد که در اتاقش کنار هم نشسته‌اند و دارند با هم حرف می‌زنند یا چیزی می‌خوانند.

درست در همان لحظاتی که داشت به او فکر می‌کرد و تصمیم گرفته بود به اتاق خود دعوتش کند، با دیدن او که وارد اتاق شده بود، خون به سرش هجوم آورد. حیرت‌زده از جای پرید و سرپا ایستاد. بعد، با عجله دگمه‌های کتش را انداخت، و دستی به موهای خود کشید و حس کرد که پیشانی‌اش خیس عرق شده است.

با لحنی مهربان جوابی حال او شد.

— آه، دوناتا تویی؟ چه شده؟

او جواب داد:

— خبری نشده.

به میز تحریر نزدیک شد. سیگاری برداشت و آتش زد.

— آمده بودم به تو یک خبر دست اول بدهم تا غش غش بخندی.

پسرک با تشویش لبخندی زده گفت:

— راستی؟ خوب، بگو ببینم.

— فکرش را بکن. خانم والده عاشق سرکار شده‌اند!

سپس به چشمانش خیره شد، دقیق و شوخ. در انتظار عکس العمل او

بود. پسر، لحظه‌ای حیرت زده بر جای ماند. «همه چیز را فهمیده است.

پیدا بود دیر یا زود آن را کشف می‌کرد. مارگریتا چه زن احمقی است.

چطور به این آسانی خود را لو داده.» نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

نمی‌دانست که برداشت دختر چه خواهد بود. از هر چه گذشته، دوناتا

دختر او بود.

دختر که تردید او را به حساب حیرت گذاشته بود، با حرارت ادامه

داد:

— آره، باور کن که همین‌طور است که می‌گویم. چهره‌اش گلگون

می‌شود. حسود است.

خندید و از او سؤال کرد:

— تو چه عقیده‌ای داری؟

آن وقت لئوناردو پوزخندی زد.

— نه، نه. غیرممکن است. دوناتا تو اشتباه فهمیده‌ای.

دختر غش غش خندید و تکرار کرد:

— نه، نه، اصلاً و ابداً اشتباه نکرده‌ام.

خنده دختر به او هم سرایت کرد و آهسته آهسته به خنده افتاد. برای

این که به دختر اعتماد ببخشد سعی داشت با خنده خود، تصورات او را تصدیق کند. سعی داشت با صدای پایین بخندد تا مبادا به گوش مارگریتا برسد. اکنون داشت جنبه مضحک آن جریان را کشف می کرد. آره، چه مضحک بود که او موفق شده بود آن زن ناچیز را عاشق خود بکند. زنی کمرو که زندگی اش فقط در آشپزخانه خلاصه شده بود.

دوناتا داشت ادامه می داد:

– اگر واقعیت داشته باشد، پیروزی تو مسلم است. باور کن، او زنی است که جنبه بد هر چیز را می بیند. آن وقت تصورش را بکن که «فاسق» گرفتن برایش چه معنی دارد. زندگی اش زیر و رو می شود. من، مادرم را می شناسم.

لئوناردو می خندید و سعی داشت نشان دهد که روحش از این بابت بی خبر است. «نه، نه، دست از شوخی بردار!» و در همان حال خود را در نظر مجسم می کرد که اگر روزی دوناتا واقعاً واقعیت را کشف می کرد، چگونه در مقابل او آبرویش می رفت. واضح بود که مارگریتا خود را لو داده بود. کم مانده بود تا خودش هم خود را لو داده و به دوناتا بگوید که خودش آن نقشه را کشیده بود تا زن را عاشق کند، ولی جلوی خود را گرفت. دلش نمی خواست که دوناتا آن جنبه بی احساسات او را ببیند. به او گفت:

– چرا نمی نشینی؟ بنشین.

خانه در سکوت فرو رفته بود. مارگریتا در خواب بود. مادر بزرگ هم خوابیده بود. لئوناردو که از حضور دختر ذوق زده شده بود، سخت دست و پای خود را گم کرده بود. سیگار خود را در زیر سیگاری از یاد می برد، قوطی کبریت از دستش می افتاد، و از همه بدتر، قادر نبود کلمات مناسبی پیدا کند و یک مکالمه درست و حسابی را آغاز کند. او به ماجراهای

عاشقانه عادت نداشت، دلش می خواست در باره خودش، در باره کارش صحبتی بکند. دلش می خواست عقیده دوناتا را جویا شود و در آن تاریک روشنای اتاق، که شاهد امیدها و یأس او بود، شب قشنگی را با دوناتا بگذرانند. ولی او بایست به اتاق خود برمی گشت تا درس حاضر کند. آن ساندربنوی احمق، امروز یادش رفته بود تا تکالیف او را برایش بنویسد.

— او تکالیف تو را می نویسد؟

— البته. وگرنه خیال کرده ای برای چه هر روز به این جا می آید؟ خودش قبلاً تکالیف را در خانه اش می نویسد و همراه می آورد و من در عوض دو دقیقه آن ها را کپی می کنم. آره، درست چهار سال، نه، پنج سال است که او تکالیف مرا می نویسد.

— همه را؟

— آره، همه را. او شاگرد درس خوانی است. من همیشه نمرات خوبی از تکالیف او گرفته ام. اگر هم اتفاقاً نمره بدی به من بدهند، روز بعد دخلش را می آورم. تنبیه اش می کنم.

— چه کارش می کنی؟

— آه، خیلی کارها. مثلاً حتی یک بوسه هم به او نمی دهم. یک بار هم چنان دستش را گاز گرفتم که خون سرازیر شد.

— و او چه می گوید؟

— هیچی نمی گوید. آن دفعه به من نمره خیلی بدی داده بودند. چه

حرفی داشت بزنند؟

— حتماً تو را خیلی دوست دارد که این همه صبر و تحملش زیاد است.

عاشق توست.

دوناتا خندید و گفت:

— به نظرم.

— و خود تو؟ آیا تو هم عاشق او هستی؟

— منظورت را درک نمی‌کنم. اگر دیر بکند، ناراحت می‌شوم. من از او سوءاستفاده می‌کنم. وقتی می‌خواهم از خانه خارج شوم، به دردم می‌خورد. آره، به نظرم من هم عاشق او هستم. سال‌های سال است که او را می‌شناسم. هم‌کلاسی ابتدایی من بود. در همان اولین دیدار از او خوشم آمد. نمی‌دانی چه بامزه بود. مقلّد خوبی بود. دستانش را به هم می‌گذاشت و لای آن‌ها فوت می‌کرد و سوت می‌کشید. آره، خیلی بامزه بود.

لئوناردو با لبان متبسم تصدیق می‌کرد. گرچه، چندان هم حرف‌های او را درک نمی‌کرد. قادر نمی‌شد به او نزدیک شود، چون دخترک بدون این‌که بخواهد عمداً از دست او در برود به هزاران حيله متوسل می‌شد و پیرامون خود سدی به وجود آورده بود. مثل یکی از آن دخترانی به نظر می‌رسید که زیر دست پرستارهای خارجی بزرگ شده‌اند و رسم و رسوم کشور خودشان را از یاد برده‌اند. از آن دخترانی که هرگز بدون اجازه به اتاق بزرگ‌ترها پای نمی‌گذارند و در اتاق‌های خود بزرگ می‌شوند، همراه اثاث و اشیایی که به اندازه خود آن‌ها درست شده‌اند. متوجه شد که صحبت در باره خودش با او، عملی است به کلی بیهوده. می‌دید که او در انتظار یک کلمه، یا یک حرکت است. به همین دلیل هم به اتاق او پای گذاشته بود، واضح بود.

آن وقت همان‌طور که دختر داشت وراجی می‌کرد، دستش را روی دست او گذاشت و با کمال تعجب دید که با این همه، دخترک همچنان به حرف خود ادامه می‌دهد، واکنشی نشان نمی‌دهد. حرارت گیسوانش را روی دست خود حس می‌کرد و دختر، بدون آن‌که خود را عقب بکشد،

فقط لبخند زنان نگاهش می کرد. پسر سخت به هیجان آمده بود، گفت: دوناتا!

ولی او جوابی نداد. حرفی نمی زد. وانمود می کرد که حرف او را نشنیده است. پسر شهادت بیش تری به دست می آورد، گرچه می ترسید مبادا او از دستش در برود و عکس العملی بد از خود نشان دهد. «حتماً همین الان یک سیلی به گوشم می زند، از جای خود بلند می شود و فرار می کند و می گوید که دیگر حاضر نیست مرا ببیند.» بی طاقت از تحمل آن دودلی به او نزدیک تر شد. دختر نیز چشمان خود را برهم گذاشت. بعد، وقتی چشمان خود را گشود، زیرچشمی نگاهی به او انداخت و خنده سر داده گفت:

– آه، نمی دانی چه قیافه مضحکی به خودت گرفته ای. لب هایت از ماتیک من قرمز شده است.

حال، زندگی لئوناردو در آن خانه، جهنم شده بود. در طی روز، منتظر بود که دختر به سراغش برود، گرچه می دانست که او شب ها به اتاقش می رود. ولی به هر حال، آن انتظار مانع می شد تا او بتواند کار کند. و شب ها، وقتی ساعت دو بعد از نیمه شب دختر از اتاقش خارج می شد، حس می کرد که آن طور که باید و شاید راضی نیست. صبح روز بعد، دختر، انگار نه انگار، از خانه خارج می شد و از او خدا حافظی نمی کرد. به خانه برمی گشت و سراغی از او نمی گرفت. اغلب، اگر او به دیوار می کوبید، آن را ندیده می گرفت و در جواب مستی به دیوار نمی زد. و پسر دیوانه وار عصبانی می شد. می دید که دختر او را از زندگی اش بیرون کرده است؛ میلی به او ندارد، رفتارش با او درست مثل رفتارش با مادر و مادر بزرگش است. و چقدر از دست آن پسرک ساندرینو حرص می خورد

که مثل همیشه در خانه به راه می افتاد و ساعت ها با او در اتاقش خلوت می کرد.

وقتی دختر را می دید، به او می گفت:

– مطمئن هستم که گاه به گاه به او بوسه ای می دهی.

دوناتا می خندید و جواب می داد:

– خوب، مگر با بوسیدن او چه خبر می شود؟ من سالیان سال است که

او را می بوسم. و به تو هم که گفته ام که به خاطر تشکر از تکالیفی است که

برایم می نویسد. چون در غیر آن صورت دیگر نمی نویسد و من هم

نمی دانم چه خاکی بر سر بریزم.

– خودم برایت می نویسم.

چقدر از این پیشنهاد خجالت کشیده بود.

ولی دختر، چهره اش سرخ شده و پیشنهاد او را رد کرده بود. انگار

دلش نمی خواست تا از او کمکی را قبول کند.

– نه، نه. خیلی ممنونم. نمی فهمم چرا ساندربنو این قدر برایت مهم

است.

اغلب دلش می خواست از دختر بپرسد: «مرا دوست داری؟» ولی

جلوی خود را می گرفت و چنین سؤالی نمی کرد. هر وقت در باره عشق

صحبت می کرد، دوناتا لحنی شوخ به خود می گرفت. دست خود را روی

قلبش می گذاشت و، مثل این که دارد دکلمه می کند، می گفت: «آری، من

عاشق شما هستم.» و در نتیجه، هرگز موفق نمی شد تا بفهمد که آیا راست

می گوید یا او هم مثل چند دختر دیگری که سابقاً دوست دخترش بودند

دارد دستش می اندازد. و در این شک و تردید حس می کرد که روزهایش

غیرقابل تحمل شده اند.

قادر نبود پشت میز تحریر بند شود. آن جا می نشست و هیچ کاری

نمی‌کرد. در انتظار می‌ماند تا دوناتا از مدرسه یا گردش به خانه برگردد. به خود می‌گفت «بعداً چیز می‌نویسم، عجبالتاً که مغزم کار نمی‌کند. آره، بعداً وقتی آرام گرفتم، آره، وقتی او به خانه پای گذاشت.» ساعات می‌گذشتند و او عاطل و باطل و کلافه، دراز کشیده بر تخت بر جای می‌ماند.

مارگریتا در اتاق او در رفت و آمد بود. داشت آن‌جا را منظم می‌کرد و لئوناردو نه تنها بدخلقی خود را از نظرش پنهان نمی‌داشت، بلکه برعکس، دلش می‌خواست که او را در آن سهیم کند. بعداً، فقط موقعی به اتاق او پای می‌گذاشت که پسر صدایش کند، یا این که خودش طاقت از دست بدهد. حرفی نمی‌زد، از او سؤال نمی‌کرد که چرا آن‌طور غمگین شده است. نشان می‌داد که تسلیم سرنوشت خود شده است. با این حال، کافی بود پسرک نگاهی به او بیندازد تا متوجه چشم‌های اشک‌آلودش بشود، و همین امر باعث می‌شد تا حالش بدتر شود. به اندازه کافی گرفتاری فکری داشت. دیگر حوصله نداشت غم او را هم تحمل کند، و زن‌گردگیری می‌کرد، جارو می‌کرد، برایش چای و شیرقهوه می‌آورد، درست مثل یک گوسفند قربانی در پای او افتاده بود. زندگی در آن‌جا برایش خفقان‌آور شده بود. آن ماجرای پیچیده هم دیگر او را ارضا نمی‌ساخت. مارگریتا زنی بود مطیع. هرگز عصیان نمی‌کرد.

دوناتا، برعکس، دختری بود مصمم و با اراده، ساعات ملاقات را بسیار دقیق تعیین می‌کرد. غیر از ملاقات‌های شبانه، بین ساعات مدرسه و تنیس‌بازی یا زمان گردش با دوچرخه، قرار ملاقات می‌گذاشت. بدون هیچ‌گونه رودربایستی از بقیه، جلوی چشم همه، در اتاق او را باز می‌کرد و داخل می‌شد. رابطه آن‌ها بسیار دوستانه بود. البته تقریباً. حرف‌هایشان در باره سیاست چنان از صمیم قلب بود که وقتی بعد موضوع صحبت را عوض می‌کردند، او به کلی گیج می‌شد و خجالت می‌کشید که دارد آن

طور بی‌پرده با او صحبت می‌کند. با هم سیگار می‌کشیدند، چیزی می‌آشامیدند و موقع خداحافظی هم، گونه همدیگر را می‌بوسیدند، مثل روبوسی دوزن.

در مقابله با دوناتا، کارش در درجه دوم قرار گرفته بود. به خود می‌گفت: «حالا خیلی وقت دارم، حیف است که جوانی خود را با نویسندگی تلف کنم. در سنین پیری هم می‌توان چیز نوشت، مثلاً در پنجاه سالگی.» اکنون به ندرت رفقاییش را می‌دید و در نتیجه لزومی نداشت تا به آن‌ها گزارش بدهد. عشق به هنر آهسته آهسته داشت در قلبش فرو می‌نشست. گاه از خود سؤال می‌کرد که آیا واقعاً ارزش دارد تا عمر خود را صرف کارهای هنری بکنی؟ دلش می‌خواست دوناتا را ببیند، آن سد بین خودشان را از میان بردارد، او را بهتر بشناسد و خودش را نیز به او بشناساند.

یک بار از او پرسید:

— شب‌ها به تنهایی در اتاقت چه می‌کنی؟

دختر پس از لحظه‌ای مکث جواب داد:

— کتاب می‌خوانم.

و از آنجایی که جوانک به او خیره مانده بود و در انتظار جواب بهتری بود، عاقبت کلافه شد و ادامه داد:

— بهتر بگویم، اصلاً چیزی نمی‌خوانم. بیش‌تر اوقات همین‌طوری بر

جای می‌مانم و فکر می‌کنم.

حین گفتن این جملات نگاه خود را پایین انداخته بود، دلش نمی‌خواست طبیعت واقعی خود را آشکار سازد. می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند.

— دلم می‌خواهد بدانم چه می‌خوانی و به چه فکر می‌کنی.

چهره دختر ناگهان گلگون شد:

– چیز خاصی را نمی خوانم. هر چه دم دستم آمد برمی دارم و می خوانم.

خجالت می کشید بگوید که شعر یا رمان های شاعرانه و عشقی می خواند. می خواست با آن گونه جواب ها خود را از دست او خلاص کند.

تعریفات لئوناردو باعث سرگرمی خود او می شد. گفت:

– می دانی روزی که قرار بود وارد بشوی، من صبح به اتاق تو رفتم. به هر گوشه ای سر کشیدم. دلم می خواست به زیرپراهنی های تو در کشوها دست بزنم. می خواستم مالک آن اتاق بشوم. دختر می خندید.

– خوب، دلت خنک شد؟ توانستی به آن ها دست بزنی؟ او گفت:

– نه. ولی کاری بدتر از آن را انجام دادم. یادداشت هایی را که در حاشیه صفحات کتاب هایت نوشته بودی، خواندم. در این هنگام، دوناتا با عصبانیت از جای خود پرید.

– نه، غیرممکن است. واقعیت ندارد. تو قادر نیستی چنین عملی را انجام بدهی.

– دارم راست می گویم. باور کن.

از آن حرکت بی ادبانه او، دختر کم مانده بود بغضش بترکد. به او نگاهی انداخت، در جستجوی کلمه ای نیشدار بود تا به او ضربه ای وارد آورد، و عاقبت هم از آن جا فرار کرد و به اتاق خود پناهنده شد. لئوناردو، ابتدا خیال می کرد او دارد شوخی می کند و مشتی به دیوار کوبید، ولی جوابی دریافت نداشت. او را صدا کرد و آخر سر هم به پشت در اتاق او

رفت و روی در ضرب گرفت. دوناتا از داخل اتاق سکوت اختیار کرده بود، نمی‌خواست او را ببیند. لجباز شده بود. در چند روز بعد هم برای او قیافه گرفته بود. با دیدن او اخم می‌کرد. رنجیده‌خاطر شده بود. درست مثل این‌که وقتی داشت لخت می‌شد، پسر از سوراخ کلید نگاهش کرده بود. از او حذر می‌کرد. نمی‌خواست بار دیگر صدای او را بشنود که داشت آن‌طور به او نیش می‌زد و در مورد یادداشت‌هایش در حاشیه کتاب، آن‌طور موزیانه و با کنایه صحبت می‌کرد.

لئوناردو از رفتار او درک کرد که باید فقط به آنچه دختر به او عرضه می‌دارد قناعت کند و توقع بیش‌تری نداشته باشد. دوناتا می‌خواست مسائلی را از او پنهان دارد که بیش از چیزهای دیگر مورد نظر او بودند؛ یعنی افکار و آرزوهایش. آن چیزها برای دختر مسائلی بسیار محرمانه بودند و مواظب بود تا آن‌ها را آشکار نسازد. درست مثل مادرش که مواظب بود مبادا دامن از روی پاهایش بالا برود، پاهایی که در سن و سال او هنوز باریک و زیبا بودند.

دختر که می‌دانست دارد لج او را درمی‌آورد، در اتاقش را به روی خود و ساندربینو می‌بست. و عملاً کاری می‌کرد تا از پشت دیوار فقط صدای پیچ‌پچشان به گوش لئوناردو برسد. و سپس دست به زیر بغل آن پسرک از اتاق خارج می‌شد و با قیافه‌ای پرافاده از جلویش رد می‌شد. نمی‌گفت دارد به کجا می‌رود، نمی‌گفت که برای چه دارد از خانه خارج می‌شود. آن وقت او هم وسوسه می‌شد تا دنبالش برود، بازویش را بچسبد و جلوی چشم همه، همان‌طور که حق او بود، دو سیلی محکم به گوشش بزند.

دلش می‌خواست به هر طریقی شده بر او پیروز شود، او را مثل یک میوه به دو نیم کند تا ببیند داخلش چه شکلی است. تصاحبش کند، گرچه فقط تصاحبی جسمانی. می‌خواست افکارش را بخواند، نشان دهد که

عاشق او نیست تا ببیند چطور گریه سر می‌دهد. ولی می‌دانست که تمام این افکار یهوده است. او قادر به مبارزه نبود. دختر به نوعی بدوی ظالم بود، مثل یک دختر بچه‌ای بود که اصول اخلاقی را درک نمی‌کند و زندگی خود را بدون هدف پیش می‌برد. با وجود واقف بودن به تمام این نکات، مدتی بود که دیگر کار خودش برایش بی‌اهمیت شده بود و فقط در فکر این بود که دوناتا را تصاحب کند. در هر ساعت روز که دلش می‌خواست به اتاق او پای بگذارد، حتی موقعی که داشت در خفا در حاشیه کتاب‌ها یادداشت می‌نوشت. آری، چاره دیگری وجود نداشت مگر ازدواج کردن با او. وقتی به این فکر افتاد، خیالش آسوده شد و از خود تعجب کرد که چرا قبلاً چنین فکری را نکرده بود.

به پنجره مشرف به خیابان نزدیک شد و سرش را بیرون کرد. دوناتا از خانه خارج شده بود تا همراه ساندرینو به گردش برود و خدا می‌داند چه وقت به خانه برمی‌گشت. برای اولین بار حس می‌کرد که از این بابت ناراحت نیست. خوشحال بود که می‌دید چند ساعتی را وقت دارد تا این فکر جدید را در سر خود تمرین کند، در نظر مجسم کند که دارد با دوناتا زندگی می‌کند، او را مدام دور و بر خود ببیند. تمام چیزهایی را که بلد نبود به او یاد بدهد، تمام حرکات عاشقانه‌ای را که بلد بود با خلوص نیت و به سادگی در اختیار او بگذارد. مثل بچه‌هایی کوچولو که لخت و عور پای به دریا می‌گذارند. دختر هنوز او را دوست نداشت. بلد نبود عشق را از کجا شروع کند. داشت حیرت بی‌چگانه او را از کشف عشق در نظر مجسم می‌کرد، و بعد همه چیز روال ساده‌ای به خود می‌گرفت. شب‌ها و روزها و ساعات بی‌انتهایی را در پیش داشتند. او نوک پا داخل اتاق می‌شد تا برایش یک فنجان چای بیاورد. آن وقت می‌توانست مثل سابق کار خود را با شوق و علاقه از سر بگیرد. لئوناردو که سخت احساساتی شده بود، سر

خود را به طرف آسمان بالا برد تا ابرها را تماشا کند. برخلاف این اواخر که رنگ‌های غروب دلگیرش می‌ساخت، اکنون می‌دید که آسمان در نور غروب تا چه حد زیباست.

از پنجره دور شد، پا به راهرو گذاشت و زن را صدا زد:
— مارگریتا، مارگریتا!

حتی به این فکر هم نیفتاده بود که مادر بزرگ ممکن است از آن خطاب خودمانی مشکوک بشود. اکنون دیگر شک و سوءظن دیگران برایش اهمیتی نداشت. بله، حال که او تصمیم گرفته بود با دوناتا ازدواج کند. زن، همان طور که پیشبند خود را باز می‌کرد، با عجله سر رسید. داشت دستی به گیسوان خود که پشت سر حلقه کرده بود می‌کشید. با دیدن زن، با لبان متبسم گفت:

— خوشحالم. نمی‌دانی چقدر خوشحال هستم.

بار دیگر تبدیل به لئوناردوی سابق شده بود. مثل کسی که جادویش را باطل کرده باشند. دستان زن را در دست گرفته بود و می‌فشرد و زن، سراپا لرزان، عاشقانه او را می‌نگریست. حتی نمی‌خواست بداند که او چرا ناگهانی آن طور عوض شده است. انگار پسرک از یک بی‌هوشی به هوش آمده باشد، نفس راحتی کشید. بار دیگر او را شناخته بود.
— بیا این‌جا، کنار من.

هر دو روی نیمکت نشستند.

پسر بازوی خود را به دور گردن او حلقه زد و گفت:

— حرفی نزن، همین طوری در سکوت بنشین.

هر دو در کنار یکدیگر سکوت اختیار کردند.

لئوناردو داشت شانه‌های او را نوازش می‌کرد. در جستجوی کلمات مناسب بود تا آن شوق خود را بیان کند. بدون شک مارگریتا دیگر به

گذشته نمی‌اندیشید. در مجاورت او حس می‌کرد که در حفاظ است، درست مثل موقعی که در خانه خودش، مادرش خطاهای او را عفو می‌کرد و در آغوشش می‌گرفت. شاید هم اصلاً لزومی نداشت تا او را از نقشه‌ها و تصمیمات خود مطلع کند. مارگریتا زن عاقلی بود. حتماً این را هم درک می‌کرد. همان طور که دوناتا نیز به زودی همه چیز را درک می‌کرد.

صبح روز بعد، نامه مدیرمسئول روزنامه رسید. لئوناردو که دیگر امیدی در آن مورد نداشت، از رسیدن غیرمترقبه آن نامه سخت متحیر شده بود. مارگریتا نامه به دست به اتاق رفته و با صدایی آهسته به او گفته بود: «نامه از طرف آن روزنامه است. یک نامه سفارشی.» داشت عقب یک قلم می‌گشت تا برود و رسید آن را در دفترچه پستی امضا کند. لئوناردو که هنوز در خواب و بیداری بود از آن خبر بیدار شد. بلند شد تا در پیدا کردن قلم به مارگریتا کمک کند.

— قلم آن جاست، روی میز تحریر. بهتر است خودت امضا کنی. نه، خودم امضا می‌کنم. یک پول خرد از جیب جلیقه‌ام بردار و به پستی انعام بده. نه پول خرد کم است. یک لیر به او انعام بده.

پس از مرخص کردن پستی، مارگریتا به نزد او برگشت، با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می‌زد، و با نگرانی پرسید:

— همان نامه‌ای است که در انتظارش بودی؟

— آره همان است. باید امروز ساعت پنج به ملاقاتش بروم.

نامه را به طرف او دراز کرده ادامه داد:

— بیا. می‌گویند که از دیدن من بسیار خوشحال خواهد شد. آره،

درست همین امروز می‌خواهد مرا ببیند. امروز که خیال داشتم بنشینم و حسابی کار کنم.

به کاغذ نگاه می‌کرد که بالای آن نام مدیرمسئول چاپ شده بود. آن نامه‌ای را که فقط سه سطر ماشین شده بود، بار دیگر از سر می‌خواند. پاکت را پشت و رو می‌کرد و نگاه می‌کرد. «پست سفارشی» بله، درست مثل پیغام‌های ضروری. پس نوشته‌هایش را خوانده بودند! آری، عاقبت لیاقتش را درک کرده بودند.

مارگریتا داشت می‌گفت:

— دیر یا زود بایست می‌فهمیدند. شکی در میان نبود.

دلواپس در گنجه لباس او را باز می‌کرد تا ببیند همه چیز مرتب و اتو کشیده است. لئوناردو خوشش می‌آمد که می‌دید او نگران این‌گونه چیزهاست. درک می‌کرد که آن مطلب تا چه حد برایش اهمیت دارد. به ساعت خود نگاهی انداخت. هنوز خیلی زود بود. ساعت تازه ده صبح بود. حالا وقت داشت.

بلند شد و به جلوی آینه رفت و دستی به چهره‌اش کشید.

«حالا زود است، بهتر است بعد از ظهر ریش بتراشم.» سپس سر خود را چرخاند تا پس‌گردنش را نگاه کند. شاید بایست سری هم به سلمانی می‌زد. کت و شلوار سرمه‌ای و یک کراوات تیره‌رنگ. بله، باید برای آن‌ها لباس رسمی پوشید. مدیرمسئول‌های روزنامه دوست دارند که به آن‌ها احترام گذاشته شود.

به میز تحریر نزدیک شد. نوشته‌هایش را ورقی زد. چندی می‌شد که خیلی کم کار کرده بود. پس از ورود دوناتا، رمان او شدت گرفته و بعد، یکمرتبه فروکش کرده بود. صفحات آخر را به زور نوشته بود. موقعی که دختر از خانه خارج می‌شد و او با فکرش دنبالش می‌کرد. خیلی بد نوشته بود. حتی جرئت نداشت تا مرورشان کند. ولی دلش می‌خواست تا پشت میز تحریر بنشیند و لااقل آن صفحات آخر را مرور و تصحیح کند. دوست

نداشت با وجدانی معذب به اداره روزنامه برود. اعتماد به نفس خود را از دست می داد. ملاقات با مدیرمسئول برایش بسیار مهم بود. بایست خود را آماده می ساخت. به نحوی جادویی ساختمان عظیم روزنامه تغییر مکان داده و درست آن جا، در مقابل پنجره اتاقش سر به هوا کرده بود. او اکنون از تمام شهر، از خیابان ها، میدان ها و تمام ساختمان ها، فقط و فقط همان یک ساختمان را می دید و بس. نبایست هیجان خود را آشکار می ساخت. باید نسبت به آن «همکاری» خود را بی اعتنا نشان می داد. باید صرفاً در باره ادبیات، در باره آخرین کتاب های منتشر شده صحبت می کرد. نشان می داد که مطلع است. به همه چیز وارد است. البته اگر مدیرمسئول می توانست رمانش را بخواند، حتماً با نظر دیگری او را می نگریست. ولی رمانش هنوز تمام نشده بود.

در میان اوراق خود در جستجو بود. بایست لااقل چند داستان کوتاه همراه می برد. یکی هم کافی بود. نه، بهتر بود دو داستان برمی داشت. مارگریتا کجا رفته بود؟ زنگ را به صدا درآورد و بی صبرانه در انتظار ماند و هنگامی که زن ظاهر شد، انگار بخواهد ملامتش کند به او گفت: پیش من بمان. از تو خواهش می کنم که از سر جاییت تکان نخوری و همین جا بمانی. به عقیده تو آیا مناسب است که یکی دو تا داستان کوتاه همراهم ببرم؟ چه می گویی؟

– آره، اگر خودت صلاح می دانی، بهتر است که...

– مثلاً چند تا؟ یکی یا دو تا؟

زن مردد مانده بود. می ترسید مبادا اشتباه کند.

– دوتا، آره به نظرم دوتا کافی باشد.

پسر داشت در اتاق قدم می زد. نوشته هایش را از کتوهای بیرون می کشید و سؤالاتی از مارگریتا می کرد که جوابشان برای او بسیار مشکل بود.

می پرسید:

– مثلاً این چطور است؟

– آره، آره. این خیلی قشنگ است.

– و این یکی چطور است؟ این که در باره رودخانه نوشته‌ام؟

– آن هم خوب است. تمام داستان‌هایت قشنگ هستند.

– نمی‌توانم که تمام آن‌ها را همراه خودم ببرم. حداکثر سه‌تا. این یکی

همان است که در باره راه‌پله است. ولی خیلی خط‌خوردگی دارد. به

نظرت می‌توان از آن چیزی سردرآورد؟

– البته، البته. دستخط تو خواناست.

– نه، نه، بهتر است آن را رونویسی کنم. این طوری به صورت

چرکنویس چندان جلوه‌ای نخواهد داشت. آیا فرصت خواهم داشت تا

آن را پاک‌نویس کنم؟ ماشاالله آن‌ها هم یکم‌رتبه در این ساعت روز مرا

غافلگیر کرده‌اند! عیب ندارد. ماشین تحریر را بگذار جلویم. آره مارگریتا،

چند صفحه کاغذ هم بگذار کنارش.

زن، مسحور او در جنب و جوش بود. ماشین تحریر را روی میز تحریر

گذاشت. چند صفحه کاغذ هم به دستش داد. لئوناردو که عجله داشت

حتی نگاهی هم به او نمی‌انداخت. به او گفت: «لحظه‌ای پیش من بمان!» و

تیک‌تیک عصبی و فلزی ماشین تحریر در اتاق طنین می‌افکند.

زن در کنار او نشست ولی قادر نبود از آن لحظات زیبا لذت ببرد. دلش

شور کارهای عقب‌افتاده خانه را می‌زد. در دلش به آن زندگی «کدبانویی»

خود لعنت می‌فرستاد. وظایفی که در پایان روز خاتمه می‌یافتند و صبح

روز بعد، بار دیگر آغاز می‌شدند؛ بدون یک روز وقفه. نه، برای او روز

یکشنبه و روزهای عید وجود نداشت، چون هر روز بایست غذایی

می‌خوردند، هر شب باید می‌خوابیدند و بعد رختخواب را جمع

می کردند. سعی داشت به خود تلقین کند که آن یکی دو ساعت حق اوست. برایش عنوان یک مرخصی را دارد. بله، آن روز، روز مهمی بود. برای لئونارد و خیلی اهمیت داشت. دلش به حال او می سوخت. حیوونی بین چقدر زحمت می کشد. پسر هم گاه به گاه نگاه خود را بالا می برد تا مطمئن شود که مارگریتا سر جای خود مانده و دارد به او قوت قلب می بخشد.

مارگریتا می دانست که نباید اختیار از دست بدهد. نباید گول آن یک لحظه زیبا را بخورد. اکنون دیگر می دانست که دونا تا اغلب به دیدن لئونارد و می رود. تقریباً هر شب به اتاق او می رفت. و ملاقات هایش نیز دزدکی نبود. بی احتیاط و بدون رودربایستی پیش او می رفت. با حق و آزادی خاص جوانان. هنگامی که مادر سعی کرده بود جلوی او را بگیرد و مانع شود و صدای خود را بلند کرده گفته بود: «قبیح است. فهمیدی؟» او به خونسردی جواب داده بود که بی خودی دارد نگران می شود. او که دیگر بچه نیست، خودش عقلش می رسد که دارد چه می کند. حتی مادر بزرگ نیز طرف او را می گرفت و می گفت که عادات جوانان امروزه است، باید آن‌ها را به حال خود گذاشت، کاری از دستت بر نمی آید، بزرگ‌ترها باید زمانه را در نظر بگیرند و همراه آن پیش بروند، باید با جوان‌ها کنار آمد، بی چاره‌ها کار خلاقی که نمی کنند. و پس از این موعظه خوانی، مارگریتا را می فرستاد تا برود و پشت در اتاق دختر استراق سمع کند.

— تو را به خدا برو گوش کن بین دارد به او چه می گوید. از هر چه گذشته او یک نویسنده است. بلد است حرف‌های قشنگی بزند. برو گوش کن و بیا بگو که چه گفته است.

مارگریتا در جواب می گفت که قادر نیست با زمان جلو برود. طرز

فکرش قدیمی است. و بعد، سکوت اختیار کرده بود و صبورانه به گفته‌های مادر بزرگ گوش می‌کرد که داشت می‌گفت دیدن یک پسر و دختر جوان که همدیگر را دوست دارند، اشک آدم را درمی‌آورد.

– حرفم را گوش کن. دوناتا هم عاشق شده است. البته به سبک خودش. بنابر عشق‌های امروزه. ولی به هر حال عاشق شده است.

مارگریتا پریشان‌حال بود. گاه حس می‌کرد که پوست بدنش، خون در رگ‌هایش و چشم‌هایش همه درد گرفته‌اند. قلب او نیز که ضربانش گاه خفیف می‌شد و گاه شدت می‌گرفت، درد می‌کرد. در حرکت بود. وظایف بی‌شمار خود را به دقت انجام می‌داد، بدون آن‌که به پیرامون خود نظری افکند، یا به آنچه می‌شنید توجهی داشته باشد. فقط داشت فکر می‌کرد که لئوناردو آن‌جاست و دختر نیز جای او را گرفته است. آری او قادر بود با هر زن دیگری مبارزه کند، بجز دختر خودش. هر دوی آن‌ها، در وجدان ناخودآگاه خود زن بدجنسی بودند. هر دو بنابر سن و سال خود آن عشق را سزاوار خود، حق مسلم خود فرض می‌کردند. و او داشت رنج می‌برد و غصه می‌خورد. گرچه غبطه‌ای هم به حالشان نمی‌خورد و آن‌ها را سرزنش نمی‌کرد؛ چون می‌دید که آن دو سعادتی را به دست نیاورده‌اند، احساس خوشبختی نمی‌کنند، هنوز یاد نگرفته‌اند که قدر آن عشق را بدانند و از داشتن آن خدا را شکر کنند، آن‌ها را می‌بخشید. با تمام این احوال، حس می‌کرد که در لحظاتی هم از آن‌ها نفرت دارد. گرچه آن تنفر نسبت به شخص آن‌ها نبود، نسبت به سن و سال بود.

توجه مادر بزرگ، تمام و کمال روی عشق لئوناردو و دوناتا تمرکز یافته بود. به محض این‌که چشم باز می‌کرد، به آن رمان عاشقانه‌ای فکر می‌کرد که داشت در خانه رخ می‌داد. گرچه هرگز کسی در خانه در آن مورد حرفی نمی‌زد، حتی خود مارگریتا. شاید به خاطر این‌که مادرها، در باطن،

همیشه ناراضی هستند که دخترشان ازدواج کند و خانه مادری را ترک کند. در نتیجه، او مجبور بود فقط با جستجو در چهره آن دو جوان چیزی عایدش بشود. می گفت: «امروز با هم قهر هستند.» یا «به نظرم با هم آشتی کرده اند.» و مارگریتا نیز همان طور که داشت به کارهای خانه می رسید، در ته دل به خود می گفت که نه، آن دو تا عاشق هم نیستند، نه. او مطمئن بود. آن ها برای هم ساخته نشده بودند. با هم جور نبودند. ولی به هر حال، جور یا ناجور، برای خودش همه چیز پایان یافته بود و می دید که طاقت ندارد به این نحو ادامه دهد. بله، آن دو باید تصمیم قطعی خود را بگیرند. باید از این خانه بروند. و مادر بزرگ می گفت: «خواهی دید که همه چیز را با عجله و شتاب انجام خواهند داد. جوان ها مدام در حال عجله هستند.» ولی اکنون که در کنار او بود حس می کرد که دیگر آن مسائل وجود ندارد. آن اتاق بار دیگر به صورت شگفت انگیز سابق برگشته بود. در این اواخر وقتی صبح به آن جا داخل می شد تا اتاق را مرتب کند، می دید که زیر سیگاری ها پر از ته سیگارهایی است که با ماتیکی قرمز رنگ شده اند. لیوان ها را می دید که از مشروب چسبناک شده اند. لئوناردو یک بطری کنیاک خریده بود، چون می دانست که دونا تا از مشروب الکلی خوشش می آید. آن وقت حس می کرد که اتاق آن محیط پاک و شاعرانه خود را از دست داده است. دیگر با آن جا آشنایی نداشت.

لئوناردو ناگهان ماشین نویسی را متوقف کرد و سر خود را با نگرانی بالا آورد.

— نه، غیرممکن است. نمی توانم به موقع این را تمام کنم. امروز صبح نمی توانم به دقت چیز بنویسم. خط را گم می کنم. مارگریتا، خواهش می کنم تو آن را به من دیکته کن.

زن با خوشحالی جواب داد:

— به روی چشم، با کمال میل.

نسخه خطی را در دست گرفت و با هیجان شروع کرد به دیکته کردن. آن را خوب و به وضوح می خواند. نقطه، ویرگول، هیچ چیز را رد نمی کرد. خود را مهم به شمار می آورد. مثل کسی که در یک کنسرت صفحات نت را ورق می زند. و در همان حال داشت فکر می کرد که از کارهای خود عقب مانده است. سبد خرید روی میز آشپزخانه افتاده بود. هنوز آن را خالی نکرده بود. و مادر بزرگ هم آن جا نشسته بود و مدت ها بود که انتظار او را می کشید. حال که آن جا ایستاده بود و داشت به لئوناردو دیکته می کرد، خیلی بیش تر خود را گناهکار به حساب می آورد. آری، از موقعی که شب ها به اتاق او پای می گذاشت و صبح سحر آن جا را ترک می کرد. می ترسید مبادا پیرزن بویی ببرد. رسوایی بالا بیاید. روز قیامت برپا شود. «آره، دارد ما را از گرسنگی هلاک می کند تا برود به ایشان، به آن پسره کمک کند.» ترس او لحظه ای بیش به طول نینجامید. از این که می دید دارد مخالف بقیه کاری را انجام می دهد، احساس رضایت می کرد. می دید که خودش هم بلد است عصیان کند. چند لحظه قبل در زیر آن کلمات زیبایی که داشت دیکته می کرد، تصویر سبد خرید را می دید: گوشت و سبزیجات و میوه، و بعد، رفته رفته آن تصویر رنگ می باخت و از نظرش محو می شد. «غذا به موقع حاضر نخواهد شد؟ به جهنم! بگذار هر چه دلشان خواست بگویند.» و به روی میز خم شده بود و به آرامی جملات را به او دیکته می کرد، با صدایی بلند، گویی داشت کنفرانس می داد. داستان را دنبال می کرد. خیلی بیش تر از آن کمک لذت می برد تا از آن لحظات مرخصی. دلش می خواست آن جا بماند و داستان زیبایی را بخواند، همین و بس.

وقتی سر ساعت دوازده دوناتا به خانه برگشت، از همان ورودی منزل

صدای مادرش را شنید که از اتاق لئوناردو خارج می شد و در خانه طنین می افکند؛ صدایی بلند و رسا، مثل کسی که دارد نمایشنامه ای را تمرین می کند. در حالی که کتاب هایش را بغل گرفته بود، لحظه ای ایستاد و گوش فرا داد، و بعد در اتاق را آهسته باز کرده سر خود را داخل برد. آن دو که سخت غرق در کار خود بودند، حتی متوجه او هم نشدند. سرشان نزدیک به هم، و راضی از کار دوجانبه خود، اکنون به نظر می رسید که جهانی یگانه دارند و همسن و سال هم هستند. مارگریتا سر خود را برگرداند و دوناتا را دید که متحیر و بی حرکت آن جا ایستاده و دستش روی دستگیره در مانده است. چنان تکانی خورد که انگار در حین ارتکاب جرم میچ او را گرفته باشند. شاید هم به خاطر قیافه دخترش بود که گویی می خواست متحیرانه از او سؤال کند که این دیگر چه بازی جدیدی است؟ ولی بلافاصله به خود آمد. «من که کار خلاقی را انجام نمی دهم. دارم یک داستان را دیکته می کنم.» با این فکر، با خیال راحت و وجدانی آسوده به دختر خود خیره شد. دلش می خواست به او نشان دهد که دیدی؟ اگر لئوناردو به یک کمک عملی احتیاج داشته باشد، به من روی می آورد، نه به تو.

پسر دست از ماشین کردن برداشت و روی خود را به سمت دختر چرخاند. مردد بر جای مانده بود که آیا از جای خود بلند شود و برای سلام و تعارف پیش برود یا این که به نوشتن خود ادامه دهد.

— دوناتا، می دانی نامه مدیرمسئول رسیده.

— کدام نامه؟

— همان نامه کذایی روزنامه که بارها در باره اش با تو صحبت کرده

بودم.

— آهان، یادم آمد.

— باید یک داستان کوتاه را پانویس کنم. آره همین الان. شاید هم دوتا. مامان تو داشت به من کمک می‌کرد. می‌خواهی تو دیکته کنی؟ نمی‌دانم که...

— نه، نه، من از این کارها بلد نیستم. همین یک کارم کم مانده! در را بست و رفت.

لئوناردو لحظه‌ای از بی‌اعتنایی او مأیوس بر جای ماند. به نظرش می‌رسید که همه بایست در آن ذوق و شوق و دلشوره او شرکت می‌جستند. ولی نمی‌خواست ناراحتی خود را عیان کند. از این گذشته عجالتاً حوصله نداشت تا در مورد این گونه مسائل نگران شود.

گفت: «خوب، به کجا رسیده بودیم؟»

— پوشیده از خزه‌ای خنک و مرطوب... .

مارگریتا ادامه داد و او نیز به سرعت ماشین می‌کرد. دوناتا، مادر بزرگش را در آشپزخانه یافت که آه و ناله‌اش به هوا رفته بود. — مارگریتا دارد چه کار می‌کند؟ چند بار او را صدا زدم ولی انگار صدایم را نمی‌شنود. رفته پیش آن پسر.

لب و رچیده اشاره‌ای به سبد خرید کرده گفت:

— خدا می‌داند حالا چه ساعتی به ما غذا خواهد داد. تو او را دیدی؟

— بله، او را دیدم. دارد نقش الهه‌های الهامبخش رم باستانی را بازی می‌کند. عجالتاً که وقت آشپزی کردن ندارد.

مادر بزرگ پشت سر هم غر می‌زد، می‌دید که بار دیگر در آن جایکه و تنها مانده است. دختر به اتاق خود رفت، کتاب‌ها و کلاهش را روی تخت پرت کرد. از پشت دیوار، صدای تیک تاک ماشین تحریر و صدای مادرش به گوش می‌رسید. چند لحظه بعد، سکوت برقرار شد مارگریتا دوان دوان به آشپزخانه رفت و مادر بزرگ با دیدن او آه و ناله را از سر گرفت.

دوناتا در انتظار مانده بود تا لئوناردو لااقل مشتی به دیوار بکوبد یا مادرش به اتاق او برود. ولی انگار هر دوی آنها فراموشش کرده بودند. نه، نبایست اجازه می دادند تا صرفاً رسیدن یک نامه آن طور وضع خانه را مغشوش کند. آیا بایست خودش به نزد او می رفت؟ نه، صلاح نبود. نباید خود را کوچک می کرد. از لج او هم شده بود نمی رفت. از آن گذشته، هر وقت با هم بودند او دست و پای خود را گم می کرد. هرگز موفق نمی شد منظور خود را به خوبی بیان کند. مدام می ترسید که مبادا اشتباهی بکند و مورد تمسخر او قرار بگیرد. لئوناردو با پسرهای دیگر فرق داشت، مثل ساندربینو نبود. ابتدا امیدوار شده بود که بتواند با او طرح دوستی بریزد و محرم خودش بکند. از پشت دیوار، صدای ماشین تحریرش را می شنید که تا دیروقت شب ادامه داشت. خود او نیز کتاب می خواند و محو آن داستان های شگفت انگیز می شد. به دنیایی پای می گذاشت که برای دیگران بیگانه بود. البته برای دیگران، نه برای او. به همین دلیل، دلش می خواست با او حرف بزند، از او تقاضا کند تا تشویقش کند، تعلیم بدهد. ولی بعد، با دیدنش یکمرتبه خجالت می کشید، دستپاچه می شد. پسر حتی او را به خاطر آن یادداشت های حاشیه کتاب دست انداخته بود. احساساتش را مسخره کرده بود. آن یادداشت ها درست مثل دفترچه خاطرات یک دختر بچه شهرستانی بود، بچگانه و مضحک.

شب ها از اتاق او مغموم و خسته خارج می شد، اغلب، لئوناردو به شوخی از او می پرسید: «داری به چه فکر می کنی؟ داری چه کتابی را می خوانی؟ بگو.» ولی شرم و حیا یا غرور مانع می شد تا او در باره خود حرفی بزند. می ترسید سوء تفاهمی پیش بیاید، درکش نکنند.

با حالتی خشمگین مشت هایش را گره کرده به خود می گفت: «الان می آید. تا پنج دقیقه دیگر خواهد آمد. یالا بیا، به تو فرمان می دهم که فوراً

بیایی.» به نوشته‌هایش، کارش حسادت می‌ورزید. انگار تمام حواس پسر متوجه زن دیگری شده باشد. آری، او را پس زده بود. گرچه بسیار مؤدبانه می‌گفت: «دارم چیز می‌نویسم، کار دارم.» بله، در کنار مادرش آرامش به دست می‌آورد. مادر او زنی بود جدی و نجیب، به خود اجازه نمی‌داد تا در باره لئوناردو قضاوتی بکند.

لابد حالا مادر بزرگ داشت از مادرش می‌پرسید که «الیه الهامبخش یعنی چه؟» از این که آن جمله را بر زبان آورده بود پشیمان شده بود. از آن گوشه کنایه‌هایی که در باره مادرش به لئوناردو زده بود احساس تأسف می‌کرد. آری، آن مادر نجیب و گرمی‌اش، در نظر یک پسر کرایه‌نشین چه ملوس شده بود. چندی پیش که مادرش را در اتاق لئوناردو دیده بود، نسبت به او کینه‌توز شده بود که چگونه داشت به پسرک کمک می‌کرد. به حالش غبطه خورده بود. حال می‌بایستی به نزد مادرش برود و از او معذرت بخواهد. در آغوشش بگیرد و گریه سر دهد. «الان می‌روم، تا دو دقیقه دیگر می‌روم.» ولی بهانه‌ای در دست نداشت. مادر او که زن عاقلی بود، بدون شک، از آن صحنه سوزناک سخت متحیر می‌شد. «مهم نیست، به هر حال الان می‌روم.» و در همان حال می‌دید که عاجز بر جای مانده است. قادر نیست آن سد را از جلوی راه خود بردارد. آری، او از تمام غرایز خود، حتی از غصه خوردن، دائم خجالت می‌کشید. و حال به خیال خودش می‌خواست به نزد مادر برود و مثلاً ادای آن فرزند ناخلف انجیل را درآورد. و مادرش که روحش از همه چیز بی‌خبر بود، بدون شک او را سؤال پیچ می‌کرد. برای آن که شهادتی به دست آورد، به عکس خود روی کمد نگاهی انداخت. مشت‌های خود را گره کرده فکر کرد: «یا جای تو یا جای من.»

شنید که یک نفر دارد در اتاقش را می‌زند.

– دوناتا، ناهار حاضر است.

– چه عجب!

به راهرو پای گذاشت و مادرش را دید که چگونه آرام و بی خیال است. او را بگو که خیال داشت از مادرش کمک بخواهد! آن زن ناچیز چگونه می توانست درکش کند؟ مارگریتا که متوجه شده بود دخترش به او زل زده است نگاه خود را پایین افکند و هر دو، در سکوت به طرف آشپزخانه به راه افتادند؛ جایی که مادر بزرگ در انتظار آنها پشت میز نشسته بود.

لئوناردو، طرف های ساعت چهار، قبل از آن که از خانه خارج شود به اتاق دوناتا رفت تا از او خدا حافظی کند. او را دید که پشت میز توالت خود نشسته و دارد ناخن هایش را لاک می زند.

دختر بدون آن که سر خود را بلند کند، گفت:

– آه لئوناردو تویی؟ بیا، بیا.

«دیدی که عاقبت آمد!»

پسر که سخت به هیجان آمده بود، اندکی با لکنت زبان حرف می زد:

– خوب، من دارم می روم. می روم...

بوی تند و زننده لاک ناخن را به مشام می کشید و با نگاهی دلسوزانه به دختر خیره شده بود. خوشحال بود که می دید او وجود دارد و در آن جا نشسته است.

– حتی ناهار هم نخورده ام. ولی داستان ها را پاک نویس کردم. بعداً

لقمه ای به دهان خواهم گذاشت.

با بلا تکلیفی در وسط اتاق ایستاده بود. شاید انتظار داشت که دوناتا هیجان او را درک کند. ولی با این حال دلش به حالش می سوخت. مثل

موقعی که یک مشیت بچه را می‌بینی که چگونه در جهان کوچک خود زندگی می‌کنند و فقط به فکر اسباب‌بازی‌هایشان هستند و بس. به نظرش عجیب می‌رسید که چطور فکر شب قبل او را نخوانده است: این فکر که خیال داشت با او ازدواج کند. در این مورد هنوز با او حرفی نزده بود. با یکی از دخترهای دوست خود به خانه برگشته بود و بعد هم بدون این که با او سلام علیکی بکند رفته بود بخوابد. ولی او که به هر حال عجله‌ای نداشت، تصمیم خود را گرفته بود. بر عکس خوشش می‌آمد که می‌دید او هنوز خود را آزاد فرض می‌کند. نمی‌داند که به زودی چگونه کت‌بسته اسیرش خواهد شد و تماماً به او تعلق خواهد یافت. با این حال، می‌دید که تمام این نقشه‌ها چگونه در سرش به هم ریخته و مغشوش شده‌اند. آری، با آن واقعه جدید کم‌رنگ شده‌اند. آمده بود از دوناتا خداحافظی کند، همان طور که از مارگریتا و حتی مادر بزرگ خداحافظی کرده بود. از همه آن‌ها، چنان خداحافظی کرده بود که انگار دارد به سفری می‌رود.

— امروز در خانه می‌مانی؟

— گمان کنم.

— خیلی خوب، پس در این صورت منتظر باش تا من برگردم.

خوشحال خواهی کرد.

به او نزدیک شد. او را در آغوش گرفت و بوسید.

دختر در همان حال دستان خود را عقب کشیده بود تا آن لاک ناخن

ارغوانی‌رنگ خراب نشود.

وقتی پای به خیابان گذاشت، احساس سرمستی می‌کرد؛ انگار شهر

بازوان خود را از هم گشوده بود و می‌خواست با آغوش باز به او خیرمقدم

بگوید. برای اولین بار حس می‌کرد که در برابر جمعیت معذب نشده

است. درست برعکس، به نظرش می‌رسید که همه دارند با علاقه

نگاهش می‌کنند، می‌دانند که آن روز برای او چقدر بااهمیت است. به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید. با اعتماد به نفس پیش می‌رفت. خیابان را به تصاحب خود درآورده بود. آسفالت، پیاده‌رو، متعلق به او بود. نسیمی می‌وزید. و برگ درختان فرو ریخته، بین پاهای او می‌لولیدند. درست مثل یک مشت بچه که دارند بازی می‌کنند و جلوی دست و پای بزرگ‌ترها را می‌گیرند. در سلمانی خیلی به خود فشار آورد تا تمام جریان را برای مردک سلمانی تعریف نکند. در آینه، دم به دم نظری به ساعت دیواری می‌افکند. پشت سر هم می‌گفت:

– عجله دارم، خیلی عجله دارم. ساعت پنج یک قرار ملاقات دارم.

سوار تراموای شد. حس می‌کرد که همه چیز و همه کس در شوق او شریک است. همان‌طور که ساعت ملاقات نزدیک می‌شد، او را دلشوره گرفته بود که شاید نتیجه آن ملاقات منفی باشد. مثلاً آقای مدیرمسئول به او می‌گفت که خیلی متأسف است، ولی عجلتاً نمی‌توانند نوشته‌هایش را چاپ کنند. و در بعضی لحظات هم مطمئن می‌شد که او را مثل یک نابغه خواهند پذیرفت و دیپلم افتخاری هم به دستش خواهند داد.

پای به خیابان پرجمعیت گذاشته بود. سریع قدم برمی‌داشت و از تماشای خود در شیشه ویتترین مغازه‌ها لذت می‌برد. از دور ساختمان عظیم اداره روزنامه پدیدار شده بود. مردم در حال رفت و آمد بودند، زن‌ها به مغازه داخل و خارج می‌شدند. او دلش می‌خواست لااقل به آشنایی برخورد کند و با لحنی بی‌اعتنا و خونسرد، با عجله به او بگوید: «سلام، معذرت می‌خواهم، خیلی عجله دارم. باید به اداره روزنامه بروم.» ساختمان روزنامه تازه‌ساز و بلند بود. از پشت پنجره‌ها عده‌ای را در حال حرکت می‌دید، ماشین‌نویس‌ها که داشتند ماشین می‌کردند. پشت بعضی از پنجره‌ها هم پرده‌ای سفیدرنگ آویخته شده بود. داخل اتاق را نمی‌دید.

با رسیدن به در ورودی، نظری به اطراف خود انداخت تا ببیند آیا کسی دارد او را می‌بیند یا نه. آهسته داخل شد تا به آن نحو، مردم بیش‌تری ورود او را ببینند.

در محل ورودی، عده‌ای دورش را گرفتند. داشت به کجا می‌رفت؟ با چه کسی کار داشت؟ او نام خود را بر زبان آورد. امیدوار بود که با آن نام، تمام درها، مثل در غار علی‌بابای افسانه‌ای به رویش گشوده شود، همگی به او تعظیم کنند و راه را برایش باز کنند. مجبور شد یکی - دو بار نام خود را تکرار کند. آقای مدیر؟ نخیر، دیدار با ایشان غیرممکن بود. وحشت‌زده نامه را نشان داد. کم مانده بود که راهش ندهند. مجبور شد ورقه‌ای را پر کند و عاقبت انگار که خیلی دارند در مورد او لطف می‌کنند، راهش دادند و بالا فرستادند.

کپی‌پاکنویس داستان‌هایش را که لوله کرده بود به خود چسبانده بود. آن‌ها را مثل اوراق نت موسیقی لوله کرده بود. تعجب کرده بود که چطور در آن‌جا هیچ کس نام او را به خاطر نمی‌آورد. چون درست همان روزنامه بود که سال گذشته به او جایزه‌ای داده بود. می‌دید که رفته رفته دارد شهادت خود را از دست می‌دهد. احساس کمروبی می‌کرد. ولی نه، نه، بایست پیش می‌رفت و با تبسمی به روی لب با مدیرمسئول روبرو می‌شد و کاری می‌کرد تا مدیر از او قدردانی کند. ولی مهلت نکرد تا به دربان حالی کند که کی است و منظور از ملاقات چه چیز است، به اتاقی راهنمایی‌اش کردند که پنج - شش نفر دیگر هم در آن‌جا به انتظار نشسته بودند.

قیافه رنجور کسانی را داشتند که در اتاق انتظار مطب دندانسازی می‌بینی. یکی از آن‌ها با بی‌صبری منتظر مانده بود تا کسی که داشت روزنامه می‌خواند آن را زمین بگذارد تا بتواند خودش آن را بردارد. به

خیال خودش، در آن روزنامه مطالب دیگری چاپ شده بود که در روزنامه خودش وجود نداشت. یک نفر دیگر داشت خمیازه می کشید و حتی سعی هم نداشت تا با دست جلوی دهانش را بپوشاند. به محض ورود لئوناردو، همگی با کنجکاوی نگاهی به او انداخته و سرپا و راندازش کرده بودند، ولی بعد نگاه از او برداشته و بار دیگر امیدوارانه به در خیره مانده بودند و خود او نیز که اصلاً چنین انتظاری نداشت حس کرد که ناگهان چقدر کوچک شده است. کلماتی را که از صبح آن روز حفظ کرده بود همه را از خاطر برده بود. همه با نگاهی تهی به او خیره مانده بودند. حتی آن لوله کاغذی که در دست داشت ارزش خود را از دست داده بود. حس می کرد که آن جا نشسته و یک شاخه گل پلاسیده در دست گرفته است. کلمات او مثل قطرات آب از آن گل پژمرده به زمین می چکید. نه، تجسم او از اداره روزنامه چیز دیگری بود. این جا، شکل ادارات دیگر بود. کسان دیگری هم که آن جا بودند شاید برای تبلیغات، برای دادن آگهی آمده بودند. اتاق انتظار نسبتاً کوچک بود، خفه کننده بود. گاه به گاه یکی از آن جا خارج می شد و کس دیگری وارد می شد. لئوناردو می دید که بین آن افراد دارد خفقان می گیرد. دلش گرفته بود. می خواست از آن جا خارج شود و خود را از آن وضعیت نامطبوع خلاصی بخشد.

عاقبت یک دربان سر خود را داخل کرده به نام صدایش زد.

لئوناردو با عجله از جا برخاست. متوجه نشده بود که ساعت موعود فرا رسیده است. از آن همه انتظار قیافه اش در هم رفته بود. از چندین راهرو عبور کرد. چند جوان گرد هم ایستاده بودند و داشتند وراجی می کردند، کسان دیگری رد می شدند و هر کدام ورقه ای کاغذ در دست داشت. بدون شک نویسنده بودند. بله، همه آن ها حتماً نویسنده بودند. از روی حسادت به آن ها نگاهی انداخت. خوشا به حال آن ها که آن جا

بودند، گرچه چندان قیافه راضی نداشتند. بار دیگر او را به اتاقی راهنمایی کردند. این بار اتاق، به یک اتاق پذیرایی کوچک شباهت داشت. و او در آنجا تک و تنها بود. «آقای مدیر الان تشریف می آورند.» قلبش فرو ریخته بود. آیا واقعیت داشت؟ بار دیگر شروع کرد کلماتی را آماده سازد. دید که همان ته مانده اعتماد به نفس را نیز از دست داده است. سرپایش یخ کرده بود.

از اتاق مجاور صدای داد و فریاد کسی به گوش می رسید. بدون شک مدیر بود که داشت یکی از روزنامه نگاران را شمات می کرد. «آیا خودت هم متوجه شده ای که این مقاله تا چه حد بد است؟» دیگری به لکنت زبان افتاده بود و بیهوده سعی داشت تا از خود دفاع کند. ولی صدای بلند مدیر روی کلماتش را می پوشاند. لئوناردو گفته های او را نمی شنید و حس می کرد که بیخود و بی جهت به آنجا پای گذاشته، بیخودی شاهد داد و مراغه آن دو نفر شده است. «حتماً همین الان در را باز می کند و به من هم حمله ور می شود و می گوید که برای چه به آنجا رفته ام. از جان او چه می خواهم، فریاد خواهد زد که داستان بسیار هم بد است و آن را جلوی پایم به زمین پرت خواهد کرد و به اتاق خود برخواهد گشت.» ضربان قلبش شدید شده بود و سرپا خیس عرق بود و بار دیگر به نظرش رسید که قدش یکمرتبه دراز دراز شده، غول آسا شده و جسمش تمامی اتاق را پر کرده است، نه تنها همان اتاق، بلکه تمام ساختمان، از طبقه اول تا طبقه آخر. آری، تبدیل به حیوانی عظیم الجثه شده بود که بایست او را در یک سیرک به نمایش می گذاشتند. همه از پشت آن دیوارهای بلورین انگشت خود را به سمت او دراز کرده و غش غش می خندیدند و تمسخرکنان می گفتند: «او؟ یک نویسنده؟» دلش می خواست پا به فرار بگذارد. مجبور نشود توضیحی بدهد. ولی اکنون دیر شده بود. در دستگاه آن اداره گیر کرده بود. مجبور بود تا انتها پیش برود.

در اتاق باز شد. او را به دفتر مدیر راهنمایی کردند. مدیر که واضح بود از دعوا و مرافعه چند لحظه قبل بدخلق شده است حتی سرش را هم بلند نکرد تا نگاهی به او بیندازد. لئوناردو با احتیاط به سمت او پیش می‌رفت، می‌ترسید مبادا همان طور غول‌آسا بر جای مانده باشد. دست و پای خود را گم کرده بود. عاقبت، مدیر که مرد قد کوتاه و چاقالویی بود نگاهی به او انداخت و دعوتش کرد تا بنشینند. و بدون مقدمه چینی صحبت خود را آغاز کرد. لئوناردو که زبانش بند آمده بود، با تبسمی به روی لب گوش فرا می‌داد. مدیر روی میز نیم خیز شد، انگار می‌خواست بهتر تماشایش کند. گفت:

— من داستان را خواندم.

در همان لحظه تلفن زنگ زد و او نتوانست جمله‌اش را ادامه بدهد. به پشتی صندلی خود تکیه داد و بدون این که دیگر نگاهی به او بیندازد، با بی‌میلی گوشی تلفن را برداشت. گفت: «الو! الو، آه، عاقبت!»

حضور لئوناردو را کاملاً از یاد برد. روی تلفن خم شده بود و داشت در باره یک کار مذاکره می‌کرد. پسر منقلب شده بود. نه، این طوری که نمی‌شد حرف زد. هر لحظه صحبت را قطع می‌کنند. فقط گفت که آن را خوانده است، دیگر نگفت که از آن خوشش آمده یا نه. حتماً خوشش نیامده است. لابد حالا اگر گوشی را بگذارد، به من خواهد گفت که بهتر است زحمت را کم کنم! این چه وضع پذیرایی است؟ بس است. بس است. چقدر مکالمه طولانی شد. بهتر است خودم بلند شوم و به زبان خوش از این جا بروم. چرا با من این طور رفتار می‌کند؟ چرا مرا در شک و شبهه نگاه داشته است؟ بلا تکلیف مانده‌ام.

همچنان به مکالمه تلفنی خود ادامه می‌داد. و رفته رفته هم شوق و هم کمرویی لئوناردو محو می‌شد. حس می‌کرد که عاجز بر جای مانده است.

مثل کسی که سفارشش بکنند و ببیند که سفارش هم به دردی نخورده است. «همین الان خودم پا پیش می‌گذارم و حرف می‌زنم. بله، خواهم گفت که فهمیدم از نوشته‌های من خوشت نیامده است. بسیار خوب، مانعی ندارد.»

عاقبت مرد گوشی تلفن را گذاشت. روی به او کرده گفت:
– خوب، داشتم می‌گفتم که آن داستان کوتاه شما را خواندم. بسیار خوب. در همین هفته آن را به چاپ می‌رسانیم. ما می‌توانیم ماهانه دو داستان از شما چاپ کنیم، نه بیشتر.

در همان حین دربان داخل شده و چند ورقه کاغذ نیز در دست داشت. مدیر به خشونت گفت: «باز چه خبر شده؟ مگر نمی‌بینی کار دارم. کاغذها را بده ببینم. نمی‌توانم کسی را بپذیرم.»

لئوناردو داشت با نگرانی فکر می‌کرد: «او فقط گفته بود: 'بسیار خوب'، نگفته بود: 'بسیار خوب هستند'، لابد می‌خواهد آن‌ها را از روی دلسوزی چاپ کند. آه که چقدر باعث خفت است!»
ادامه داد:

– داستان بسیار خوب است. خیلی قشنگ است. دلم می‌خواهد بقیه داستان‌ها هم کم و بیش همین‌طور باشند. جالب و گیرا. واقعاً یک داستان کوتاه باشند. نه قطعاتی از یک فصل کتاب و غیره. فهمیدید. داستان. دو تا در ماه.

سپس از جای خود بلند شد تا او را مرخص کند. آن وقت لئوناردو با کمرویی هر چه تمام‌تر نوشته‌هایی را که در دست داشت به سمت او دراز کرد.

– بفرمایید.

دلش می‌خواست توضیح بدهد که شاید خیلی هم خوب نباشند. شاید یکی از آن‌ها چندان هم عالی نبود ولی....

مدیر گفت:

۱

— بسیار خوب، بسیار خوب.

کش دور آن لوله کاغذ را برداشت و اوراق را بدون آن که نگاهی به آن‌ها بیندازد، تا کرد. با قلم خود یادداشتی کج و معوج روی آن نوشت و آن را در سبدي که روی میزش بود انداخت. آه، آن‌ها را نه یک بار بلکه دو بار تا کرده بود. حتی به عنوان آن‌ها هم نظری نینداخته بود. لئوناردو انتظار داشت که مدیر همان لحظه آن‌ها را در حضور او بخواند و بگوید: «به به چه عالی هستند، واقعاً که شاهکار هستند. شما بهترین نویسندگان جهان هستید.» و عالم و آدم را خبر کند تا بیایند و برای او کف بزنند.

از همان موقع صدای گفتگوی مدیر با کسی دیگر از اتاق به گوش می‌رسید. لئوناردو موقع خدا حافظی از او به نحوی ناشیانه تشکر کرده بود. جمله‌ای را بلافاصله تصحیح کرده، به خیال خودش رفع و رجوع کرده و تحویلش داده بود. با چهره‌ای گلگون، غول‌آسا از آن‌جا خارج شد. به محض خروج حالش جا آمد. با رضایت خاطر به پیرامون خود نظری افکند. گرچه کسی آن را نمی‌دانست، او نیز جزئی از آن روزنامه به شمار می‌رفت؛ درست مثل آن در و دیوار. در راه‌پله صدای دستگاه‌هایی به گوشش خورد، بوی تند مرکب، بوی چاپ. توقف کرد. آن عطر نازنین اوراق چاپ‌شده را به مشام کشید. سر و صدای آن دستگاه‌ها، به نظرش صدایی انسانی می‌رسید، صدایی مهربان. حس می‌کرد که در آن راه‌پله وسیع، عاقبت دارد احساس آرامش می‌کند. آری، تنها و خوشبخت بود. دوان دوان پایین رفت، در حالی که به دیوارها، به دستگیره راه‌پله، عاشقانه نگاه می‌کرد. او دقیقاً نمی‌دانست که چاپخانه در کجا واقع شده است ولی چه فرقی می‌کرد. تمام آن ساختمان عظیم، سر و صدا و عطر روزنامه را دربر داشت. پایین می‌رفت، گیج و سرمست. و خوشحال بود

که بایست هنوز چند طبقه‌ای را پایین می‌رفت و از آن بوی مست‌کننده لذت می‌برد. جسته گریخته کسانی را در خاطرش می‌دید: مادر، پدر، خواهرش، دوناتا و مارگریتا. دلش می‌خواست با تمام آن‌ها حرف بزند، تعریف کند و این سعادت خود را به گوششان برساند. سعادت در تنهایی چندان معنی ندارد. باید آن را جار زد. به هر حال به نظرش می‌رسید که همگی آن‌ها در آن‌جا حضور دارند و دارند پروازش را در آن پلکان تماشا می‌کنند. بالای سرش هم مثل مقدسین هاله‌ای از نور دیده می‌شد. نور سعادت بود. دلش می‌خواست برود و آن دستگاه‌های چاپخانه را نوازش کند. همان‌طور که حیوانی را نوازش می‌کنی. به خاطر می‌آورد که از طفولیت عاشق بوی مرکب و بوی چاپ بود. وقتی به مدرسه می‌رفت، از کوچه‌ای عبور می‌کرد که چاپخانه‌ای در آن‌جا بود. آن بو، بوی صبح‌های سرد زمان طفولیت او بود. بوی زندگی‌اش بود. صدا و دست‌های هیچ زنی آن بو را نمی‌داد. پس این‌طور؟ داستان‌های او مورد توجه قرار گرفته بودند. قشنگ بودند.

از در خروجی خارج شد و پا به میان جمعیت گذاشت. عاقبت شهر را تسخیر کرده بود. از آن خود کرده بود. خیابان‌ها در مقابل قدم‌هایش گسترده می‌شدند و خانه‌ها حایل او شده بودند. عاشق همه چیز و همه کس شده بود. دلش می‌خواست مردم را یکی‌یکی در آغوش بفشارد. تمام جهان را یکجا در آغوش بگیرد. بایست عجله می‌کرد و به خانه برمی‌گشت. حالا چقدر کار داشت. رمان او، دو داستان کوتاه در ماه. سعادت را حسودانه در وجودش حبس کرده بود و قدم برمی‌داشت. بدش نمی‌آمد سری به آن کافه بزند و به دوستانش نیز آن خبر خوش را بدهد. ولی می‌دید تمام آن‌ها کسانی هستند که ذوق و شوقی دربر ندارند، شور زندگی ندارند، وقت خود را پشت میزهای کافه به هدر می‌دهند و به

آن نحو می خواهند نشان دهند که هدفی دارند، از زن‌ها خوششان می آید، کار خود را دوست دارند. فکر کرد کاش لااقل دوناتا عقب او می آمد تا با هم به خانه برگردند. ولی بلافاصله تغییر عقیده داد. نه، بهتر که نه او و نه هیچ کس دیگری در کنارش نباشد. در آن صورت نمی دانست به آن‌ها چه بگوید. نه، تنهایی خیلی بهتر بود. دلش می خواست همین طوری به راه خود ادامه بدهد، بی فکر و بدون مقصد. او اگر هم همه چیز را به دقت تعریف می کرد، به هر حال کسی قادر نبود هیجان او را درک کند. و اگر هم کسی در کنارش بود، دلش نمی خواست در باره موضوع دیگری با او صحبت کند. حتی اگر ادب و نزاکت حکم می کرد. نه، حالا دیگر این مسائل برایش بی تفاوت بودند. «بله، داستان‌های شما خیلی قشنگ هستند.» حس می کرد که در امن و امان است. به شهر تعلق یافته است. تا امروز شک و تردیدش او را همچنان به گذشته وصل کرده بود. به آن خانه شهرستانی. ولی اکنون رها شده بود. درست مثل این که تازه از قطار پیاده شده است. آری یک نویسنده جوان که پا به شهر می گذاشت.

به همین دلیل، در بازگشت به خانه، متحیر شد که دید مارگریتا در انتظارش روی پله‌ها نشسته است. می خواست بداند که نتیجه آن ملاقات چه بوده است. به جواب‌های مختصر او قناعت می کرد. با خوشحالی دستان خود را در هم گذاشت. «به به، چه عالی!» لئوناردو نمی فهمید که مارگریتا چرا آن قدر خوشحال شده است. آن مسئله شغف‌انگیز مال او بود. کس دیگری نمی توانست در آن سهم باشد. مارگریتا که چیزی از این مسائل سرش نمی شد. چه می فهمید؟ ملاقات را برایش تعریف کرده بود. ولی در واقع انگار چیزی را برایش تعریف نکرده بود. این گونه چیزها را نمی توان تعریف کرد، چون در واقع این که داستان‌هایش را قبول کرده بودند، گفته بود که خوب هستند، چندان هم مطرح نبود. اصل قضیه این

بود که او را به عنوان یک نویسنده پذیرفته بودند. مهم این بود که بار دیگر امیدی را که از دست داده بود به قلبش بازگشته بود. کارش مانند احتیاجی جسمانی بود. در مرحله اول قرار داشت. او را از مردم و از علاقه نسبت به آن‌ها جدا می‌ساخت. به نظرش می‌رسید که در آن ایستگار قطار کوچک دهکده خودش است و دارد آن‌جا را برای ابد ترک می‌کند. «الوداع، الوداع!» چیز دیگری بجز نوشتن برایش اهمیت نداشت. مارگریتا داشت می‌گفت که دوناتا همراه ساندرینو از خانه خارج شده است. چطور فکر کرده بود که تمام عمر خود را در آن‌جا بگذراند؟ چطور به این فکر افتاده بود که با آن دختر ازدواج کند؟ تمام آرزوهای خود را بر باد فنا بدهد، صرفاً به خاطر این که کشف کند در زیر آن ظاهر زیبا چه چیز وجود دارد؟ احتمالاً چیزی هم وجود نداشت تا کشف بشود. آری، یک حیوان مامانی و بدون احساسات. مارگریتا داشت ادامه می‌داد که دوناتا برای شام هم به خانه برنخواهد گشت. بسیار خوب بگذار برود و خوش بگذراند. او دیگر غصه‌ای نمی‌خورد. تمام فکرش متوجه کار خودش بود. متوجه آنچه بایست از فردای آن روز آغاز می‌کرد. داستان‌هایش در مغز او تراکم یافته بودند. نمی‌دانست اول باید جواب کدام یک را بدهد. و مارگریتا هم جلوش ایستاده بود و او را می‌نگریست. نگاه شیرین و عاشقانه‌ای داشت. ولی دور شده بود. مثل صدای مادرش، مثل رنگ بعضی از شب‌های شهرستان. حس می‌کرد که می‌خواهد با ولع همه چیز را به تسخیر خود درآورد.

گفت:

— مارگریتا، تو چه موجود نازنینی هستی.

سپس به اتاق نظری افکند. اتاقی که زن مرتب و منظم کرده بود. به پنجره نگاهی انداخت. در چهارچوب سیاه آن، ستارگان چشمک می‌زدند.

مثل موقعی که قطار ایستگاه را ترک کرده بود، نگاهی به او انداخت و گفت:

— گوش کن مارگریتا.

جمله اش را قطع کرد و با تردید نگاه خود را به پایین انداخت.

آن وقت، زن دنباله جمله او را ادامه داد:

— داری از پیش ما می روی، نه؟

— آره.

توضیح داد. گفت که باید در جایی مسکن بگیرد که در نزدیکی اداره روزنامه باشد. در وسط شهر باشد. بتواند در خانه غذا بخورد. بایست به پانسیون می رفت که چند تا از دوستانش، که نویسنده بودند، در آنجا اتاق گرفته بودند. داشت ادامه می داد که زن حرفش را قطع کرد و مانع شده گفت: «آره، آره، حق با توست. من به خوبی موقعیت تو را درک می کنم. بهتر است هر چه زودتر، شاید درست همین فردا این کار را انجام بدهی.»

— آره، همین فردا.

زن خوشحال بود که می دید فقط کار او باعث شده از دستش بدهد. چیزی که قدرتش از قدرت خود او خیلی بیش تر بود. آری، تنها چیزی که در زندگی لئوناردو ارزش واقعی داشت. برای آن بود که داشت ترکش می کرد. داشت از آنجا می رفت. انگار بخواهد در یک فرار تشویقش بکند، زیرلبی به او قوت قلب می بخشید. «آره، آره. همین فردا صبح خودم چمدان هایت را می بندم، شاید هم بهتر باشد که همین امشب این کار را بکنم. خودم آن ها را به آن پانسیون خواهم فرستاد.»

پسر با حق شناسی گفت:

— مارگریتا خیلی از تو ممنون هستم. دستت درد نکند.

آن زن چه خوب درک می‌کرد که او احتیاج داشت تنها بماند. از او توضیح نمی‌خواست. به کارش دخالت نمی‌کرد. می‌دانست که او باید گذشته را پشت سر بگذارد. حتی دوران شیرین گذشته را. می‌فهمید که باید حتی خود او را که جزو گذشته‌اش شده بود ترک کند. اکنون او نیز دور شده بود. به گذشته او تعلق داشت. آری، بایست پسرک را در این خودخواهی سرمست‌کننده‌اش تشویق می‌کرد.

– تصور می‌کنم که الان می‌خواهی کار کنی. بعداً برای بستن چمدان‌ها برمی‌گردم.

– حوصله کار ندارم. نگاهی به اوراقم خواهم انداخت.
او گفت: می‌فهمم.

پرده را کشید. چراغ روی میز تحریر را روشن کرد. صندلی را هم به پشت میز نزدیک کرد. آرام بود و داشت تبسم می‌کرد. وقتی دید که او پشت میز در زیر آن هاله نورانی چراغ نشست، موهای سر او را نوازشی کرد و پاورچین آن‌جا را ترک کرد.

به آشپزخانه رفت و کار خود را از سر گرفت. گاه به گاه زیرچشمی به راهرو نگاهی می‌انداخت. بله، هنوز ساعت هشت نشده چمدان‌های او را حاضر می‌کرد. بله، همه چیز حاضر و آماده بود. انگار او، از همان لحظه خانه را ترک کرده بود. دلش می‌خواست هر چه زودتر او را ببیند که دارد از پلکان پایین می‌رود و آن بسته بزرگ کاغذهایش را هم به سینه می‌فشارد. آری، درست به همان شکلی که به خانه او پا گذاشته بود، به همان شکل هم آن‌جا را ترک می‌کرد و می‌رفت. پسر دیگر او را دوست نداشت. عاشق هیچ کس نبود. فقط عاشق کار خود بود و بس. خودخواه و سنگدل بود. درست مثل تمام هنرمندانی که در زندگی چیزی از خود باقی می‌گذارند. مارگریتا حتی خود را ملامت هم نمی‌کرد که چرا کاری

نکرده است تا او را نزد خود نگهدارد. نه، حالا دیگر هیچ کس جلودار او نبود.

با صدایی بلند گفت:

— پسرک فردا از این جا می‌رود.

مادر بزرگ که در حال چرت زدن بود، یکمرتبه از خواب پرید و حیرت زده پرسید:

— دارد از این جا می‌رود؟ راست می‌گویی؟ برای چه؟

— در روزنامه کاری پیدا کرده است. می‌خواهد برود در وسط شهر. در نزدیکی اداره روزنامه زندگی کند.

— پس دوناتا چه می‌شود؟

آن وقت مارگریتا از جا در رفت:

— دوناتا؟ چه ربطی به دوناتا دارد؟ یک بازی بچگانه بود و بس. او یک

نویسنده است. نویسندگی برایش از هر چیز دیگر بیش تر ارزش دارد.

مادر بزرگ سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.

— آره، همین طور است.

داشت آماده می‌شد تا چهره‌ای تازه را در خانه ببیند، صدای جدیدی را بشنود.

ادامه داد:

— شاید هم به صرف ما باشد. دوناتا می‌گفت که کرایه آن اتاق خیلی

بیش تر از این هاست. می‌توان آن جا را صد و هشتاد لیر، حتی دویست لیر کرایه داد.

آری، کس دیگری آن جا را کرایه می‌کرد و، با داستان‌های خودش، با

جهان خودش به آن جا پای می‌گذاشت.

آه که آن انتظار چقدر هیجان‌انگیز بود.

«بار دیگر سرش را روی نازیالش گذاشت تا به خواب برود. ولی در زیر آن پلک‌های فرو بسته، همچنان بیدار بود. و شوهرش هم می‌دانست که او بیدار است. می‌دانست که دارد خواب خود را مرور می‌کند. آن طور که واقعاً خواب دیده بود، نه آن طور که برای او تعریف کرده بود. آری، همسرش چشمان خود را بسته بود. انگار دری را به روی او بسته بود و می‌خواست با رویای خود تنها بماند....»

ادبیات جهان ۵۲ داستان‌های کوتاه ۶

۲۲۰۰ تومان



SBN 964-311-456-2



www.qoqnoos.com